اسیری لاهیجی
(متوفی ۹۱۲)

دیوان اشعار و رسائل

تهران ۱۳۵۷

دانشگاه مک‌گیل، مونترال - کانادا
مؤسسهٔ مطالعات اسلامی، شعبهٔ تهران
با همکاری دانشگاه تهران

دیوان اشعار و رسائل

شمس‌الدین محمد اسیری لاهیجی

شارح گلشن راز

باهتمام

دکتر برات زنجانی

تهران ۱۳۵۷

سلسلهٔ دانش ایرانی

۲۰

زیر نظر

مهدی محقق
استاد دانشگاه تهران
وابستهٔ تحقیقاتی دانشگاه مک‌گیل

چارلز آدامز
استاد دانشگاه مک‌گیل
مدیر مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل
شعبهٔ تهران
صندوق پستی ۳۱۴/۱۱۳۳

تعداد ۲۰۰۰ نسخه از این کتاب در چاپخانه حیدری چاپ شد

شمارهٔ ثبت در دفتر نگارش اداره کل کتابخانهٔ ملی ایران

۱۸۶۷
۱۳۵۷/۸/۶

قیمت ۸۰۰ ریال
مرکز فروش انتشارات امیرکبیر و کتابفروشی طهوری
خیابان شاهرضا مقابل دانشگاه

سلسلهٔ دانش ایرانی

انتشارات مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل کانادا ـ مونترال

شعبهٔ تهران

زیرنظر: مهدی محقق و چارلز آدامز

۱ـ شرح غررالفرائد معروف به‌شرح منظومهٔ حکمت سبزواری، قسمت امور عامه و جوهر و عرض بامقدمهٔ فارسی وانگلیسی و فرهنگ اصطلاحات فلسفی، به اهتمام پروفسور ایزوتسو و دکتر مهدی محقق. (چاپ شده ۱۳۴۸)

۲ـ تعلیقهٔ میرزا مهدی آشتیانی برشرح منظومهٔ حکمت سبزواری، به‌اهتمام دکتر عبدالجواد فلاطوری و دکتر مهدی محقق ومقدمهٔ انگلیسی پروفسور ایزوتسو (جلد اول، چاپ شده ۱۳۵۲)

۳ـ تعلیقهٔ میرزامهدی آشتیانی برشرح منظومهٔ حکمت سبزواری، مقدمهٔ فارسی و فهرست تفصیلی مطالب و تعلیقات، به‌اهتمام دکتر عبدالجواد فلاطوری و دکتر مهدی محقق (جلد دوم، زیر چاپ)

۴ـ مجموعهٔ سخنرانیها و مقاله‌ها در فلسفه و عرفان اسلامی، به‌اهتمام دکتر مهدی محقق و دکتر هرمان لندلت (چاپ شده ۱۳۵۰)

۵ـ کاشف‌الاسرار نورالدین اسفراینی، با ترجمه و مقدمه به‌زبان فرانسه، به اهتمام دکتر هرمان لندلت (نزدیك به‌انتشار)

۶ـ مرموزات اسدی در مزمورات داودی، نجم الدین رازی، به‌اهتمام دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی و مقدمهٔ انگلیسی دکتر هرمان لندلت (چاپ شده ۱۳۵۲)

۷ـ قبسات میرداماد، به‌اهتمام دکتر مهدی محقق و دکتر موسوی بهبهانی و ابراهیم دیباجی و پروفسور ایزوتسو (جلد اول، متن، چاپ شده ۱۳۵۶)

۸ـ مجموعهٔ رسائل ومقالات دربارهٔ منطق و مباحث الفاظ به‌اهتمام پروفسور ایزوتسو و دکتر مهدی محقق (چاپ شده ۱۳۵۳)

۹ـ مجموعهٔ مقالات به‌زبانهای فارسی و عربی و انگلیسی و فرانسه و آلمانی به‌افتخار پروفسور هانری‌کربن، زیرنظر دکتر سیدحسین نصر (چاپ شده ۱۳۵۶)

۱۰ـ ترجمهٔ انگلیسی شرح غررالفرائد معروف به‌شرح منظومهٔ حکمت، قسمت امور عامه و جوهر و عرض، به‌وسیلهٔ پروفسور ایزوتسو و دکتر مهدی محقق (چاپ شده در نیویورك ۱۳۵۶)

۱۱ـ طرح کلی متافیزیك اسلامی براساس تعلیقهٔ میرزا مهدی آشتیانی برشرح منظومهٔ حکمت به‌زبان انگلیسی، تألیف پروفسور ایزوتسو (آمادهٔ چاپ)

۱۲ـ قبسات میرداماد (جلد دوم)، مقدمهٔ فارسی وانگلیسی و فهرست تفصیلی مطالب و تعلیقات و اختلاف نسخ، به‌اهتمام پروفسور ایزوتسو و دکتر مهدی محقق وابراهیم دیباجی و دکتر موسوی بهبهانی (آمادهٔ چاپ)

۱۳ـ افلاطون فی‌الاسلام، مجموعهٔ متون و تحقیقات، به‌اهتمام دکتر عبدالرحمن بدوی (چاپ شده ۱۳۵۳)

۱۴ـ فیلسوف ری محمدبن زکریای رازی، تألیف دکتر مهدی محقق (چاپ شده ۱۳۵۲)

۱۵ـ جام جهان‌نما، ترجمهٔ فارسی کتاب‌التحصیل بهمنیار بن مرزبان، به‌اهتمام عبدالله نورانی و محمدتقی دانش پژوه(زیر چاپ)

۱۶ـ جاویدان خرد ابن مسکویه، ترجمهٔ تقی‌الدین محمد شوشتری، باهتمام دکتر بهروز ثروتیان با مقدمه بزبان فرانسه از پروفسور محمد ارکون و ترجمهٔ آن از دکتر رضا داوری (چاپ‌شده۱۳۵۵)

۱۷ـ بیست مقاله در مباحث علمی و فلسفی و کلامی و فرق اسلامی، از دکتر مهدی محقق، بامقدمهٔ انگلیسی از پروفسور ژوزف فان‌اس و ترجمهٔ آن از احمدآرام (چاپ شده ۱۳۵۵)

۱۸ـ انوار جلیه، عبدالله زنوزی، به‌اهتمام سیدجلال‌الدین آشتیانی، بامقدمهٔ انگلیسی از دکتر سید حسین نصر (چاپ شده ۱۳۵۴)

۱۹ـ الدرة‌الفاخرة، عبدالرحمن جامی، به‌اهتمام دکتر نیکولاهیر و دکتر موسوی بهبهانی (زیر چاپ)

۲۰ـ دیوان اشعار و رسائل اسیری لاهیجی شارخ گلشن‌راز، به‌اهتمام دکتر برات زنجانی با مقدمهٔ انگلیسی از نوش‌آفرین انصاری (چاپ شده ۱۳۵۷)

۲۱ـ دیوان ناصرخسرو، به‌اهتمام استاد مجتبی مینوی و دکتر مهدی محقق (چاپ شده ۱۳۵۷)

بنام خدا

پیش گفتار

در اواخر سال ۱۳۵۳ شمسی استاد فاضل و دانشمند گرانمایه جناب آقای دکتر مهدی محقق استاد دانشگاه تهران بمناسبت لطف و محبتی که همواره به دانشجویان خود دارند یك نسخهٔ عکسی از دیوان اسیری لاهیجی را که از کتابخانهٔ موزه بریتانیای لندن فراهم آورده بودند در اختیار بنده قرار دادند تا بعد از مطالعه و جمع آوری نسخ خطی دیگر تصحیح و بچاپ آن اقدام نمایم. نسخ معتبر این دیوان در کتابخانه‌های مدرسهٔ عالی سپهسالار و مجلس شورای ملی و مرکزی دانشگاه و سه نسخه هم در کشور های دیگر بود چند ماهی مشغول مطالعهٔ نسخ موجود در ایران و چند صباحی نیز از طریق کتابخانهٔ مرکزی مشغول مکاتبه با کشورهای خارج بودم تا اینکه آقای عبدالحسین حائری رئیس محترم کتابخانهٔ مجلس شورای ملی که در آن زمان مسؤول کتابهای خطی بودند وجود نسخه‌ای بخط مصنف را که در فهرست ها نیامده بود مژده و مقدمات تهیه میکروفیلم آن را ترتیب دادند و در اینجا لازم است که از حسن نیت و مساعدت ایشان سپاسگزاری نمایم.

کار تصحیح نزدیك به یکسال طول کشید و بعد از آن با مشکل بزرگی روبرو شدم و آن هزینهٔ چاپ و پیدا کردن چاپخانهٔ مناسب بود البته مشکل این کار برای کسانی که با تصنیف و تألیف و امور چاپ دست‌اندر کاراند چون آفتاب نمایان و بی نیاز از برهان است، تا حدّی که بزبان دل الیاس احدی الراحتین میخواندم بخواست خدا این مشکل هم به همّت والای استاد ارجمندم که از آغاز مسبّب و محرّك و مشوّق من در این کار بودند حل شد و ایشان موافقت فرمودند که این دیوان به‌هزینهٔ موسّسهٔ مطالعات اسلامی مك گیل شعبهٔ تهران که ادارهٔ آن در ایران

به کف با کفایت ایشان سپرده شده است چاپ گردد ، اینک بحکم : من لم یشکر الناس لم یشکر الله از احسان و یاری و راهنمایی‌های بی مضایقهٔ معظم له سپاسگزاری می‌نمایم و توفیق ایشان را از خداوند متعال خواهانم .

در خاتمه زحماتی که آقای ساجدیان مدیر جوان و فعّال سازمان کارتوگرافی ساجدیان و سایر کارکنان آن موسّسه در چاپ متن این دیوان و زحماتی که آقای حیدری مدیر چاپخانهٔ حیدری و سایر کارکنان آن چاپخانه که در چاپ تعلیقات و مقدمات تحمّل نموده‌اند در خور تقدیر و تشکراست .

تهران بیستم دیماه ۱۳۵۶ هجری شمسی

برات زنجانی

اسیری لاهیجی

شیخ محمد بن یحی بن علی گیلانی لاهیجی ملقّب به شمس الدّین و متخلّص به اسیری ، ازمردم لاهیجان گیلان [1] و در نیمهٔ اوّل قرن نهم هجری تولد یافت ، پس از تحصیلات مقدماتی درسال ۸۴۹ هـ . ق [2] به حلقهٔ مریدان سیدمحمّد نور بخش که سر سلسلهٔ فرقهٔ نور بخشیّه است پیوست و شانزده سال [3] ازمحضر سیّد کسب کمالات کرد ومراحل سلوك و ریاضت را گذراند و به منزلتی رسید که مورد توجه مرشد خود قرار گرفت واز او به دریافت اجازهٔ ارشاد نایل گشت ،متن این اجازه نامه و سلسلهٔ طریقت خویش را درشرح گلشن راز آورده است [4] اسیری در مثنوی اسرار الشهود بابیانی بسیار مؤثّر عشق ربّانی خود را بنظم آورده و چگونگی رفتنش را به محضر سید محمد نور بخش چنین سروده است :

چونکه درد عشق دامانم گرفت — شحنهٔ عقلش گریبانم گرفت
شعله زن شد آتش عشقش چنان — کز نفس شد سوخته کون و مکان
ز آتش سودای او می‌سوختم — باز همچون لاله می‌افروختم
ترك عشقش کرد یغما جان و دل — جان ما را دل گرفت از آب و گل
عشق او چون در دلم منزل گرفت — جان ما را از دو عالم دل گرفت
کام جانم لذت عشقش چو یافت — از غم و فکر دو عالم روی تافت
جز خیال او نبودم مونسی — جز غمش همدم نگشتم با کسی

۱ــ محمد عبدالغنی‌خان صاحب تذکرة الشعراء صفحه ۱۳ .

۲ــ اسیری لاهیجی ، شیخ محمد . شرح گلشن راز صفحه ۷۶ .

۳ــ هدایت ، رضاقلی . ریاض العارفین صفحهٔ ۴۰ و شرح گلشن راز صفحه ۶۹۹ و: فرصت شیرازی ، سید محمد نصیر . آثار عجم صفحه ۴۶۲ و ۴۶۳ .

۴ــ شرح گلشن راز صفحه ۶۹۸ .

گه ز خمّش مست بودم گه خمار
گه ز زلف مشکبویش بیقرار

چارهٔ این درد می نشناختم
روز و شب با سوختن می ساختم

دایماً لب خشك بودم دیده تر
قوت جانم بود از خون جگر

درد خود با هر که میکردم بیان
از دوایش کس نمی گفتی نشان

ناگهان مردی ز ابدال خدا
پیشم آمد از ره صدق و صفا

رنگ رویم زرد دید و تن نزار
آمده جانم بلب از درد یار

گفت ای از درد عشقش چاره جو
چیست احوال تو شرحش باز گو

گفتم از سودای او دیوانه ام
وز غم دنیای دون بیگانه‌ام

طالب یارم نه جویای دلیل
نیستم پروای علم قال و قیل

گر چه کوشیدم بسی در باب علم
هیچ معلومم نشد ابواب علم

من ندانم چارهٔ این کار چیست
سوز عشق او چو نتوانم بزیست

گفت هرکو وصل حق را طالبست
سوز عشق اندر دل او غالبست

تا براه عشق باشد یك جهت
پیر باید جست کامل معرفت

تا براه عشق ارشادش کند
در وصال دوست دلشادش کند

هر که را پیری نباشد در طریق
کی شود سر مست از جام رحیق

گفتمش پیری که باشد راهبر
از بد و نیك ره حق با خبر

کیست این دم گو نشان او مرا
تا کنم بر امر او جان را فدا

گفت آن رهبر که ره را مقتداست
جملهٔ اوتاد را او پیشواست

قطب اقطا بست و غوث اعظمست
وارث علم و کمال خاتمست

هست چون خور درجهان او نوربخش
زان سبب گشتست نامش نوربخش

چون شنیدم نام او بیخود شدم
لحظهٔ شد باز با خود آمدم

گفتم آخر او کجا دارد مقام ؟
گو نشان منزل آن نیکنام

تا بارشاد تو گردم با خبر
از جمال جانفزای او مگر

گفت او در کوره فقر است روی
گر خدا خواهی برو او را بجوی

مولدش از قاین است و حالیا
کوه گیلان شد مقام آن کیا

اوست این دم مقتدای اهل دین　　　مقتدای رهروان با یقین
خادمان آستانش بیگمان　　　هر یکی معروف گشته در جهان
سید است و جامع جمله کمال　　　بی نظیر اندر علوم کشف حال
آسمان فقر را خورشید اوست　　　مغز عالم اوست عالم همچو پوست
چون شنیدم این سخن زان مرد راه　　　گشت تابان در دلم صد مهر و ماه
موج زن شد بحر شوقش در دلم　　　عشق او سر بر زد از آب و گلم
عقل و صبر و طاقتم یکباره شد　　　عشق بنشست و خرد آواره شد
رفت از دستم زمام اختیار　　　ز اشتیاقش گشت جانم بیقرار
سال تاریخش بود بی کیف و کم　　　هشصد[1] و چل بود و نه‌بی‌بیش‌وکم
غرّهٔ رجب بد و یوم الاحد　　　یافتم از فیض رحمانی مدد
صبحدم پنهان ز خویش و اقربا　　　بهر طوف کعبهٔ صدق و صفا
آمدم بیرون ز شهر لاهجان　　　یك تنه تنها پیاده بهر آن
تا مبادا دوستان بیخرد　　　ما نعم آیند و کارم بد شود
یك دو روزی میشدم تنها براه　　　بعد از آن دیدم دوشخص‌نیکخواه
هر دوان یار موافق مهربان　　　هر دو از اسرار معنی محرمان
هر دو طالب گشته مطلوب مرا　　　در طلب کاری دو یاری با صفا
هر دو گشتند آن دوان را هم رفیق　　　هر سه باهم همزبان یار شفیق
خوش همی رفتیم مست جام شوق　　　جمله با هم از کمال عشق و ذوق
هر یکی از مژدهٔ وصل حبیب　　　آستین افشان و فارغ از رقیب
دایماً با شادی و عیش و طرب　　　گشته آزاد از غم و رنج و تعب
از کمال شوق و عشق آن لقا　　　پا ز سر نشناختیم و سر ز پا
چونکه شد نزدیك ایام وصال　　　آرزویش کرد صبرم پایمال
بعد روزی چند با شوق تمام　　　آمدیم آخر بدرگاه امام
آستان کعبهٔ عزّ و شرف　　　گشته ما را سجده گاه از هرطرف

۱ــ اصل : ششصد.

معتکف بر آستان عزّ و ناز   خوش همی بودیم با سوز و نیاز
روز دیگر آن امام اولیا   آمد و بنشست در دارالصفا
روز میعاد لقا بود آنزمان   خادمی آمد که هان ای بیدلان
وقت دیدار است و هنگام وصال   مژده مژده تشنگان کامد زلال
آفتاب نور بخش انس و جان   نور می‌بخشد بجان عاشقان
شکر ایزد را که آخر روی دوست   دید جانی کز فراقش چاره‌جوست
خادم اندر پیش و ما از پس روان   تا شدیم آنجا که بود آن شاه‌جان
چونکه دیدم روی آن قطب زمان   بیخبر گشتم ز جان و از جهان
اوفتادم در زمین چون خاك راه   از تجلّی جمال روی شاه
چون بدیدم پرتو رخسار او   گشت تابان در دلم انوار هو
خواستم بر خیزم و افتم بپاش   جان و سر شکرانه گردانم فداش
دیدم آن سلطان دین بر پای خاست   یك به‌یك در بر گرفت از چپ و راست
خیر مقدم گفت و پیش خود نشاند   گرد غم از خاطر یك یك فشاند
از طریق فقر حرفی چند گفت   دُرّ دریای معانی خوش بسفت
روز دیگر حال ما را باز جست   گفت اندر راه باید بود چست
گر براه عشق خواهی زد قدم   ترك دنیا گوی و عقبی نیز هم
گفتمش ای رهبر راه خدا   بهر ارشاد آمدم راهی نما
گفت اوّل توبه باید کردنت   از هوی و از هوسها مردنت
تا نمیری کی بحق زنده شوی   آب حیوان جو که پاینده شوی
گفتمش بر حکم گو دل بسته‌ام   تو طبیب حاذق و من خسته‌ام
هر چه فرمایی بجان فرمان برم   سر ز امرت گر بپیچم کافرم

سپس ریاضت خود را در خدمت سید محمد چنین بیان می کند :

سالها بودم ملازم بر درش   گشته محکوم غلام کمترش
میکشیدم هیزم مطبخ بدوش   گشته بودم بندهٔ حلقه بگوش
گاه خادم بودم اندر مطبخش   گه به پیش اشتران بار کش

گه مکاری بودم و گه گله بان — گاه فرّاش در آن آستان
روز تا شب پا برهنه گرسنه — میدویدم بهر خدمت یك تنه
شب نه فرشم بود و نه بالین‌سر — نه مراد نفس نه خواب‌ونه‌خور
اکثر شبها ز شوق روی یار — گاه خندان گاه گریان زار زار
در مقام عشق و در کوی‌طلب — در ریاضت بودجانم روز وشب
در نماز و گریه و ذکر و نیاز — برده‌ام شبها بسی با سوز و ساز
اربعین ها بوده‌ام خلوت نشین — بر امید قرب رب العالمین
اندرین سیر و ریاضات وسلوك — سالها بگذشت عمر ما ببوك
گه بلطفش بودمی امیدوار — گه ز خوف قهر لرزان‌چون‌چنار
چون‌ز آلایش‌مزّکی گشت‌نفس — کوکب‌سعد آمدو بگذشت‌نحس
عاقبت اندر میان کش مکش — جذبهٔ عشقش دمی بربودخوش
گشت جانم واقف اسرار حق — در دلم تابنده شد انوار حق [1]

سید محمد نور بخش در سال ۸۶۹ ه . ق درقریهٔ سولقان[2] درگذشت ؛ و بنظر میرسدکه اسیری این ابیات را در مرگ پیرخود سروده باشد :

آن هادی رهروان کجا شد — وان سرور عارفان کجا شد
آن مطلب طالبان صادق — وان مونس عاشقان کجا شد
آن حجّت حق و رهبر خلق — وان ملجاء سالکان کجا شد
آن مرکز دور چرخ و انجم — وان مقصد کن فکان کجا شد
آن غوث جهان و قطب آفاق — وان نادرهٔ جهان کجا شد
والی ولایت یقین کو — سلطان محققان کجا شد
عنقا صفتش نشان نیابم — آن طایر بی نشان کجا شد
او جان جهان بد وجهان تن — تن هست بگو که‌جان کجا شد

۱ــ اسیری لاهیجی، شیخ محمد. مثنوی اسرارالشهود نسخهٔ خطی ، کتابخانه‌مرکزی دانشگاه تهران شماره ۳۰۲۵ .

۲ــ دهخدا ، علی اکبر . لغت نامه .

او بود مدار سرّ دایر — از دایرهٔ زمان کجا شد
سرّ دو جهان برش عیان بود — آن عارف غیب دان کجا شد
دامن ز غبار ما اسیری — افشاند چو جان روان کجا شد

(غزل ۲۴۲)

بعد ازدرگذشت سید محمد نور بخش اسیری که از دست او خرقه‌پوشیده و اکمل خلفای او بود جای پیر خود را گرفت و به شیراز رفت و در محلّهٔ لب آب [1] خانقاهی عالی بنا نهاد و آنرا به خانقاه نوریّه موسوم داشت ، و در آن صحن‌ها و خلوتخانه‌ها ترتیب داد ، و سلاطین وقت املاك بسیاری بدانجا وقف نمودند و تولیت آنهارا بعهدهٔ شیخ محمد و اولاد او موکول داشتند ، مولانابنائی شاعر هم عصر شیخ محمد در قصیده ای که در مدح او سروده از خانقاهش چنین یاد کرده :

شد طرفه تر ز خلد برین خانقاه تو
وین طرفه تر که خلد برینست هم براین
رضوان برای روفتن خاك درگهت
جاروب بسته است ز مژگان حور عین [2]

شیخ محمد مورد احترام علماء و بزرگان دورهٔ خود بود ، صاحب مجالس المؤمنین می‌نویسد : علاّمه دوانی وقتی که بزیارت شیخ میرفت ، چون نعلین او را بر آستان خانه میدید اوّل آنها را بچشم و روی خود می‌مالید بعد از آن‌متوجه سلام شیخ میگردید [3] .

در طرایق الحقایق آمده که قاضی میر حسین یزدی در بعضی کتابات که بخدمت شیخ‌نوشته اورا با عناوین : حضرت ارشاد پناه ، آیینهٔ صفات الله ، گوهر درج ولایت ، واقف حقایق‌ناسوت ، عارف دقایق لاهوت ، مسافر مراحل‌جبروت ،

۱ــ فرصت شیرازی ، سید محمد نصیر . آثار عجم صفحه ۴۶۲ و ۴۶۳ .
۲ــ معصومعلی ، طرائق الحقایق . بکوشش محمد جعفر محجوب ج ۳ صفحه ۱۳۰.
۳ــ شوشتری ، قاضی نورالله ، مجالس المومنین ، ج ۲ صفحه ۱۵۰ تا ۱۵۸ .

مجاور منازل ملکوت و امثال اینها می‌ستاید [1]، و باز قاضی نور الله شوشتری در شرح حالش مینویسد :

شاه اسماعیل صفوی وقتی که ولایت فارس و شیراز را گرفت بزیارت‌شیخ رفت و از او سئوال نمود که چرا لباس سیاه اختیار نموده‌اید ؟ شیخ فرمودبجهت تعزیهٔ امام حسین (ع)، شاه گفت: تعزیهٔ ایشان قرار یافته که در سال ده روزباشد، شیخ گفت : مردم بخطا رفته‌اند ، تعزیهٔ آن حضرت تا دامن قیامت باقی است [2]، باید گفت ، سید محمد نور بخش هم همهٔ عمرلباس سیاه می‌پوشید و سنت مشایخ او این بوده است [3] ، پیش از این از قصیدهٔ ملا بنائی دو بیت در تعریف خانقاه نوریه شاهد آوردیم ، چون در این قصیده از سیاه پوشی شیخ محمد و مریدان او نیز سخن رفته برای فایدهٔ بیشترقصیدهٔ ملا بنائی را از طرایق الحقایق نقل‌می کنیم:

ای بی گمان نهاده بر اعیان داد و دین
هر خشت آستان تو آیینهٔ یقین

بر سمت اقتدار تو اقطاب راهبر
با خیمهٔ جلال تو اوتاد همنشین

غوث زمانه شیخ محمد که ذات او
همچون محمد آمده بهر امان امین

تا دیده‌ام چو مردم چشمت سیاهپوش
النور فی السواد یقین شد مرا یقین

آن کو محال داشت بشب نور آفتاب
در خلعت سیاه بیا گو ترا ببین

---

۱ - معصومعلی ، طرائق الحقایق . ج ۳ صفحه ۱۲۸ و ۱۲۹ و ۱۳۰ — و مدرس تبریزی ، محمد علی . ریحانة الادب ج ۱ صفحه ۱۲۵ و ۱۲۶ .

۲ — شوشتری ، قاضی نور الله . مجالس المومنین ج ۲ صفحه ۱۵۰ تا ۱۵۸ — و : مدرس تبریزی ، محمد علی . ریحانة الادب ج ۱ صفحهٔ ۱۲۵ و ۱۲۶ .

۳ — دهخدا ، علی اکبر لغت نامه .

ندهـد نشان ز ملك ولایت جز آنکه او
شد در ارادت تو سیه پوش چون نگین
خصمت چو نافه ارچه کند جامه را سفید
کامد سیاه دل ز خطا همچو مشك چین
قصـر جهان ز حوزهٔ علم تو با صـدا
گوش فلك ز حلقهٔ ذکـر تو پر طنین
تصـدیق منطـق تو بحـدی معیـن است
کـز قول او حقـایق اشیـاست مستبین
نطقت معرفی که بود قـول شـارحش
قـول قضیـّه یی کـه بود صـدق او یقیـن
ماه مسافر از سـر خـوان تو توشـه خوار
وز خرمن عطای تو خورشید خوشه چین
منکر نشد ز شکـّر نطق تو کامجـوی
تلخ است در مزاج جعـل طعـم انگبین
گردون برای دانـهٔ تسبیحت از نجـوم
در رشتهٔ شهـاب کشـد گوهر ثمـین
پیش رخ تو سجده بوجهی بود که هست
در وی ظهـور جبهـهٔ مجمـوع عابدین
سلطان تویی که ملکت فقرت میسـّر است
خاقان تویی که ملك تو گردیده ملك دین
روز سفید چهره ترا چـاکر و مطیع
شام سیاه چرده ترا هندوی کمین
بر حاصل دو کون زنی پشت دست را
گاهی که بر سماع بر افشانی آستین
شعرتو در لباس خط آن کس که دید گفت
آب حیات بین که بظلمت شده قـرین

شد طرفه تر ز خلد برین خانقاه تو
وین طرفه تر که خلد برینست هم بر این
رضوان برای روفتن خاك درگهت
جاروب بسته است ز مژگان حور عین
در بوتهٔ گداز مریدان که بوده‌اند
در آتش مجاهده ایام اربعین
زر ساختی همی بنظر مسّ قلبشان
اینك دلیل روشنشان زردی جبین
دین پرورا ز شعر تو یك مصرع آورم
در حسب حال خود من غمدیدهٔ حزین
زین شعر گفتنم نبود این و آن غرض
« من رند مطلقم نه مقید به آن و این »
خواهم که لاله وار بر آیم از این دیار
زیرا که هست بر جگرم داغ آتشین
کار من اوفتاده بجمعی که از خری
شعر از شعیر فهم نکردند و دین ز تین
فریاد زین سبع صفتان کز کمال حرص
بر می‌کنند همچو سگ از گربه پوستین
ناید بچشمشان بجز از عیب مردمان
یا رب که کنده باد ز سر چشم عیب بین
از کاینات هیچ ندانسته غیر خود
وانگه یسار تفرقه نا کرده از یمین
بود از دم فرشته ملالم بملك خویش
اکنون به دیوودد که اسیرم ، سزاست این

تحدید فوق تا که کند سقف آن
تخفیف ثقل تا شده از مرکز زمین
بادا باختیار تو موقوف سیر آن
بادا باقتدار تو قائم ثبات این
چندان شمار سبحهٔ عمرت که روزگار
در رشتهٔ شهور کشد مهرهٔ سنین [1]

شیخ محمداسیری از عرفائی است که بمقام فنا فی الله و بقا بالله رسیده‌اند، در شرح گلشن راز در چند جا به مقتضای کلام کیفیت تجلی حق را از مشاهدهٔ خود بصراحت بیان کرده است [2]؛ در شعر «اسیری» تخلّص میکرد، و علت انتخاب آن را در غزل شماره ۵۰ چنین بیان کرده:

در بقای عشق گشتم من فنا		عین عشقم این‌زمان از فضل‌رب
من اسیر دام عشقم لاجرم		شد اسیری در جهان ما را لقب

اسیری در سال ۹۱۲ [3] . ه. ق در گذشت و در خانقاهش بخاك سپردند و مزار او هنوز باقی است و این بیت را در تاریخ وفات او گفته‌اند:

حسب حالش گشت تاریخ وفات		قطب عالم سید ارباب فقر [4]

اسیری به زیارت خانه خدا مشرّف شد و در موقع مراجعت در شهر زبید که از بلاد یمن‌می‌باشد شیخ حیرتی وپسرش اسماعیل‌که ازعرفای بنام آن‌سرزمین بودند با عدّه‌ای از صوفیان بزیارت او شتافتند و پس از معارفه و بحث و گفتگو چون اسیری در آنان قابلیت وشایستگی دید پدر و پسرراخرقه پوشانید، و اجازه

۱ــ معصومعلی، طرائق الحقایق ج ۳ صفحه ۱۳۰ .

۲ ــ اسیری لاهیجی، شیخ محمد. شرح گلشن راز صفحهٔ ۷۶ و ۹۱ و ۹۶ و ۲۲۸ و۴۰۵ و ۶۲۲ .

۳ــ آقا بزرگ تهرانی، الذریعه. قسمت اول از جزء نهم‌صفحه ۷۶ ــ و : شوشتری، قاضی نور الله، مجالس المومنین جلد دوم صفحه ۱۵۰ تا ۱۵۸ .

۴ــ شوشتری؛ قاضی نورالله. مجالس المومنین ج ۲ صفحه ۱۵۰ تا ۱۵۸ .

خرقه دادن نیز به آنان داد ، و بدین منظور اجازه نامه‌ای بزبان عربی نوشته و در آن سلسلهٔ خرقهٔ خود را نیز یاد کرده و گفتار رابا نصیحت و اندرز وتوصیهٔ اعمال نیک بپایان آورده [1] است .

از این رساله در می‌یابیم که این امر یعنی مسافرت بمکّه بعد از درگذشت سید محمد نور بخش (سال ۸۶۹ هـ . ق) بوده و اسیری بعد از تمکّن در شیراز و رو براه کردن امور خانقاه به حجّ رفته است غزلی که در این مسافرت ساخته و در آن از شیراز یاد و دیدار عزیزان را آرزو کرده است این موضوع را تأیید می کند :

هان ای صبا ز لطف بشیراز کن گذر
زین جان بی نوا بر جانان پیام بر
کان مبتلای محنت غربت ز اشتیاق
دارد دلی پر آتش و پیوسته دیده تر
گوید دعا بصدق دل و از سر نیاز
دارد امید فاتحه هر شام و هر سحر
ای سالکان راه بهمّت مدد دهید
باشد رسیم باز بدیدار یکدگر
هستم امیدوار بلطفش که عاقبت
بینم جمال روضهٔ آن سیّد البشر
بار غم فراق عزیزان و رنج راه
بر جان کشم ببوی وصالش درین سفر
بگذر اسیریا بره عشق او ز بیم
هر جا روی عنایت حق است راهبر

اسیری به تبریز نیز سفر کرده و شش ماه در آنجا بسر برده است ، با در نظر گرفتن اینکه در سال ۸۴۹ هـ . ق بخدمت سید محمد نور بخش پیوسته و ۱۶

۱ـ رسالهٔ مذکور را در آخر دیوان آورده‌ایم .

سال هم در محضر او بریاضت و کسب کمالات مشغول شده ، احتمال میرود که این مسافرت در فاصله سالهای ۸۶۵ ه . ق و ۸۶۹ . ه ق (سال در گذشت سید محمد) اتفاق افتاده است و بنظر میرسد مقصود اسیری از این مسافرت بررسی اوضاع و احوال شهرهای بزرگ بوده تا محلی مناسب برای ایجاد خانقاه نوریه و حوزهٔ علمی خود پیدا کند .

در مثنوی اسرار الشهود از این مسافرت بصراحت یاد کرده است :

اندرین معنی بگویم قصّه‌ای		تا برد هر طالبی زو حصّه‌ای
داشتم یاری که اهل شوق بود		عارف و حق بین و صاحب ذوق بود
در حضر چون جان و تن با هم بدیم		در سفر با هم مصاحب می‌شدیم
اتفاقاً سوی تبریز آمدیم		قرب شش ماهی بهم آنجا بدیم
هر زمان بودیم در جای دگر		دیده هر دم در تماشای دگر
اتفاق افتاد روزی از قضا		هر دو باهم از سر ذوق و صفا
در محلّه صاحب آباد برون		سیر میکردیم با ذوق درون [1]

قاضی نورالله از شرح گلشن راز شواهدی آورده و نشان میدهد که اسیری به حضرت علی (ع) ارادت ورزیده ومحبّ آل رسول بوده است ، باید گفت این عارف شاعر در دیوان غزلیات ومثنوی اسرار الشهود نیز این مطلب را بارها آورده است ، اینك برای نمونه چند بیت از دیوان و مثنوی یاد شده در اینجا می آوریم:

خورشید روی یار زهر ذرّه ظاهر است
بگشای چشم باطن و بنگر ز هر طرف
تابد درون جان اسیری هزار مهر
من حبّ نور بخشك یا شحنة النّجف [2]

داری دلا هوای سلوك طریق حق
باید قدم نهی بره شاه لا فتی

۱ــ اسیری لاهیجی ؛ شیخ محمد. مثنوی اسرار الشهود نسخهٔ خطی؛ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران شماره ۳۰۲۵.
۲ ــ غزل ۳۰۳ .

شاهی که از بلندی قدرش خبر دهد
ایزد به هل اتی و بتأکید انّما
بر تخت ملك فقر چو او شاه مطلق است
شاهان فقر جمله بدو کرده اقتدا
آن بحر علم وفضل و کمال و حیا و خلق
آن کوه حلم و کان مروّت، کرم، سخا
هر کو کمر نبست بحبّ علی و آل
بندد میان بدشمنیش جان مصطفا
وصف کمال تست سلونی و لو کشف
کس را نبوده عرصهٔ این بعد انبیا
دست نیاز و عجز اسیری بدامنت
چون زد مدارش از قدم خویشتن جدا [1]

مرتضی آن منبع صدق وصفا آن وصیّ و جانشین مصطفی [2]

آثار او :

۱ - شرحی بر مثنوی گلشن راز شیخ محمود شبستری نوشته که احسن شروح آن کتاب شناخته شده و شارح را بیش از پیش مشهور ساخته است.

گلشن راز راشیخ محمود شبستری در سال ۷۱۷ ه . ق در جواب سئوالاتی که سالکان خطهٔ خراسان از او نموده بودند سروده است ، در این مثنوی مسائل عرفانی را بابیانی کوتاه و پر معنی و با ذکرمثال بیان کرده است . در اهمیّتش همین بس که ملاّصدرا وسبزواری و فیض درموضوعات عرفانی اشعار او راشاهد آورده‌اند.

۱- غزل ۴.

۲- اسیری لاهیجی؛ شیخ محمد. مثنوی اسرار الشهود؛ نسخهٔ خطی؛ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران شماره ۳۰۲۵.

اسیری در غزل ۳۱۴ شیخ محمود شبستری و گلشن راز او را چنین معرفی کرده است :

بسی تصنیف دیدم در حقایق ندیدم همچو گلشن پر دقایق
اگر چه عارفان بسیار بودند بعرفان شیخ محمودست فایق
کجا باشدچنین گلشن که دروی ز معنی بشکفد زینسان شقایق
ازین گلها کجا یابی تو بویی مگر گویی بکل ترك علایق
چنین در های پر معنی اسیری بگوش مردم نادان چه لایق

این کتاب بعد از درگذشت شیخ محمود بارهاشرح شده است امّا بتصدیق مطلعین این فنّ شرح اسیری بهترین شرح‌هاست .

اسیری نام این شرح را « مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز » گذاشت و در فاصله سالهای ۸۷۷ ه . ق و ۹۰۰ [۱] ه . ق این کتاب را تألیف کرده است . و در آن از غزلیات خود ومثنوی اسرار الشهود برای توضیح مطلب ابیاتی آورده است ، از آنجمله :

روی تو ظاهر است بعالم نهان کجاست
گر او نهان بود بجهان خود عیان کجاست
عالم شدست مظهر حسن و جمال تو
ای جان بگو که مظهر جان جهان کجاست [۲]

گر عاشق و معشوق ز هم باز شناسی
بینی بیقین شاه و گدا هم نفسانند [۳]

تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم
بیجان شدم ولیك جهان در جهان شدم

۱- اسیری لاهیجی ؛ شرح گلشن راز صفحهٔ ۲ .
۲- غزل ؛ ۱۲۵ .
۳- غزل ؛ ۲۲۹ .

زاندم که باختم دل و جان در قمار عشق
از هرچه عقل فرض کند بیش از آن شدم
چون در فناء ز هستی خود نیست آمدم
در عالم بقا بخدا جاودان شدم [1]

توئی که مظهر ذات و صفات سبحانی
بملك صورت و معنی تو عرش رحمانی
کتاب جامع آیات کاینات توئی
از آنکه نسخهٔ لاریب سرّ دو جهانی
تراست با همه انسی از آنکه تو همهٔ
ازین سبب تو مسمّی باسم انسانی
اگر بکنه کمال حقیقتت برسی
ز خویشتن شنوی آن صدای سبحانی [2]

عالم دل را نشانی دیگرست — برّ و بحر وکار و شأنی دیگرست
صد هزاران آسمان و آفتاب — مشتری و تیر و زهره ماهتاب
هر یکی تابنده تر از دیگری — نور هر یك درگذشته از ثری
هریکی را برج دیگر منزل است — این کسی داند که از اهل دل است [3]

اهل دل شو یا که بنده اهل دل — ورنه همچون خر فرو مانده بگل
هر کرا دل نیست او بی بهره است — در جهان از بی نوائی شهره است
رو به اسفل دارد او چون گاو و خر — نیستش کاری بجز از خواب و خور [3]

گنج پنهان است زیر هر طلسم — پیش عارف شد مسمّی عین اسم [3]

۱ــ غزل ۳۹۵ .
۲ــ غزل ۴۸۱ .
۳ــ مثنوی اسرارالشهود نسخهٔ خطی (۳۰۲۵ دانشگاه) .

عارف آن باشد که از عین‌العیان هرچه بیند حق در او بیند عیان

درحقیقت دان که دل شد جام جم می‌نماید اندرو هر بیش و کم
دل بود مرآت ذات ذوالجلال در دل صافی نماید حق جمال
حق نگنجد در زمین و آسمان در دل مؤمن بگنجد این بدان

مظهر شأن الهی گشته است مظهر شأنش کماهی گشته است

هست در هر گوشه‌اش صد بتکده هر طرف صد کعبه و صد معبده

گه بطوف عالم علوی رود گه مطافش عالم سفلی شود

گه مجرّد می‌شود گه منطبع گاه واصل گردد و گه منقطع
گه ملك می گردد و گه دیو نحس گاه محض عقل گردد گاه نفس

این چه نادانی‌است یکدم‌باخودآ سود میخواهی از این سودا برآ

نفس دون را زیردستی تا بکی شو مسلمان بت پرستی تا بکی[1]

از هستی خود چو نیست گشتی از جمله حجاب ها گذشتی[2]

نوشته‌اند وقتی که اسیری باتمام‌شرح گلشن رازموفق شد نسخهٔ از آن را نزد عبدالرحمن جامی به هرات فرستاد جامی‌این رباعی را درصدر جواب کتاب‌نوشته و بخدمت اسیری ارسال نمود.

ای فقر تو نوربخش ارباب نیاز خرّم ز بهار خاطرت گلشن راز
یك ره نظری بر مس قلبم انداز شاید که برم ره به حقیقت زمجاز[3]

۱– مثنوی اسرالشهود (نسخهٔ خطی).
۲– ترجیع بند ۵۲۶ (دیوان).
۳– طرائق الحقایق ج ۳ ص ۵۶ - مجالس‌المؤمنین ص ۱۵۰ تا ۱۵۸ - آثار عجم حاشیهٔ صفحه ۳۶۳ - ریحانة‌الادب ج ۱ ص ۱۲۵ .

۲- مثنوی اسرارالشهود.

این مثنوی در بحر رمل و بیش از ۳۰۰۰ بیت و مشتمل بر تحقیقات و تمثیلات در موضوعات عرفانی و خداشناسی است:

آغاز:

هست بسم‌الله الرحمن الرحیم مصحف آیات اسرار قدیم

انجام:

چون به بزم وصل او کردم مقام وا گذارم گفت و گو را والسّلام

در این مثنوی بعد از حمد خدا و نعت رسول اکرم سید محمّد نوربخش را تعریف می کند:

ملك دین را آنکه حالی مقتداست زبدهٔ اولاد ختم الانبیاست

آن محمّد نام و عیسی مرتبت ملك معنی را سلیمان منزلت

آمده از غیب نامش نوربخش بوده چون خورشید ذاتش نوربخش

و او را غوث اعظم، پناه دین و ملّت، مهدی دوران، فخر اولیاء، قطب اقطاب جهان، هادی‌الوری، هادی‌الخلق الی‌الحق، حجّة‌الحق الی‌الخلق، وارث علم و کمال انبیا، پیشوای اولیاء، کهف‌الوری معرفی کرده و در آخر دوام سایهٔ اوو سالکانش را بر سر خلق جهان خواسته است:

کم مبادا از سر خلق جهان سایهٔ فرخندهٔ این کاملان

مسلماً این مثنوی را پیش از درگذشت سید محمد (۸۶۹ هـ. ق) سروده است.

اسیری اسرارالشهود را به تقلید از مثنوی مولوی به همان وزن و سبك ساخته است و از اخبار و آیات قرآن سود جسته و داستانهائی از عرفا و اولیاء و بزرگان نظیر بایزید، سرّی، ابوسلیمان دارانی، شیخ زنجانی، جنید، امام حسن (ع)، سلطان محمود غزنوی، بمناسبت موضوع و سیاق سخن آورده است. در شرح گلشن راز نیز ابیاتی از آن دیده میشود. بیانش بسیار فصیح و پند و موعظه‌اش دلنشین و آموزنده است، وچگونگی بهشت ودوزخ از دیدگاه صوفیانه در آن بطور روشن توجیه شده است. ومعانی سمبولیك چهار پایان و پرندگان و اثمار واحجار قیمتی

راکه اعمال نیك و بد انسان بوسیلهٔ آنها نموده میشود بیان کرده است ازآنجمله:

هست بلبل عشق ورزی وسماع — شد هما فکر قناعت و انقطاع
باز آمد دعوت قابل براه — چرخ وشاهین‌انس‌وقرب‌پادشاه

کبروعجبت را پلنگ وشیردان — ننگ‌وناموس اژدهای بی امان
احمقان را خار پشت آمد مثال — صورت تشنیع وغیبت‌شدشغال

سیم و زرصدق است و اخلاص ای پسر
لعل و مروارید حکمت می شمر
علم توحید است درّ معنوی
شد زمرّد عفّت ار دانا شوی

سیب وزرد آلو وانگور و انار — شدنماز و ذکرو تسبیح ازشمار
لاله و گلها و ریحان و سمن — جمله طاعاتست و اخلاق حسن

۳ـ منتخب مثنوی مولوی : که آنرا در سال ۸۷۴ تألیف و مشکلات آنرا به نظم شرح کرده است ، متاسفانه از این منتخب تا حال ذکری در فهارس خطی نیامده است اسیری دربارهٔ این اثر خود چنین گفته :

هر که خواهد کو شود واقف ز سرّمعنوی
خوش بخوان گو انتخاب مثنوی مولوی
بود سال ضاد وعین و دال از هجرت که من
کردم از توفیق حق این انتخاب مثنوی
فاش گردد پیش تو سرّ نهان شش کتاب
گر بصدق دل بنظم دفتر ما بگروی
چونکه در صورت بعلم من لدنا ره بری
بی گمان مستغرق دریای معنی می‌شوی
کی توانی کی بکنه سرّ این معنی رسید
گر نخواهی کرد در ره عاشقانرا پیروی

کی گشایند این عروسان ازجمال خود نقاب
تا نگردی محـرم خلوت سرای معنوی
چون اسیری برجمال دوست کردی چشم باز
گر بگوش جان و دل این پنـدها را بشنوی

۴ـ شش رساله بشرح ذیل :

الف : شرح و توضیح در معنی این بیت :

ز دریای شهادت چون نهنگ لا بر آرد هو
تیمـّم فرض گردد نوح را در وقت طوفانش

ب : شرح و توضیح در معنی این دو بیت :

چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی

ج : شرح و توضیح در معنی این دو بیت :

از پنجهٔ پنج و ششد رشش بدر آی
وز کش مکش سپهر سر کش بدر آی
خواهی که چشی ذوق خوشی‌های عدم
از ناخوشی وجود خوش‌خوش‌بدرآی

د : شرح و توضیح در معنی این بیت :

عاشقان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند

ه : شرح و توضیح در معنی این دو بیت :

دی بر سر کور زلـّه غارت کردم مر پاکان را جنب زیارت کردم
کفـّارت آنکه روزه خوردم رمضان در عیـد نماز بی طهـارت کردم

و : رسالهٔ در بارهٔ ملاقات شیخ حیرتی و پسرش اسماعیل با اسیری وخرقه گرفتن آنان که درضمن آن سلسلهٔخرقهٔ خودرا نیزآورده است ، این رساله بعربی است و ما آن را با پنج رسالهٔ دیگر در آخر دیوان آورده‌ایم .

۵ـ دیوان : شامل غزلیـّات و مستزاد و ترجیع بند و رباعی است و آن را

مؤلّف با شش رسالهٔ فوق الذکر در روز چهار شنبه دوازدهم جمادی الاول سال هشتصد و هشتاد و سه نوشته و اکنون در مخزن کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی نگهداری میشود و دیوان حاضر از روی همین نسخه بچاپ رسیده و دارای ۵۲۲ غزل و یك مستزاد و سه ترجیع بند وهفتاد و هفت رباعی و سه تك بیت‌می‌باشداز مجموع۵۲۲ غزل ۵۱۹ غزل در متن و۳ غزل در آخردیوان با همان خط متن‌اضافه شده بود و ما هرسه را در متن قرار دادیم .

نسخه اصل‌بین صفحه (۲۵ B و ۲۵ A) و (۱۱۵ B و ۱۱۵ A) افتادگی دارد ، و سه غزل : (۷۴ و ۷۵ و۳۸۴) ناقص مانده است در دیوان حاضر سه‌بیت آخر غزل ۷۴ و سه بیت اول غزل ۷۵ ودو بیت آخرغزل ۳۸۴ از نسخه سپهسالار و مجلس استفاده شد ، و چون بنا برشواهد و دلایلی معلوم شد که مقدار افتادگی بیش از هشت سطر و در حدود پنج ورق است ، لذا به نسخه های موجود که در قرون بعد نوشته شده و در دسترس ما بود مراجعه کردیم وغزلیات و رباعیاتی که در آن نسخه‌ها آمده ولی در نسخهٔ اصل نبود بدست آوردیم و در ملحقات آخر کتاب قرار دادیم . با بررسی دقیق ریاضی که برپایهٔ تعداد سطور هرصفحه وتعداد ابیات افتاده از اوّل و آخر سه غزل استوار بود یقین حاصل شد از ملحقات غزل شماره یك تا آخرشماره دوازده و غزل شماره ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ و ده شماره رباعیات از متن اصلی افتاده است . خوشبختانه از غزل ملحق ۳ دو بیت :

جام جهـان نما دل انسان کامل است		مرآت حق نما بحقیقت همین دل است
دل مخـزن خزاین سـرّ الهـی است		مقصودهردو کون‌زدل‌جو که‌حاصل‌است

و از غزل ملحق ۱۹ یك بیت :

در خرابات فنا تا از می و صلیم مست
شور و غوغای انا الحق در جهان انداختیم

در شرح گلشن‌راز پیدا کردیم که برای تأیید صحّت محاسبه ، تأیید مناسبی است .

۶ ـ مرآة التّائبین : در سـال‌های اخیر مشخصات نسخهٔ اصل را با ماشین

تحریر در چند ورق نوشته و به اوّل و آخر نسخه اضافه کرده‌اند ، نویسنده در این اوراق کتابی بنام « مرآة التائبین» جزو آثار اسیری شمرده است .

اسیری عارفی است شاعر و صوفیی است عاشق ، در آثار او رنگ عرفان بیش از تصوف عابدانه است ، زاهد را بیخبر و افسرده و مکتبّر و احمق وخارو خاشاك معرّفی کرده است .

از عاشق دیوانه خبر جوی ز معشوق
کاین زاهد افسرده هم از بی خبرانست

از خمار کبر و نخوت هست زاهد در عذاب
جز شراب عشق نبود در خور اهل صلاح

با زاهد رعنا خبر از عشق مگوئید　　از صوفی بی ذوق زحالات میپرسید

فی المثل در گلشن دنیا اسیری زاهدان
خار و خاشاکند و عشاق جهان گلدسته‌اند

بنائی شاعر که با اسیری هم عصراست قصیده‌ای در مدح او ساخته و در آن به سماع و دست افشانی اسیری اشاره کرده است :

بر حاصل دو کون زنی پشت دست را
گاهی که بر سماع بر افشانی آستین [1]

اسیری در وزن‌های مختلف شعرساخته و بعضی ازاین اوزان در دیوان‌شعرای ماضی بندرت‌دیده شده‌است ، مانند این غزل که‌باحتمال قوی برای سماع صوفیانه سروده است :

بیا ساقی مه رو　　بده رطل پیاپی
بمستان الهی　　از آن جام وزان‌می

۱ـ طوائق الحقایق ج ۳ص ۱۳۰

چوساقی‌وحریفان همه مست مدامند
بیا مطرب جانها بزن چنگ ودف‌ونی
همه مست‌مدامند چه‌هشیاروچه‌مخمور
همه ذرّه برقصند چه‌شورست‌وچه‌هی‌هی
گدایی که بنوشید از آن جام‌وزان‌می
یقین‌شاه جهان‌اوست ورا بنده جم و کی
در آیید در آیید و زان باده بنوشید
که گرمرده بنوشد زیك‌جرعه شودحی
هر آنکس که‌بنوشید از آن‌جام وزان می
ازین مستی هستی شود فانی ولا شی
چو شدجان اسیری از آن‌خمر کهن‌مست
بهر لحظه دو عالم بیك گام کند طی

و این غزل :

چون سوز عشقت پایان ندارد زان درد عاشق درمان ندارد
هر کو نگردد در عشق کافر در دین عاشق ایمان ندارد
گر خون عاشق بی جرم ریزد در دین عشقش تاوان ندارد
آنرا که در سر سودای عشقست گر سود دارد سامان ندارد
آنکو بعشقت جان در نبازد عاشق نباشد او جان ندارد
گر دل نسازد جانرا فدایش جان گر چه دارد جانان ندارد
دلبر اسیری بسیار دیدم گر حسن دارد احسان ندارد

اشعار اسیری از دیر باز مورد توجه عرفا و ادباء و فرهنگ نویسان قرار گرفته است ، از آن جمله‌مؤلّف فرهنگ آنندراج برای بعضی از لغات وترکیبات از اسیری لاهیجی‌بیتی شاهد آورده است برای نمونه چند واژه و شاهدی که‌برای آن در آنندراج آمده نقل می کنیم :

در معنی واژه خلاف :

«عشاق ار بمذهب عشقند متّفق در دین عشق کفر بود گر کنی خلاف»

نظار :

«هر لحظه کنی جلوهٔ دیگر پی نظار
زان‌جلوه یکی مؤمن ودیگر شده ترسا»

ناپروا :

«هر دلی کوواله و حیران حسن یار شد
از غم دنیا و دین آزاد و نا پروا بود»

ناگاه :

«جام تحیّتش که بناگاه میدهند میدان یقین که بردل آگاه میدهند»

نزاع :

«عشق گوید پامنه اندر طریق عاشقی
با غم معشوق اگر داری بجان و دل نزاع»

نشان :

«درد خود با هر که میکردم بیان از هوایش کس‌نمی گفتی نشان»

نصیبه :

«چون از ازل نصیبهٔ ما عشق یار بود
در عشق او مگو که مرا اختیار بود»

نفور :

«در جمال نور بخش او اسیری گشته است
آنچنان‌حیران که از هردو جهان دارد نفور»

واداد :

«زاهد ارمنعت کند از عاشقی گو طریق عشق را واداد نیست»

«کی بهره برد ز عاشقانت زاهد که کند ز عشق واداد»

صفا :

« کاش آن شوخ جفا پیشه وفائی بکند
با من بیدل و آرام صفائی بکند»

جگر سوز :

« بغیر از ناله و آه جگر سوز ندارم در غم عشقش دگر کار »

جقجق :

« زاهد ز حسد جقجق باطل کند آغاز
عاشق ز سرسوز چو زد نعرهٔ حق حق »

پیشان :

« در کوچهٔ عشق تو همه عمر برفتیم آمد بسر عمرو به پیشان نرسیدیم

صبر :

«هر که صبر آورد روزی بر بلا گشت برخوردار در هردو سرا»
« صبر باید کرد از غیر خدا صبر از دیدار او باشد خطا »

رضا :

« هرچه آید برتو میدان از قضا بر قضای حق بده جانا رضا »

خمار :

« از بهر خمار اشکنی ارصاف اگر درد
در میکده گر ما حضری هست بگویید »

معرفی نسخهٔ اصل :

این نسخه شامل ۴۰۴ صفحه و هر صفحه دارای ۱۵ سطر است باندازه ۱۳۵×۲۱۵ میلی‌متر و اندازهٔ متن ۷۷×۱۴۰ و تمام اوراق به الوان زر ، مشکی، بنفش جدول کشی شده است و روی کاغذ اصفهانی نخودی رنگ به خط نستعلیق مصنف نوشته شده است .

عنوان ها به خط رقاع نسخ نویسندهٔ دیگری که در فن خود مهارت داشته نوشته شده وسبك خط عنوان‌ها با خط متن کاملا متفاوت است .

باکمی دقت میتوان دریافت که زرکار و جدول کش ماهر پس از پایان‌یافتن متن هنرنمائی نموده‌اند چنانچه در بعضی از صفحات خطوط متن از جدول خارج شده و جدول کش مجبور بوده است جدول را قطع‌نموده و مجدداً شروع‌نماید.

کتاب دارای دو سرلوح بزرگ و ده سرلوح کوچك است ، بدین‌ترتیب که در دو صفحهٔ اول در اطراف متن روی زمینهٔ زر با سفیدابی که اطراف آن به مشکی بسیار لطیف وظریف تحریرشده نام مصنف با خط خوش رقاع نسخ نوشته شده است و اطراف آن با گل و برگهای ملوّن نقاشی شده و دور این نوشته ها روی متن لاجوردی با الوان مختلف و زر بطرز جالبی اسلیمی وخطائی‌سازی‌شده و فاصله های خطوط متن همین صفحات با مشکی بسیار لطیف تحریر شده است . در ده سرلوح دیگر نام رساله یاعنوان دروسط بازر روی زمینهٔ کاغذ نوشته شده و اطراف آن بااسلیمی مخصوص آن دوره تزیین و اطراف آن درروی‌زمینهٔ‌لاجوردی بسیار خوشرنگ بدخشی بازر گل و برگ ساخته شده است .

در پایان کتاب نویسنده خود را چنین معرفی کرده است :

«حرّره الفقیر الحقیر محمدبن‌یحیی بن‌علی الجیلانی اللاهجی النـوربخشی نور الله بصیرته بنور العیان فی یوم الاربعا اثنی عشر شهرمبارك جمادی الاوّل سنة ثلاث و ثمانین و ثمانمایة الهجریة و صلی الله علی سیدنا محمـد و آله و صحبه و سلم . [۱] »

ویژگیها

۱ــ دراین کتاب ، غالباً چ بصورت (ج) وگ بصورت (ك) و پ بصورت

۱ــ بطوریکه قبلا اشاره شداین‌دیوان درخزینهٔ کتابخانه مجلس شورای ملی‌نگهداری میشود و چون بعد از چاپ فهرست آن کتابخانه خریداری شده لذا در فهرست‌های موجود نامی از آن برده نشده است ، و شماره ثبت آن ۸۶۵۴۱ می‌باشد .

(ب) نوشته شده وبندرت چ وپ و گ نیز آمده است.

۲ـ مطابقت صفت و موصوف : واعظان عشوه فروشان (غزل ۱۷۰)

۳ـ اگر= یا : غزل ۱۷۲ و۳۳۶ و گر= یا . غزل۳۶ و ۴۵۰

۴ـ ماضی بجای مضارع : (شد = میشود) غزل ۵۸ و ۱۱۰ و۱۸۳و۲۳۹ و ۲۷۱ و ۳۳۰ و۴۲۵

۵ـ نهی از ریشهٔ ماضی : (مخفت = مخواب) غزل ۱۴۵

۶ـ گرزانکه : غزل ۳۵۹

۷ـ از ناگاه : غزل۴۶۴

۸ـ پاداشت (= پاداش) غزل ۴۹۴

۹ـ خنب (= خم) غزل ۱۷

۱۰ـ گشاد (= گشایش) غزل ۴۹۷

۱۱ـ اشکن (= شکن) غزل ۱۷۲

۱۲ـ ب .... در «بتن مرده در» غزل ۲۵۴

۱۳ـ تتابع اضافات: غزل ۴۳۶

۱۴ـ میخواره (= میخوار = می‌خور) غزل۴۰۵

۱۵ـ خلقان (= خلق + ان جمع) غزل اول

۱۶ـ زوبزو (= زود بزود) غزل ۴۵۸

۱۷ـ بلك (= بلکه) رسالهٔ شماره ۶۰۸و۶۰۹

۱۸ـ حیلها (= حیله‌ها) ـ طعنها (= طعنه‌ها) ـ غوطعا (= غوطه‌ها) ـ نکتها (= نکته‌ها)ـچشمها (=چشمه‌ها)ـ چها (= چه‌ها) ـ بتخانها (= بتخانه‌ها) دیدها (= دیده‌ها) .

۱۹ـ آزاده (= آزاد) غزل ۳۷ و۳۸ و۳۶۲ و۳۶۳ و۳۸۵ و ۳۹۰ و ۳۹۳ و ۳۹۵ و۴۱۲

۲۰ـ ماندن در معنی متعدی غزل۲۰۷

۲۱ـ رعنا (= احمق) غزل ۱۷۲

لغات و ترکیبات

۱- جمله بر (= جمله برنده) غزل ۵۰

۲- خدادانی (= معرفت) غزل ۵۰۱

۳- باز آورد (= حاصل) غزل ۳۲۵

۴- روی ساده (= زیبا ، امرد) غزل ۳۶۲

۵- بدنه (= شترو گاو قربانی) غزل ۳۷۹

۶- پیشان (= پیش‌خانه) غزل ۳۸۹

۷- تن زدن (= خاموش شدن ، ساکت ماندن) غزل ۱۹

۸- دیده‌ور (= بصیر) غزل ۳۷

۹- دنگ ودلو (= دنگ : بیهوش - دلو : شیدا ، دیوانه) غزل ۱۹

۱۰- واداد (= منع ، برگشت) غزل ۹۴، ۱۰۱ ، ۱۷۵

دیوان اسیری لاهیجی

۱

ای عشق تو آتش‌زده درخرمن جان‌ها — و زسوز غمت سوخته دل‌هاو روان‌ها
خون شد دل عشّاق ز دست الم عشق — شرح غم عشق تـو برونست زبیان‌ها
۳ از شوق جمال تو دل چرخ پر آتش — بی‌صبر و قرار از غم‌تو دور وزمان‌ها
محرم بحریم تو نه نام و نـه نشانست — بی‌نام و نشان در حرمت نام و نشان‌ها
سرگشته و حیـران بـه بیابـان تحیّر — در ذات و صفات تو یقین‌ها وگمان‌ها
۶ از بحر هویّت که دو عالم بکنارست — خلقان همگی بی‌خبر از قعر و میان‌ها
از پرتو حسنت شده تابـان همه عالم — وز روی تو روشن همهٔ کون ومکان‌ها
کی حسن‌رخت‌شرح دهد نطق کماهی — در وصف جمال‌توچولال است‌زبان‌ها
۹ عارف نبود هـر که نبیند چو اسیری
آئینهٔ روی تـو عیان‌هـا و نهـان‌هـا

۲

یـا غایـة المقاصد یـا منتهی المنـی — یـا اجمل المجامل یـا اکمل‌الـوری
کان المـراد ذاتك مـن خلق عـالم — لـولم تکن لما خلـق‌الارض و السّما
۳ مقصود هر دو کون تو بودی از ابتدا — لولاك شاهدست بدین دعوی از خدا
مجموعهٔ صفـات کمالست ذات تـو — معنی و صـورتت شده مبـدا و منتها
تشریف اصطفا ز خدا گر بآدم است — مقصـود اصطفا نبـود غیـر مصطفی
۶ شرح علـوّ مرتبه‌ات لی مع‌اله است — یعنی ز خود فنـا شده دیدم بحق بقا
دست تو بود دست خـدا دریبـایعون — منکر مگر که فهم نکـرد اذ رمیت را
شیدای تاب حسن تـو جـان پیمبران — روشن ز مهر روی تـو دل های اولیا
۹ مرآت حق‌نما بحقیقت تـویی و بس — آئینـهٔ جمـال تـو بـاقـی انبیـا
ظاهر به‌بی‌است حرف‌الف‌نزد عارفان — باقی حروف مظهر بـی‌شد علـی‌الولا

حرف الف بذات اشارت بـود ولی — بی‌احمدی که نیست‌جز اوخلق حق‌نما
۱۲ از آفتاب روی تو روشن جهان عقل — وز پرتـو جمال تـو عالم پر از ضیا
در شأن زلفت آیـة واللیّل نـازلست — آمدقسم بروی تو و الشّمس‌والضّحی
آنهـا کـه ساکنـان مقـام ولایتنـد — در راه فقـر گشتـه بشرع تـو رهنما
۱۵ تـادیـدهٔ دلم بجمال تـو بـاز شد — بـا بحر نـور جـان اسیریست آشنا

بـادا هـزار جـان گـرامی فدای تو
ای بحر صدق و کوه صفا معدن وفا

۳

ای ماه برون آمـده از مشرق بطحا — تـابـان ز رخت شعشعهٔ نـور تجلّی
خورشید جهانی زتو روشن همه عالم — انـوار الهـی ز جبین تـو هـویـدا
۳ از پرتو روی تـو مـه و مهر منـوّر — وان نـورسیه از خم زلفین تـو پیدا
ایجادجهان راچوغرض نورتوبودست — دارنـد بمهـرت همـه ذرّات تـولّا
گر شرع تو رهبر نشود سالك ره را — کی در حرم وصل شود محرم مولی
۶ هردیده که درهر دو جهان‌حسن توبیند — در صورت و معنی بود آن دیدهٔ بینا

سودا زده‌چون موی‌توشد جان اسیری
زان دم که جمال رخ تو کـرد تماشا

۴

از خـود فنا نگشته نیـابی بحق بقـا — فانی شدن ز خویش بود حـال اولیا
تا نقش غیر پاك نشویـی ز لوح دل — کی در حریم وصل شود جانت آشنا
۳ جانهای بیدلان زده آتش بهر دوکون — از شوق روی دلبر بی چون بی چرا
طی کرد راه وزود بمطلوب‌خودرسید — هر کو بصدق در ره عشقش نهاد پـا

داری دلا هوای سلوك طریق حق — باید قدم نهی بره شاه لافتی
٦ شاهی که از بلندی قدرش خبر دهد — ایزد به هل اتی و بتاکید انمّا
بر تخت ملك فقر چو اوشاه مطلق است — شاهان فقر جمله بدو کرده اقتدا
آن بحر علم وفضل و کمال وحیا وخلق — آن کوه حلم و کان مروّت کرم سخا
٩ هر کو کمر نبست بحبّ علی و آل — بندد میان بدشمنیش جان مصطفا
وصف کمال تست سلونی ولو کشف — کس را نبوده عرصهٔ این بعد انبیا

دست نیاز و عجز اسیر [ی] بدامنت
چون زد مدارش ازقدم خویشتن جدا

٥

وقت نماز ز عشق شنیدم عجب ندا — قد اذّن المؤذّن حیّوا علی الفنا
ای دل بذوق زهر فنا نوش و غم مخور — بعدالفناء قد تجدالعزّ والبقا
٣ گوید خرد که پرخطر است این طریق عشق — والله لااخاف من الموت فی الهوی
گر پیش ازین جمال تو پنهان ز خلق بود — الان ذکر حسنك قد شاع فی الوری
کردی بنور خویش منوّر بصیرتم — حتّی رایت وجهك فی کلّ ما اری
٦ مهر رخت ز پردهٔ هر ذرّه ظاهرست — یا حبذا ظهورك فی صورة الخفی

بنگر جهان بدیدهٔ حق بین اسیریا
من نوره تنوّرت الارض والسّما

٦

برابر طور عشق ای دل ببین نور تجلّی را
که تا بیخود شوی ازخود بدانی طور و موسی را

مرادعوت مکن واعظ بحوران ازقصورخود
که ما دیدار میخواهیم‌نه دنیا [و] نه‌عقبی‌را

۳ ترا گردیدهٔ مجنون نباشد کی توانی دید
شعاع پرتو حسن جهان افروز لیلی را

نداری دیدهٔ معنی ، ندیدی زان ، مه رویش
ز حسن صورت یوسف نباشد بهره اعمی‌را

چوگشتم عاشق صادق بمعشوق خراباتی
گرفتم جام می بر کف،فکندم زهد و تقوی‌را

۶ بنزد جان مشتاقان نباشد هیچ مقداری
به پیش قدورخسارش دلا فردوس‌وطوبی‌را

دو عالم صورت و معنی‌جمال نوربخش او
زصورت‌بگذرارخواهی اسیری‌حسن‌معنی‌را

۷

اگر از چهرهٔ ذاتش برافتد پردهٔ اسما
ز تاب پرتو حسنش فنا گردد همه اشیا

ز جام بادهٔ عشقش همه ذرات سرمستند
گرفت آفاق ازین معنی سراسر فتنه و غوغا

۳ همان‌یك باده‌باهر کس دهد ساقی زدیگرجام
کند وامق زعذرا مست ومجنون ازرخ‌لیلی

تجلّی میکند هر دم بعالم شاهد حسنش
اگر دیدار میخواهی بیاور دیدهٔ بینا

چو از رخ پرده بردارد جمال خود بیاراید
همه اعضای من گردد سراسر دیده سرتاپا

۶ که تا هر جا بهرعاشق نماید شیوهٔ دیگر
گهی مسجد کند منزل گهی میخانه را مأوی

بحسن تازه هر ساعت نماید یار دیداری
از آن رو دایما بودست اسیری واله و شیدا

۸

تا نقاب از مهرخسار تو برداشت صبا — یافت از پرتو حسن تو جهان نور و صفا
از تجلّی جمال تو دل و جان جهان — مست و لایعقل و شیداست زهی حسن لقا
۳ جز جمالی که بهر لحظه نماید رخ دوست — نیست درد دل ما را بجهان هیچ دوا
بیخود از بادهٔ عشقند چه هشیار و چه مست — همه مست می وصلند چه شاه و چه گدا
و ارهید این دل دیوانه ز اندوه فراق — تا که در بزم وصال تو ز خود گشت فنا
۶ محرم سرّ نهان آمد و عارف بیقین — هر که حسن رخ تو دید عیان از همه جا

دید خورشید جمالت ز همه ذرّه عیان
هر که وارست اسیری ز حجاب من و ما

۹

عاشق و رند و بیخودم تن تللا تلا تلا — مست شراب سرمدم تن تللا تلا تلا
ساقی جام وحدتم مست مدام حیرتم — نیست خبر ز کثرتم تن تللا تلا تلا
۳ از خم اوست جوش ما وز می او خروش ما — مست ازوست هوش ما تن تللا تلاتلا
عاشق روی دوستم واله حسن اوستم — مغز شدم نه پوستم تن تللا تلا تلا
بیخبرم ز کفر و دین، رسته ام از شك و یقین — تا که شدم خدای بین تن تللا تلا تلا

۶ ظلمت ماچو نور شد غیبت ما حضور شد — محنت و غم سرور شد تن تللا تلا تلا

واقف کن فکان منم عارف بی‌نشان منم — طایر لامکان منم تن تللا تلا تلا

عارف و واصل حقم، نارم و نور مطلقم — بحر محیط و زورقم تن تللا تلا تلا

۹ درد بدم صفا شدم، درد بدم دوا شدم — جور بدم وفا شدم تن تللا تلا تلا

صوفی بی‌صفانیم، زاهد بیوفانیم (۱) — من ز خدا جدانیم تن تللا تلا تلا

گفت اسیر یا بیا باده بنوش وخوش درا

گوی ز ذوق و از صفا تن تللا تلاتلا

۱۰

پیش از بنای دیر جهان دیر سالها — با دوست بوده‌ایم بانواع حالها

سرخوش زجام وصل ودر آغوش یارخود — بودیم بی جفای رقیب و ملالها

۳ معشوق را بما نظری عاشقانه هست — ورنه چرا کند همه غنج و دلالها

در هر لباس روی نماید بدلبری — گرشرح عشوه‌هاش بگویم فیالها

هر دم رخش بنقش دگر جلوه میکند — بیرون ز حصرحسن تو دارد مثالها

۶ درتاب حسن تودل وجان مست وبیخودست — ناید جمال دوست بشرح و مقالها

هر دم ظهور خاص نماید اسیریا

او را بماست این همه نوعی وصالها

۱۱

می‌نماید هر زمان حسن دگر دلدار ما

تا نباشد جز طلبکاری بعالم کار ما

در حقیقت شد بهشت عاشقان دیدار دوست

جز وصال و فرقت او نیست نور و نارما

۱ـ حاشیه با خط الحاقی : باریا

۳ حسن او پیداست ما محجوب هستی خودیم
شد حجاب روی جانان پردهٔ پندار ما
در لباس هر چه بینی آن پری رو رو نمود
نیست عالم غیر مرآت جمال یار ما
دیده‌ام در پردهٔ هر ذرّه مهر روی دوست
عارفی کو تا که گردد واقف اسرار ما
۶ بی من و مایی بود اقبال بخت عاشقان
شد براه عشق او ما و منی ادبار ما
آنچه بیند جان جمله سالکان درخواب خوش
آن به بیداری عیان بیند دل بیدار ما
فخر و ناموس طریقت هست عجز و نیستی
در حقیقت کبر و هستی نیست غیر از عارما
۹ گفتمش مطلوب جانم زین طلب دانی که چیست
گفت مطلوب اسیری نیست جز دیدار ما

۱۲

گر وصال دوست میخواهی دلا
از مقام کفر و ایمان برتر آ
تا تو بیگانه نخواهی شد ز خود
با خدای خود نگردی آشنا
۳ پاکباز و پاك رو گر نیستی
کی تو برخوردار باشی از لقا
با می و معشوق باشد هم نفس
هر که شد خاك ره رندان چو ما
عاشقی کو واصل معشوق شد
فاش میگوید و من اهوی انا
۶ خوش درآ در وادی ایمن دمی
می شنو انّی اناالله موسیا

وادی ایمن چه باشد طور عشق — کـه درو نور تجلیست از خدا
همچو عیسی چون برآیی بر فلك ؟ — گر نخواهی شد مجرد از هـوا
۹ گر بقای جـاودان خـواهی بحق — بایدت اول ز خـود گشتن فنـا
جز فنا اندر فنـا در راه عشق — من نـدیدم درد عـاشق را دوا
منکـر حـال اسیری کـی شـود
هـرکه دارد از خدا ایمـان عطا

۱۳

در باز شد ز میکده ناموس و نام را — ساقی صلای باده بگو خاص وعام را
مست‌وخراب‌وبیخودم‌ای‌پیرمی‌فروش — بنمای راه میکـده مستان جـام را
۳ دریاب ساقیا بدو جامی دگر مرا — هشیار ساز بیخود مست مـدام را
دوران بکام مـاست بده بـاده ساقیا — از من مپرس هیچ حلال و حرام را
مست شراب عشق ز هشیار عقل به — با زاهدان بگوی ز ما این پیام را
۶ زلف چوشب حجاب‌رخ همچومه چراست؟ — بگشا ز رونقاب و بروز آرشام را
مفتی چو عقل ره نبرد در مقام عشق — از عاشقان بجوی نشان این مقام را
عشاق پخته در حرم وصل محـرمند — کی ره بود ببزم تـو زهاد خام را
۹ در عاشقی چو شهرهٔ شهرم اسیریا
گر عاقلی ز ما مطلب ننگ و نام را

۱۴

بهوای‌روی‌جانان‌دل وجان‌ماست شیدا — زخیال زلف مشکین بسرم هزار سودا
زشراب عشق مستم زخمار عقل رستم — چکنم‌صلاح‌وتقوی‌چوشدم‌بعشق‌رسوا
۳ چوزلوح دل‌بشستی همهٔ نقوش اغیار — زپس حجاب عزت رخ یار شدهویدا

ز شراب وصل جانان همه کاینات مستند — تو ز بیخودی نداری خبری زمستی ما
چو نداشت ذوق عرفان دل بیخبر چه داند — که جمال روی جانان بچه رو نمود هرجا
۶ نه که یار گشت پنهان تو بچشم ما نظر کن — که بنقش هردو عالم همه روی اوست پیدا
نظری بچشم جان کن، بجمال او اسیری
که چگونه گشت پنهان بنقاب جمله اشیا

۱۵

ای دوست نقاب زلف بگشا — بی پرده بما جمال بنما
حیفست جمال ذات مطلق — مخفی شده در صفات واسما
۳ رخسار تو گر نقاب برداشت — هر ذره نمود مهر والا
در کسوت صورتست و معنی — پیوسته جمال دوست پیدا
در پرتو حسن اوست حیران — جان و دل عاشقان شیدا
۶ بگشود صبا گره ز زلفت — از دام بلا رهید جانها
هر دم بلباس غیر آن یار — بر جمله جهان نمود خود را
پیداست ز روی ماه رویان — خورشید جمال دلبر ما
۹ هر لحظه بنقش دیگر آن یار — بر دیدهٔ دل شود هویدا
گه خضر و گهی مسیح گردد — گه آدم و نوح و گاه حوّا
آزاده ز قید شد اسیری
تا دید جمال دوست هر جا

۱۶

تا جان مرا شد بغم عشق تولاّ — کردم ز قرار و خرد و صبر تبرّا
با چاشنی عشق برابر نتوان کرد — نه آرزوی دنیی و نه لذّت عقبی

۳ در هر دو جهان از هوس دیدن رویت   عاشق نکند جز بسر کوی تومأوی

ذرّات دو عالم همه مست می عشقند   در بزم شهود تو نه ادناست نه اعلا

در کعبه و بتخانه طلبکار تو بودم   هرجا که شدم وصل تو بودست تمنّا

۶ بی آینه ادراك جمالت نتوان کرد   آئینهٔ رخسار تو شد دیدهٔ بینا

هر دل که نبیند زجهان عکس جمالت   در عالم تحقیق بود جاهل و اعمی

مست می دیدار خدا را خبری نیست   از آتش سوزان ونه از روضه وطوبی

۹ چون ذرّهٔ سرگشته دل و جان اسیری
در پرتو خورشید جمالت شده شیدا

۱۷

ما می پرست یار وجهان می پرست‌ما   مامست عشق‌وکون ومکان‌بوده‌مست‌ما

خنب وجودم از می توحید حق پرست   زاهد مکن بسنگ ملامت شکست ما

۳ درملك عشق‌منصب ما بین چوشد بلند   ماپست یار وجمله جهان‌گشته پست ما

هرماهیی که بود درین بحر بی کران   موج کرم فکند تمامی بشست ما

ذرّات کون آینهٔ مهر روی اوست   این روی دیده بود ز بت بت‌پرست‌ما

۶ بر وحدت خدا همه ذرّات شاهدند   گر منکری شنو تو جواب الست ما

ما پشت پا زدیم اسیری بهردوکون
تا اوفتاد دامن عشقش بدست ما

۱۸

کونین قطره‌ایست ز دریای ذات ما   افهام قاصرند ز کنه صفات ما

ازغیرمن چونام ونشان نیست درجهان   اسم و صفات ما شده مجلای ذات ما

٣ بیخواست رو بروی من آورد بت‌پرست — هر گه که کرد سجدهٔ لات و منات ما
گرمرده بود زندهٔ جاوید شد چو خضر — هر کس که خورد جرعهٔ آب حیات ما
روشن‌جهان زپرتو خورشیدروی ماست — شد جلوه گاه حسن رخم کاینات ما
۶ دیدیم جمله طالب دیدار ما بدند — سکّان کعبه معتکف سومنات ما
چون‌گشت غرقه اسیری ببحر ذات
زان محو بود از همه قیدی نجات ما

۱۹

ای شاهباز کبریا زین ظلمت آباد هوا
برکش مرا سوی علا تا باز بینم آن لقا
شاید شوم دنگ و دلو در پرتو رخسار او
فارغ شوم از جست‌وجو خوش وارهم زین قیدها
٣ بیرون کنم بیگانه را در واکنم میخانه را
خوش درکشم پیمانه را با آن حریف آشنا
در بزم یار ماه رو نوشم می بی رنگ و بو
با بانگ سازوهای وهو مستانه‌گویم تن تلا
زان‌می‌خرد بیخود شود دیوانه‌وش در ره‌رود
مستانه بانگی میزند خلق جهان را کالصّلا
۶ خوش‌درسماع آیم از آن گویم وداع جسم‌وجان
بیرون‌برم رخت ازجهان نه‌خوف ماندنه رجا
فارغ زنیك وبدشوم ازخود دمی بیخودشوم
پس فانی سرمد شوم گردم سزاوار بقا

مایی ما چون شد عدم، شد موجها بحر قدم
منصور وقتم دم بدم گویم اناالحق برملا
٩ هان ای اسیری تن بزن مستانه میگویی سخن
خط درکش اندرما ومن باکس مگوسرّخدا

۲۰

جامهٔ بیگانگی پوشید یار آشنا
تا تواند عشق ورزیدن بهر شاه و گدا
گاه پوشد کسوت لیلی گهی مجنون شود
گاه معشوق و گهی عاشق نماید خویش را
٣ گفت صوفی عاشق ومعشوق جز یك ذات نیست
عارفش گفتا صواب و جاهلش گفتا خطا
یك حقیقت بر مراتب طالب و مطلوب شد
گر تو دانایی یکی دان راه و رهرو ، رهنما
سرّ خود با خود بگوید خود کند افشای آن
تا نهد تهمت بخلق و فاش گردد ماجرا
٦ گشته ظاهر بر ظهور خاص در هر مظهری
از پی اظهار ناز و شیوهٔ بی منتها
با اسیری رونمودی از پس هر ذره باز
تا نبیند هر نظر در جلوهٔ دیگر ترا

۲۱

افتخار ما به فقرست و فنا ما کجا و منصب و مال از کجا

با وجود ملك عشق لایزال   عار آید زین جهان بی‌بقا

۳ جان ما مستغرق نور لقاست   کی بجنّت سر فرود آید مرا

برفراز نه فلك طیران کند   شاهباز همّت والای ما

جان بجانان زندهٔ جاوید گشت   تا ز قید خود بکلّی شد فنا

۶ از شراب جام منصوری بنوش   مست و بیخودگو اناالحق برملا

از می عشقست جان مست الست   اینچنین مستی بود بی منتها

دلبرم در کام جان ریزد مدام   آن شراب بی خمار جانفزا

۹ از تجلّی جمال روی دوست   جمله عالم غرق نورند و ضیا

عاشقان بینند رویش بی نقاب   لیك چشم زاهدان دارد عما

گفت اسیری گر تو میجویی وصال
بی تویی در بزم وصل ما درآ

۲۲

هر نفس آید صدای عشق کای عاشق درآ
از حجاب ما و من مردانه یکساعت برآ

در هوای وصل جانان بگذر از جان و جهان
دامن دلبر بدست آرو ز عالم بر سرآ

۳ عقل و هشیاری گذار و عشق ورزی پیشه کن
عاشق دیوانه باش و مست صهبای لقا

خوش حجاب هستی موهوم برگیر از میان
پس بچشم دل نظر کن آن جمال جانفزا

کفر و ایمان چون حجاب آمد زهر دو درگذر
یکدل و یکرنگ شو در عشق جانان عاشقا

۶ پاك شو ز آلایش دنیا و عقبی جـان من
گر ببزم وصل او خواهی که ره باشد ترا

ای‌اسیری‌ازخود وجمله‌جهان‌بیگانه‌شو
گرهمی خواهی که‌بینی‌روی یار آشنا

۲۳

بردار ای صبا ز جمـالش نقاب را | گو بنگرید آن رخ چون آفتاب را
چون‌دیده‌تاب‌دیدن‌حسن‌رخش‌نداشت | برروی خود فکند ازین رو نقاب را
۲ ساقی بیـار باده بمخمور عشق ده | بشکن خمارعاشق مست و خراب را
ای پیر میکـده در میخانـه باز کن | مست مدام ساز همه شیخ و شاب را
بر بحرهستی توجهان غیرموج نیست | عارف بغیر بحر چگوید حباب را ؟
۶ عمری بعشق روی تو نغنود دیده هیچ | باچشم عاشق توچه‌کارست خواب‌را؟

نزد اسیری دوزخ محض‌و عذاب دان
بی روی دوست جنّت عدن وثواب را

۲۴

چون جلوهٔ روی تو برونست زاحصا | هر لحظه بحسنی‌کنم آن روی تماشا
تا باد صبا پرده ز روی تو بر افکند | شد مهر جمال تو ز هر ذرّه هویدا
۳ هر بی بصری روی تو دیدن نتواند | ادراك جمـال تـوکنـد دیـدهٔ بینـا
در جنّت اگر وعـدهٔ دیـدار نباشد | کس فرق ز جنّت نکند دوزخ مأوا
آن نرگس جادو که‌شد افسانه بافسون | هر لحظه بغمزی دل ودین می‌برد ازما

۶ دلدار دل ازما چو برد چاره چه باشد   بی کوشش مجنون کششی هست زلیلی

ذرّات جهان بهر تجلّی جمالش
چون جان اسیری شده‌اند مظهر و مجلا

۲۵

تا حسن تو بنمود رخ از جملهٔ اشیا   حیران جهان شد دل شوریدهٔ شیدا
در آینهٔ روی تو بنمود دو عالم   هم بود ز مرآت جهان حسن تو پیدا
۳ چون کرد تجلّی رخ زیبای تو دیدیم   مجلای جمال تو همه صورت و معنا
تا دیدهٔ جان دید بهم زلف و رخت را   با ظلمت و نورست دلم را سروسودا
چون بادصباپرده زروی تو برانداخت   شد مهر جمال تو ز هر ذرّه هویدا
۶ خورشید جمال رخ آن یار عیان دید   از پردهٔ ذرّات جهان دیدهٔ بینا

تا کرد اسیری برخش دیدهٔ جان باز
باشد ز همه رو بجمالش نظر او را

۲۶

جانا ز چین زلف گشا پیچ و تابها   تا تابد از رخت بدلم آفتابها
تا حسن جانفروز تو بینند عاشقان   بردار یکدم از رخ خود این نقابها
۳ هر کس که در بهشت وصال تو ره نیافت   دایم کشد بدوزخ فرقت عذابها
دایم بدوست روی بروخوش نشسته‌ایم   داریم در میانه سؤال و جوابها
یارست در لباس دو عالم عیان شده   این نقش غیر چیست برویش قبابها
۶ سرّ دو کون از دل صافی خود بخوان   جانا چه حاجتست ترا با کتابها

آزادگی مجوی اسیری زما که هست
از زلف او بگردن جانم طنابها

۲۷

تا جان ما گذشت ازین قیل و قالها — دل را بیاد روی تو ذوقست و حالها

تا شسته شدز لوح دلم نقش غیردوست — جان مرا باوست مدام این وصالها

۳ تا کرده‌ام بحسن تو تشبیه ماه و خور — دارم ز روی تو همه دم انفعالها

تا آفتاب روی تو دیدم در اوج حسن — دیگر ندید کوکب بختم و بالها

اهل گمان که بهره ندارند از یقین — دارند در ره تو عجایب خیالها

۶ دربزم وصل تو چو دلم شاد وخرمست — جانم رهید از غم هجر و ملالها

حسنی چنین که دید ، اسیری نمی‌توان

گفتن بیان شمهٔ آن ماه و سالها

۲۸

عارف اسرار پنهانیم ما — حاکم اقلیم عرفانیم ما

زاهد از ما عقل و هشیاری مجو — کز شراب عشق مستانیم ما

۳ ما گدایانیم لیکن تاج بخش — هم بملك فقر سلطانیم ما

بی می و شاهد چو نتوانیم بود — زان حریف بزم رندانیم ما

هم بمسجد فی صلوة دایمون — هم بدیر از باده نوشانیم ما

۶ هم به بتخانه خدا را ساجدیم — هم بکعبه بت پرستانیم ما

ما چه میدانیم تلوین و گمان — صاحب تمکین و ایقانیم ما

هر دوعالم جان ما را لقمه‌ایست — تا بخوان عشق مهمانیم ما

۹ نیست گشتم از خود و هستم بحق — در حقیقت باقی و فانیم ما

در فنا جان محو جانان شد ولی — در بقا بنگر که جانا نیم ما

گاه مطلوبیم و گاهی طالبیم — گاه درد وگاه درمانیم ما

١٢ گرد خود پیوسته دوری میکنیم   مرکز و پرگار دورانیم ما
گه ملك گه جنّم و گاهی پری   گاه حیوان گاه انسانیم ما
سرّ حال خود بگویم با تو فاش   بر سرایر پرده پوشانیم ما
١٥ تا اسیری عاشق و دیوانه شد
در جهان عشق دستانیم ما

٢٩

ز خورشید جمال عالم آرا   جهان پر شد ز انوار تجلّی
جهان شیدای حسنش گشت یکسر   چه حسنست و چه رویست این تعالی
٣ بخود از حسن یارم جلوهٔ کرد   نقوش غیر شد زان جلوه پیدا
درون پردهٔ هر ذرّه حسنش   چو خورشید جهان‌تابست هویدا
که تا کفّار ره یابند بایمان   نقاب زلف از رخسار بگشا
٦ بهر جا رو کند عاشق مهیّاست   خرابات و می و شاهد درآنجا
ز قید خود اسیری باش آزاد
ببزم وصل مطلق بیخودی آ

٣٠

ای پرتو جمال تو نور الیقین ما   گیسوی عنبرین تو حبل‌المتین ما
افسون غمزهٔ تو دلم را ز ره ببرد   چشمت برهزنی شده سحرمبین ما
٣ زابرو وغمزه‌چشم‌تو چون ترك فتنه‌جو   تیر و کمان گرفته بود در کمین ما
جانا ز زلف سرکش خونریز بازجو   کز بهر چیست بسته میانرا به‌کین ما
دست قضا ز آتش شوقت کشیده بود   روز الست داغ چنین برجبین ما
٦ با عاشقان ز مذهب وزهدو ورع مگو   رندی وعشق ورزی‌و مستیست‌دین ما

خو کن بدرد عشق و غم او اسیریـا

شادی مجو و عیش ز جان حزین مـا

۳۱

زد خیمه شاه عشق بصحرای جان ما — ویران شد ازسپاه غمش خان ومان ما

ازدست جورعشق خرابست ملك جان — بر آسمان شد از ستمش الامان مـا

ز آهم نگرکه خلق بفریاد آمدند — نشنود یار این همه آه و فغان مـا

بی درد عشق صبر نداریم یك نفس — درد و غمست مونس هر دو جهان ما

پنهان ز خلق کرده‌ام اسرار عشق را — پیداست پیش تو همه سرّ نهان مـا

شد عاقبت بدولت عشقت براه عشق — بی‌نام و بی‌نشان همه نام و نشان مـا

گفتم بجان تو که دل ازغم خلاص کن

گفت از تو این نبود اسیری گمان ما

۳۲

ای رخ چون گلشن تو روضهٔ رضوان ما — چین زلف بیقرار آرامگاه جان ما

در کمان ابروان آن چشم کافر کیش تو — می‌نهد هردم خدنگ غمزه در قربان ما

عشق چون معشوق آرددرلباس عاشقی — من ترا باشم همیشه تا تو باشی آن ما

تاگدای کوی تو گشتم، سلاطین جهان — سر نمی‌پیچند یکدم از خط فرمان ما

چون حریف خاص تودر بزم میخواری منم — گشته اندارواح قدسی زین شرف دربان ما

زاهد از عرفان ما کی بهره یابد عارفا — چون بظرفش می نگنجد بحر بی پایان ما

هادی راه هدایت هست لطف نور بخش

ای اسیری در دو عالم این بودبرهان ما

۳۳

ای بدیدار تو روشن دیدهٔ گریان ما — محنت عشقت دوای درد بی درمان ما

خانهٔ دل پاك کردم از غبار غیر یار
تا مگر نقش رخش گردد دمی مهمان ما

۳ خاك گشتم درهوای لعل چون آب حیات
کم نشد از دل زمانی آتش سوزان ما

خون دل خواهد که ریزد غمزهٔ تو لیك شد
آب حیوان لب لعلت بلای جان ما

من ازین مستی کجا هشیار گردم تا ابد
در ازل چون بامی لعل تو شد پیمان ما

۶ میکند ایمان جانم را نهان در هر نفس
در نقاب کفر زلف عنبرین جانان ما

یار چون حیران خویشم دید گفت از عین ناز
ای اسیری تابکی باشی چنین حیران ما

۳۴

عاشقیم و مست صهبای لقا
از خودی بیگانه با حق آشنا

در شعاع آفتاب روی او
نیست گشته هست گشته بارها

۳ نوش کرده بادهٔ جام فنا
یافته از هستی باقی بقا

نیست گشته از من و مایی تمام
دیده خود را عالم بی‌منتها

یافته از روی جان افروز دوست
هر یکی از درد دل را صد دوا

۶ تا شدم واقف ز ناز و شیوه‌اش
دیده‌ام در هر جفایی صد وفا

از گل رویش دمادم میرسد
بلبل جان را دو صد برگ و نوا

کاشکی صد جان و دل بودی مرا
تا برایش کردمی هر دم فدا

۹ چون اسیری از خودی خود گذشت
گشت محرم بزم وصل دوست را

۳۵

جمال یار می‌بینم ز روی صورت و معنی
که پیش چشم مجنونست عالم سر بسر لیلی

چو شد مشهور در عالم جمال یار و عشق ما
چرا افسانه میگوید کسی از وامق و عذرا
۳ بعالم کی بدی نام و نشان عالم و آدم
اگر از پردهٔ هر دو نبودی حسن تو پیدا
کجا حسن دل افروز تو دیدی عاشق بیدل
اگر لطف تو نگشودی نقاب ازروی جان‌افزا
ز بار محنت عشقش مرو ای دل زجای خود
بدرد عاشقی می‌باش همچون کوه پا بر جا
۶ اگرتو عشق‌می‌ورزی زخود بگذر که‌عاشق‌را
حجابی بدتر از هستی نباشد در ره مولی
اسیری تا ابد نبود ز فکر زلف او خالی
چو از روز ازل آمد نصیبش مایهٔ سودا

۳۶

ای‌روی‌چوخورشیدت‌تابان ز همه‌اشیا — ز آئینهٔ هر ذرهٔ حسن رخ تو پیدا
از پرتو روی تو پیداست همه عالم — وز مهر جمال تو ذرّات جهان شیدا
۳ در آینهٔ رویت شد جمله جهان ظاهر — هم‌مظهرحسن‌تست‌گرصورت‌وگرمعنی
ازنور رخت‌روشن‌گر کعبه وگر مسجد — وز کفر خم زلفت پیداست کلیساها
شد کون و مکان‌روشن‌زانوار جمال‌تو — ای نور رخت پیدا از دنیی و ازعقبی
۶ در بحر وصال تو غرقست همه عالم — گر مؤمن وگر کافرگر جاهل وگردانا
آزاده ز هر قیدی مانند اسیری شو
تا حسن رخش بینی پیدا ز همه اشیا

۳۷

ای ذات تو ظاهر شده بر صورت اسما
اسمای تو بر صورت عالم شده پیدا
پیدا شده از مهر رخت جملهٔ ذرّات
ز آئینهٔ هر ذرّه جمال تو هویدا
۳ عالم همگی مظهر اسماء و صفاتست
ظاهر ز ظهور تو چه مسجد چه کلیسا
هرجا که نظر کرد جمال رخ تو دید
صاحب نظری دیده‌وری عارف بینا
در کون و مکان از همه رو روی ترا دید
آنکس که بغیر از تو ندید از همه اشیا
۶ چون عاشق و معشوق توئی غیر تو کس نیست
مجنون شده بر حسن خودی از رخ لیلی
آزاده اسیری که ز روی همه خوبان
جز حسن و جمال تو نکردست تماشا

۳۸

ای حسن ترا عالم و آدم شده مجلا
روی تو بذرّات جهان کرده تجلّی
هر لحظه کنی جلوهٔ دیگر پی نظّار
زان جلوه یکی مؤمن و دیگر شده ترسا
۳ بی نور تو عالم همه در ظلمت نابود
ای رحمت عالم تو شده محیی موتی
دیدیم عیان مهر رخت از همه ذرّات
زان روی شدیم ازهمه رو واله وشیدا
ما آینهٔ جملهٔ اسما و صفاتیم
بنموده ز ما عکس همه اسم و مسمّی
۶ هم ذات قدیمیم و هم اوصاف کمالش
هم مرکز و نه دایرهٔ چرخ معلّی

هم عالم و هم خالق و قیّوم دوعالم　　هم عـالم و حیّ و شنوائیم و توانا
هم‌وحدت و هم‌کثرت‌وهم مظهروظاهر　　هم موسی و هم عیسی وهم دیر کلیسا
۹ هم‌گبر و یهودیم‌گه قید و اسیری
هم مؤمن آزاده ز دنیا و ز عقبی

۳۹

دو عالم خواه زیر و خواه بالا　　همـه آئینهٔ حـق است تعـالـی
وجود جمله مـوجودات از تـو　　تو ظاهر در همه جلّ و جلالا
۳ یکی ذاتست ظاهر خواه بـاطن　　یکی هستی است ز اسفل تاباعلا
چنان‌کز بحر صد موجی بـرآید　　همان دریـاست ایـن‌گفتـم مثالا
چو غیری نیست انـدر دار دیّـار　　همـه الّا بگـو دیگر مگـو لا
۶ چـو من از بادهٔ تـوحید مستم　　بگو ای مطرب خوش‌خوان تلالا
اسیـری جمـلـهٔ اسمـا بـانسـان
شـده ظـاهـر جـلالا او جمـالا

۴۰

مست‌و خرابم ساقیا در بـاز کن میخانه را
بهر خمارم از کرم پر کن دگر پیمانه را
مستم ز جام عشق تو دیوانه‌ام از شوق تو
بنمـارخ و دیوانه‌تر گردان من دیوانه را
۳ ازچشم‌مست‌جادوت‌صد فتنه‌درهر گوشه‌است
پندی بروی خوش بگو، آن‌نرگس مستانه را
گر یار میخواهی بیا، می‌خواره و قلاش شو
بر پای مستان سر بنه ، بگذار این افسانه را

آن بادهٔ صاف بقـا مینوش از جـام فنا
بشنو بگوش جانو دل، پند خوش رندانه‌را
۶ چون عقل رابیگانگی پیوسته شد با عاشقی
تو آشنای عشق شو ، بگذار آن بیگانه را
زان‌بحرمی‌جویی‌روان سازم دگردرملك‌جان
معمورتر ز اوّل کنم ، باز این ده ویرانه را
با چنگ وعودو ارغنون آیم بمیخانه درون
آرایم‌ازمعشوق‌ومی، خوش مجلس‌شاهانه‌را
۹ دیدیم‌ازعین‌العیان، همچو[ن]اسیری‌درجهان
ما بزمگاه عشق او هم کعبه هم بتخانه را

۴۱

ساقی بده می‌که بود مستیش فنا — تا وارهاندم ز خمار منی و ما
زان بادهٔ که چون که بنوشیم جرعهٔ — فارغ کند ز غصّهٔ دنیا و دین مرا
۳ ازجام‌عشق جمله‌جهان مست‌وبیخودند — رقّاص و کف زنان همه گویند تن‌تلا
پر شد زیار عرصهٔ کونین و همچنان — بی‌دیده در طلب که‌کجا جویمش کجا
ذرّات غرق بحر محیطند و از عطش — جویای قطرهٔ شده هر یك چو بی نوا
۶ دایم حریف شاهد ومی باش و پاکباز — گر زانکه میروی ره رندان بی ریـا
جامی بدست مست و خرامان رسید یار
گفتـا اسیریـا بکجـا میروی بیـا

۴۲

دل بستـه بـزلـف یـار بـادا — جـانـم بغـمـش فـگـار بـادا
هر دل که مقیم کوی او نیست — آوارهٔ هـر دیـار بـادا

۳ بر جان و دلم ز عشق جانان — درد و غم بی‌شمار بادا
عاشق که فنا نگشت از خود — ز اندوه فراق زار بادا
دل را که هوای وصل یارست — از حور و بهشت عار بادا
۶ هر سر، که نگشت خاك پایت — بر باد فنا غبار بادا
هر کس‌که جمال روی او دید — سر ها برهش نثار بادا
دل را که بعشق یار کارست — بی کار ز کارو بار بادا
۹ جانم ز شراب لعل جانبخش — چون چشم تو پر خمار بادا
هرکس که میان بعشق در بست — از غیر تواش کنار بادا

منزلگه جان تو اسیری
دایم خم زلف یار بادا

۴۳

کاشکی رحمی بدی آن فتنه‌گر عیّار را — تا نکردی پیشهٔ خود این همه آزار را
کی در آرد بار دیگر حسن‌خوبان‌در نظر — هر که‌روزی‌دیده‌باشد آنچنان‌رخسار را
۳ کفر زلفش عروةالوثقیی ایمان منست — گرچه‌هست‌ازکفرترسی‌مردم‌دین‌دار را
بارعشقش‌کاسمان تابش نیاورد وزمین — همّت ما بین که بردل می‌نهد آن بار را
مهر رویش از پس هرذرّه بنمایدجمال — گر ز دیده دور سازی پردهٔ پندار را
۶ خون مردم‌رابشوخی ازچه ریزدبیگناه — عاقبت‌پندی بده آن‌غمزهٔ خونخوار را

چون اسیری‌هر که دارد‌نورمعنی دربصر
جلوه‌گاه یار بیند صورت اغیار را

۴۴

میرسد هر دم بعاشق صد جفا — گوئیا از عشق می‌بارد بلا

چارهٔ عاشق چـه میدانـد طبیب　　درد عشقش هست درد بـی دوا
سر فرو نـارد بوصلم آن صنم　　کی کند شه هم نشینی با گدا
از بلا یك دم نمی‌یـابم امـان　　تا شدم در دست عشقش مبتلا
دست مـا و دامن آن سنگـدل　　گر کند جور و جفا و گر وفا
این صدا از عشق می‌آید بگوش　　گر تو جویای وصالی شو فنا
هرکه شد در عاشقی بی‌برگ و ساز　　او ز ساز وصل یـابد صد نوا
شادمان گردی بـدیدارش اگـر　　میکنی در راه جانان جـان فدا
غرهٔ نـازست فـارغ از نیاز
زان اسیری نیست پروایش بما

۴۵

چه نسبت است بروی تو ماه تابان را　　به پیش مهر توان گفت ذرّه کیوانرا
نظر بدیدهٔ ما گـر کنی عیان بینی　　ز روی صورت و معنی جمال جانانرا
هزارخون‌بیکی‌غمزه‌گربخواهدریخت　　دهد لبش بشکر خنده جمله تاوانرا
بجان‌کافر و مؤمن خیال زلف ورخش　　رقم نگر چوکشیدست‌کفر و ایمانرا
جمال‌خویش‌چومیخواست‌تانظاره‌کند　　ببین چه آینهٔ ساخت نقش انسانرا
طبیب بهر مداوای عشق کوشش کرد　　ندید در خور این درد هیچ درمانرا
اسیریا بجهان باز فتنه بـر خیزد
اگر شراب ازین سان دهند مستانرا

۴۶

و قدکنتم و مامعکم من‌الاکوان ماکانا　　تجلیتم لکم فیکم فصرتم فیه اعیانا
فاظهرتم لکم منکم و اخفیتم لکم فینا　　سواکم غیر موجود و انتم عین ایانا

و انّا انتم فیکم و انتم اننّا فینا　　وعینی عینکم فانظر تری بالحق انسانا
وکنت الیک محتاجا وکنت الیّ مشتاقا　　ولولاکم فلم نوجد ولم تظهر ولولا نا
و اسنا غیرکم کشفا ولستم غیرنا لبسا　　وکنا قبل موتانا فانّ الله احیانا
وقم من مقعد الحس وسر من منزل النّفس　　وقف فی موقف الطّمس تکن باللّه رحمانا
فلا تحجب باکوان وشاهد وجهه فیها　　و لا تکفر بآیات وخذ من تلک ایمانا
فلاتسهوا بکم عنهم وخلوا دارهم عنکم　　وروحوا منکم حتّی تروا من ذاک ایقانا
اسیری کلّ مخلوق له وجه من الحق
متی شاهدت ذاالمعنی فقد لازمت عرفانا

۴۷

فی هواکم صارقلبی هایما　　خذلنا عنا و جدلی باللقا
بعدنا عن قربکم من نفسنا　　من فنی عن نفسه نال المنی
یا حبیبی کیف اخفی حبّکم　　عبرتی واش لسرّی فی الوری
یا عذیلی فی الهوی کن لایمی　　لذّتی فی الّحب من لوم العدی
ما نهی العشّاق عن وصل الحبیب　　غیر ضدّ صدّ عن نهج الهدی
من یمت فی الحب قدنال الحیاة　　تحفة العشّاق موت فی الهوی
من یری حقّا و خلقا مایری　　قد تجلّی بالفناء و البقا
نحن مرآت لرویته له　　و هو مرآت لرویتنا لنا
یا اسیری ان ترد وصل الحبیب
فی طریق العشق فاسلک صادقا

۴۸

گروصال دوست خواهی درره او شوفنا　　تا حیات جاودان یابی بجانان در بقا

تا نگردی بیخبر از خود نیابی زو خبر　　نیست از هستی بباید بود تا یابی بقا

۳ یار نزدیك و تو دور افتادهٔ از جهل خویش　　اوست پیدا در لباس جملهٔ ما و شما

فاش گردد بر دلش اسرار معنی سربسر　　هر که در راه طریقت میکند ترك هوا

تا دلت صافی نشد از ظلمت وهم و خیال　　کی شود از پرتو نور تجلّی با صفا

۶ درمقام فقر و عرفان آنگهی گردی تمام　　کز همه عالم عیان بینی جمال دوست را

بود عالم درحقیقت جز نمود حق نبود　　از خیالات جهان بگذر اگر خواهی خدا

هر که خالی کرد خود را از خودی گوید بحق　　گه انا الحق آشکار و گه ومن اهوی انا

۹ با تو بی هرگز ترا در بزم وصلش راه نیست
از خودی بگذر اسیری بیخود آنگه خوش در آ

۴۹

ساقی بیا که موسم عیش آمد و طرب　　پر کن قدح که میگذرد فرصت عجب

مستم کن آنچنان که ندانم سر از قدم　　تا وار هم ز غصّهٔ دوران پر تعب

۳ خواهی که حق شناس شوی خویشتن شناس　　عارف بخود نگشته شناسا نهٔ به رب

خود را چنانچه بود بآدم عیان نمود　　انسان شدست دیدهٔ عالم ازین سبب

تا سنبل و بنفشه بگرد سمن دمید　　جانم میان ظلمت و نورست روز و شب

۶ هر کو بفقر نسبت خود را درست کرد　　ننگ آیدش دگر که کند فخر بر نسب

هر سو اسیریا چه طلب میکنی بیا
چون یار با منست چه حاجت بدین طلب

۵۰

من نخواهم شادی و عیش و طرب　　درد و سوز عشق خواهم روز و شب

از غم و محنت گریزانند خلق　　ما بجان جویای دردش ای عجب

۳ وصل مطلوب آرزوی طالب است / من فنای خویش خواهم زین طلب

سوز دل آمد نشان عاشقی / ساز راه عشق رنجست و تعب

آتش جان سوز عشقش هر زمان / از دل عاشق برآرد صد لهب

۶ دایما خواهم که باشد جان و دل / ز آتش سودای او در تاب تب

ز آتش عشق تو جان عاشقان / کی بسوزد، می‌فروزد چون ذهب

فتنه‌جویی جمله‌بر چون عشق نیست / در میان ترك و تاجیك و عرب

۹ آفتاب عشق از ذرّات کون / گشت طالع عاشقان یاالعجب

در بقای عشق گشتم من فنا / عین عشقم این زمان از فضل رب

من اسیر دام عشقم لاجرم / شد اسیری در جهان ما را لقب

۵۱

یارم از خانه برون آمد سر مست و خراب / جام می بر کف و می‌گفت خذوا یا احباب

جام جم کی بنظر آرد و لذّات دو کون / هر که یك جرعه بنوشید از آن بادهٔ ناب

۳ هر که از پردهٔ پندار نیامد بیرون / روی آن یار کجا بیند و آن جام شراب

مجلسی بس عجب و عشرت و عیش است و طرب / ساقی و جام می و مطرب و آواز رباب

یار بی پرده بما روی نماید هردم / بخدا یکسر مو نیست مرا هیچ حجاب

۶ گر چه هر ذرّه بود پردهٔ خــورشید رخـت
شاهد حسن ترا بین که چو ما هست نقاب
ای که جوئی ز ورق دانش و اسرار یقین
بخدا در دو جهان نیست چو تو هیچ کتاب
طالــع سعد کجــا دولـت بیدار کجـاست
تا شبی طلعت چون ماه تـو بینیم بخواب
۹ گر تو جویــای لقایــی و طلبکار وصال
راه رندان طلب و زود اسیری در یاب

۵۲

ای منکسف ز تاب جمال تو آفتاب وی ماه رو ز عاشق بیچاره رو متاب
عمری بآرزوی تو گشتیم در بــدر اکنون مران مرا ز درخود بهیچ باب
۳ آئینهٔ خدای دل صــاف عـارفست زاهدمگو دل تو در آید درین حساب
مکتوب شد بـدفتر دل سرّ هردو کون ای‌جان بکوش تاکه بدست‌آری این‌کتاب
روی ترا بغیر جمال تو پرده نیست وقت‌کسوف‌بررخ خور مه شود نقاب
۶ فارغ‌ازین‌شراب‌وکبابست مست عشق دارد زدل کباب وزخون جگر شراب
تا در نقاب زلف نهان شد جمال دوست
آزاده نیست جان اسیری ز پیچ و تاب

۵۳

ایهـاالحیران فــی وجـهالحبیب رب زدنی حیرة گــویــا نصیب
جز لقای روی جـان افروز دوست درد ما را نیست درمان ای طبیب
۳ دایماً در قصد خـون جان مـاست غمزهٔ جـادوی چشم دلفــریب

ناصح عـاقل مـده پـندم ز عشق　　عـاشقانـرا پند چون گـوید لبیب

جـان بجانـان واصل مطلق بـدی　　گـــر نبودی در میان مـانع رقیب

۶ چـون درون پرده جـانم راه یـافت　　بـر دلـم شد کشف اسرار غـریب

گر بدوزخ گـر بجنّت مـی بـری　　نیست بی روی‌تو جانم را شکیب

گفتهٔ واعـظ بمنبر در اثــر　　بـود همچـو تیغ چـوبین خطیب

۹ شـد اسیری بیخـبر از عقل و دیـن

چون که تـابـان شد مه روی حبیب

۵۴

مـائیم تـــرا همیشـه طـالـب　　ای وصـل تـو منتهـی‌المطـالب

مرغـوب همه بهشت و حورست　　مـائیـم بـروی دوست راغـب

۳ در میکـده بـا شراب و شاهـد　　پیوسته حـریفـم و مصاحـب

آن یـار ز کس نبود محجـوب　　مایـی و منـی مـراست حاجب

در مجلس وصل اوست حـاضر　　هر کس که ز خویش‌گشت غایب

۶ در مغرب جـان عـاشقـان شد　　خـورشید جمـال عشق غـارب

بـا وصل توایـم شاد و خندان　　داریـم ز فـرقـت مصایـب

کردم دل و دین فدای معشوق　　این بـود بعشق رأی صایب

۹ از مشرب عشق عقل دور است　　زان مختلف آمد ایـن مشارب

عشق آمد و گشت عقل مغلوب　　شد عشق از آن بجمله غالب

مـی بـاش اسیـریـا هنـربیـن

از خلق خـدا مجـو معـایب

۵۵

ریزد مدام ساقی جانها شراب ناب　　درکام‌جان که‌مست خرابست درخراب

گویدحریف ما شوو پیوسته باده‌نوش — نظاره کن جمال دلفروز بی حجاب

٣ نوشیم جامهای پیاپی ز دست دوست — زان بادهٔ که نیست خمارش بهیچ‌باب

درکوی‌زهد جان‌مرا چونکه‌راه نیست — مائیم وبزم عشق‌ومی ومطرب و رباب

زاهد اگر نعیم ابد میکنی طلب — دوری مجو ز شاهد و پیمانهٔ شراب

٦ جان مست شدچنانکه نیامدگر بهوش — زان بحرهای می که بنوشید بیحساب

هر دو جهان کشید اسیری بجرعهٔ

کو مست تشنه‌بود ودو عالم شراب‌ناب

٥٦

تا بکی باشد نهان‌خورشید رویت درحجاب

کاشکی از حسن رخسارت برافتادی نقاب

نور وحدت گر نمود از پردهٔ کثرت جمال

در شب تاریك بینی گشته تابان آفتاب

٣ گر بصورت می‌نماید موج و دریا غیر هم

در حقیقت نیست جز یك چیز دریا و حباب

از ازل مامست از میخانهٔ عشق آمدیم

بیخبر ازجام وصل‌دوست بودند شیخ‌وشاب

هر که‌عاشق‌نیست‌همچون صورت‌بی‌جان‌بود

زاهد مازین‌سخن چون ماردرپیچست وتاب

٦ گر نمی‌خواهد که ریزد خون عاشق بی‌گناه

چشم‌شوخش ازچه‌رو باماست درعین‌عذاب

مبتلا گشتم بعشق او بانواع بلا

دل‌زدست عشق مدقوقست‌وجان دراضطراب

زاهد هجران زده رو در خرابات فنا
بگذر ازهستی بنوش ازساغر وصلش شراب

٩ شهرتی کردی ببد نامی اسیری در جهان
زانکه دایم رند و قلاشی وبدمست وخراب

۵۷

عالم چوسایه، نوررخت هست آفتاب
باشدوجود سایه زخور زین مرو بتاب

بزدا غبار غیر ز آئینهٔ دلت
تاعکس روی دوست ببینی تو بی حجاب

٣ عکس رخش ز آینهٔ کون ظاهرست
در پیش عارف حق بین چو آفتاب

عاشق برای دیدن او بگذر ازدو کون
عاقل سراب را بگذارد ز بهر آب

آزاده گشت جان اسیری ز قید جهل
تا روی نوربخش جهان دید بی حجاب

۵۸

ای در انوار جمالت گشته شیدا شیخ و شاب
ذره وار از مهر رویت عاشقان در اضطراب

همچوشمع از سوزدل گریان همه شب تابروز
سالها بودم که تا رویش بدیدم بی نقاب

٣ جان دهد دل از برای بوسهٔ لعل لبش
چون کند تشنه است از آن، جان میدهد از بهر آب

چشم مستش تا بدام آرد دل خلق جهان
همچو صیادان جادوخویش راکرده بخواب

جان بسودای خیال آن دهان و زلف باز
دل نهد بر هیچ و آنکه میرود در پیچ و تاب

۶ مغرب جانهاست کویش چون بر آمد ماه من
زان قیامت خاست کز مغرب بر آمد آفتاب
در میان ما و دلبر نیست حاجب جز رقیب
کاشکی یك‌لحظه میدیدیم رویش بی‌حجاب
مشك را گر نسبتی با زلف او کردم چه شد
نه خطا کردم که گفتم چین زلفش مشکناب
۹ چون اسیری هر که شد در بند زلف ماه روی
از سیه بختی بود آشفته حال و بس خراب

۵۹

هر زمان نقشی نماید حسن دوست
هر دو عالم جلوهٔ رخسار اوست
مائی ما شد حجاب راه ما
ور نه دایم یار با ما روبروست
۳ در خمارم ساقیا جامی بیار
زان شراب مست کان بی رنگ و بوست
نقش غیر از لوح دل شویم بمی
چون درین کو ، راه رندان شست و شوست
دلبر ما در میان جان ماست
جان ز غفلت هر طرف در جست و جوست
۶ در کنشت و مسجد و میخانه‌ها
از حدیث عشق جانان گفت و گوست

شد اسیری مست و شیدای جهان
چون تجلّی کرد حسن روی دوست

۶۰

عشق تو چاره ساز دل بیقرار ماست — درد و غم تو مرهم جان فگار ماست
فقر و فناست شیوهٔ رندان جان فشان — در راه عشق هستی و ناموس عار ماست
۳ معشوقه باز و رندم و قلّاش و پاکباز — جانا بدین عشق تو اینها شعار ماست
تا گشته‌ایم خاك کف پـای عاشقان — در کاینات عشق همه گیر و دار ماست
میخانه تا سپرد بما پیر می فـروش — ذرّات جرعه نوش می خوشگوار ماست
۶ تا شسته‌ایم دست دل از کار کاینات — در هردو کون هرچه تو بینی بکار ماست
از جور و از جفای رقیبان اسیریا
غم نیست چون بمهر و وفا یار یار ماست

۶۱

هر کس که از جفای غم عشق خایفست — با عاشقان بدین و بمذهب مخالفست
در موقف محبّت و عشق است لایزال — هر دل که او ز رمز فاحببت واقفست
۳ دانی طواف کعبهٔ وصلت که میکنند ؟ — آن دل که در مدینهٔ عشق تو طایفست
بعدالفنا بملك بقـا هـر کـه راه یافت — معروف وار بـر هـمه اسرار عارفست
آن‌دل که‌خواند آیت حسنش زهر ورق — فرقان عشق و مصحف سرّ معارفست
۶ عاشق که از امید و ز بیم جهان رهید — امیدوار بر تو و از خـویش خایفست
تجرید نیستی چو اسیری براه دوست
گر خود مقاصد دو جهانت موافقست

۶۲

چون مظهر حسن تو رخ ماه رخانست — میل دل عاشق برخ ماه رخانست

چون شاهد حسنت همه جا جلوه گری کرد — هرکس بجمال تو ز جایی نگرانست

۳ برجان جهان ز آتش سودای تو داغست — وز مهر رخت در دل هرذره نشانست

تا دید دلم مهر جمال تو ز ذرات — زان رو همه‌دم واله وشیدای جهانست

از عربدهٔ غمزه‌ات ای شاهد رعنا — درکوی خرابات عجب شوروفغانست

۶ از جام تجلّی الهی همه مستند — گر سالك اطوار و اگر پیر مغانست

مایی و تویی بود حجاب رخ جانان — ورنه زهمه کون و مکان یار عیانست

تا مست می عشق تو گشتند دل و جان — این بیخود ودیوانه وآن جامه‌درانست

۹ کو عاشق دیوانه ترا همچو اسیری
در عشق تو او نادرهٔ دور و زمانست

۶۳

قبلهٔ حاجات ما کوی خرابات آمدست
شاهد و می رند را عین مناجات آمدست

چون بمستی میتوان رستن ز هستی لاجرم
عاشقانرا می پرستی به ز طاعات آمدست

۳ آیت حسن تو خواند جان ما از هر ورق
حال‌عارف برتراز کشف و کرامات آمدست

بشنود انّی اناالله چون کلیم از هر درخت
هرکه او برطورعشق از بهر میقات آمدست

ازفنا چون می‌توان دربزم وصلش راه‌یافت
پس بمعنی نیستی عین کمالات آمدست

بت پرستی گر گرفتار خودی نی حق‌پرست
در طریقت بیخودی اصل عبادات آمدست

تا اسیری‌ازخودی‌فانی وباقی‌شد بدوست
ساقی میخـانه و پیر خرابـات آمدست

۶۴

وهومعکم زین معیّت حق چه خواست
یعنی واجب را ز ممکن جلوه‌هاست

گر نه حسنش دایـماً در جلوه است
این نمـود و بود عـالم از کجاست

از تجلّـی جمـال وحـدت است
در حقیقت این که کثرت را بقـاست

هستی عـالم همـه هستی اوست
بی بقـای حق جهـان عین فنـاست

هـرچه دارد نقش هستی در جهـان
سر بسر آئینـهٔ وجـه خـداست

حق و بـاطـل آینهٔ یکدیـگرنـد
هر دو در معنـی بهم الّا ولاست

گر بصورت یـار مـا شد غیر مـا
چون بمعنی بنگری او عین مـاست

هردو بـا هم همچو موج و بحر دان
ور تو جام و باده گویی هم رواست

کل شیئی هالك دانی چه گفت
ای اسیری دوست بی ما وشماست

۶۵

هر که از درد و غم عشق تو دل‌افگار نیست
جان او را در مقـام وصل جانان بار نیست

دل که از هر ذرّه خورشید جمـال او ندید
عـارف سرّ یقین و سالـك اطـوار نیست

عـاشقانرا کی غم دنـیا بود یـا فکر دین
مست جام عشق را با دین و دنیا کار نیست

از شراب وصل شاهد کی شود جان تو شاد
در خرابـاتت اگر پیر مغان غمخوار نیست
کی ببینی کی ، جمـال نور بخش او عیان
گر زخواب جهل وغفلت جان‌تو بیدار نیست
۶ زاهد از انکار رندان گشت محروم از وصال
منکـر عشّاق از دیـدار برخوردار نیست
شد سرای سینه از خاشاك و خار غیر پاك
در دل و جان‌اسیری جز خیال یار نیست

۶۶

چیست عـالم جلوه گاه حسن دوست ... جلوه در عالم چه باشد جمله اوست
ظـاهراً گر زانکه عـالم مظهرست ... مظهر و ظـاهر چو وابینی هموست
۳ در حقیقت نیست غیـر از یـار کس ... این نمـود غیـر عین وهم توست
یـار خود آئینـهٔ روی خود است ... در نمـودن آینـه گـر غیر روست
می نمـاید غیر دریـا جو ، ولـی ... در حقیقت دان که دریا عین جوست
۶ حسن خود را دید و شد عاشق بخود ... درجهان‌اورا بخود این‌گفت‌وگوست
مائی و اوئی بمعنی شد یکی
گراسیری ماواو گوید که دوست

۶۷

دلم‌ازشوق رخت‌بی‌سرو سامان است ... جان ز سودای‌سرزلف‌توسرگردانست
عالم از پرتو حسن تو نمایـد روشن ... همه ذرّات ز مهر رخ تو تابـانست
۳ بخدا هرکه دلیلی طلبد گـو بخود آ ... یار پیداست چه محتاج‌دگر برهانست
وه‌چه‌رخسار‌وچه‌حسنست‌وچه‌نازوشیوه ... که‌دل وجان جهان‌جمله دروحیرانست

هر زمان تازه جمالی بنماید رخ دوست — زانکه حسن رخ او بیحد و بی پایانست

۶ شاهد حسن تو از پردهٔ ذرات جهان — چون عیان گشت نگویی که چرا پنهانست

هر که صاحب نظر آمد چو اسیری بیند

که جهان پرتو خورشید رخ جانانست

۶۸

با کوی تو از روضهٔ رضوان نتوان گفت — با روی تو از حور و زغلمان نتوان گفت

از عاشق دیوانه مجوئید سلامت — با بیخبران از سر و سامان نتوان گفت

۳ با زاهد بی ذوق مگو سر اناالحق — اسرار سلاطین چو بعامان نتوان گفت

خورشید صفت ز آینهٔ جملهٔ ذرّات — چون گشت عیان روی تو، پنهان نتوان گفت

درد دل عاشق نشود به بمداوا — با درد و غم عشق ز درمان نتوان گفت

۶ حسن تو ندانم به چه تشبیه توان کرد — خورشید جمالت مه تابان نتوان گفت

عاشق زغم عشق چو شد بی دل و بی دین — باوی دگر از کفر و ز ایمان نتوان گفت

دلدار که پیمان شکن و جور و جفاخوست — باوی سخن از مهر و زپیمان نتوان گفت

۹ جانا چه کند چارهٔ این درد اسیری

چون حال و دل خویش بجانان نتوان گفت

۶۹

با روی تو از جنّت اعلی نتوان گفت — با قد تو از قامت طوبی نتوان گفت

با کفر خم زلف تو ترسا صفتان را — جز قصهٔ زنّار و چلیپا نتوان گفت

۳ در مجلس رندان خراباتی بی باك — جز ذکر می و شاهد رعنا نتوان گفت

مرآت جمال رخ جانان بحقیقت — جز جان و دل پاك مصفّا نتوان گفت

از ما و منی پاك شو و وصل طلب کن — در مجلس وصلش سخن از ما نتوان گفت

۶ پنهان ز همه راز دل ای جان و جهانم
گوئیم بتو گر چه هویدا نتوان گفت
سرّ دهنش هیچ نگفتیم بزاهد
با جاهل کج فهم معمّا نتوان گفت
با خلق مکن فاش دلا سرّ حقیقت
با غیر خدا سرّ خدا را نتوان گفت
۹ با آن لب جانبخش اسیری که تو دانی
افسانهٔ افسون مسیحا نتوان گفت

۷۰

یار ما با ماست از ما کی جداست
مائی ما پردهٔ ادبار ماست
هر که از ما و منی بیگانه شد
بی حجاب ما بجانان آشناست
۳ هست از وهم تو این پندار غیر
ورنه او عین همه ما و شماست
اوست هستی غیر او جز نیست نیست
ما و تو خود نیست هستی نماست
می‌نماید نیست هست و هست نیست
این نمود از وهم هرگز برنخاست
۶ بیخود از خود شو که تا یابی وصال
بیخودی از خود بود خود راه‌راست
در پس صد پرده پنهانست دوست
از توئی گر با تو یکمویی بجاست
گر نهان شد او بنقش ما و من
جز بما دیگر بگو پیدا کجاست
۹ تا نگردی از خودی کلّی فنا
ای اسیری کی ترا ره دربقاست

۷۱

بنمود حسن دوست ز ما آنچنانکه هست
آمد عیان بصورت ما هر نهان که هست
آئینه ساخت عالم و خود را بخود نمود
عکس جمال اوست نهان و عیان که هست

۳ کو نام و کو نشان ز غیر و کجا هست غیر
یارست ظاهر از همه نام و نشان که هست
از جلوه های حسن تو بنمود نقش غیر
زین بود فتنهٔ دو جهان در میان که هست
او بود جمله عالم و عالم بر آن که نیست
عالم نبود و خلق جهان را گمان که هست
۶ چون حسن تو بنقش جهان کرد جلوهٔ
ظاهر نمود این همه کون و مکان که هست
دیدم بچشم جان ز سر ذوق و از شهود
پیدا جمال روی تو از هر جهان که هست
هرجا که بود ، خانهٔ عشق تو دیده‌ام
بتخانه و مساجد و دیر مغان که هست
۹ زاهد مگو که غیر اسیری است یار ما
مارا بیار خویش گذار آنچنان که هست

۷۲

از مطرب جمال تو آفاق پر صداست
عالم زساز عشق، چه گویم چه بانواست
ساقی بکف پیاله و مطرب سرود گو
عالم برقص و مستی، دوران بکام ماست
۳ کونین پر سرود و سماعست و ذوق و حال
ذرات جمله مست می عشق جانفزاست
هر کس بیار دست در آغوش و بیخبر
جوید خبر ز یار که آن یار ما کجاست
دیدم که مست بادهٔ عشقند هر که هست
گر پیر و گر جوان و اگر شاه و گر گداست
۶ در عین عشق عاشق و معشوق شد یکی
احول نهٔ یکی دو مبین احولی چراست
آن یار در ازل باسیری چو یار شد
باماست تا ابد نه که ازما دمی جداست

۷۳

چه یارست و چه جان دلنوازست / چه حسنست و چه‌عشوه این‌چه‌نازست
چه معشوق و چه قدست و چه رفتار / چه رندست و چه جان عشق بازست
چه بزم است و چه عیش و جام باده / چه ساقی و چه مطرب این‌چه سازست
چه ذوقست و چه شوقست و چه لذّت / چه حیرت این چه عشق چاره‌سازست
چه مستان و چه دریای شرابست / چه مستی و چه عشرت این‌چه‌سازست
چه کشف است و شهودست و تجلّی / چه محوست و فنای جان گدازست
چه ابرو و چه محراب و چه قبله / چه ذکرست و چه اوراد و نمازست
چه چشم فتنه جویست و چه غمزه / چه مکرست و فریب و ترکتازست
چه اطلاق و چه قید و چه اسیری
چه اسرار و چه رازست و نیازست

۷۴

صیت جمال روی تو عالم فرو گرفت / حسنت‌جهان‌گرفت و بوجه نکو گرفت
زاهد که منع عاشق دیوانه می‌نمود / رویت چو دید آتش عشقش‌درو گرفت
بی‌پرده‌تاب‌حسن‌وجمالش کسی نداشت / زان‌رو نقاب مائی ما را برو گرفت
غلمان و حور را بنظر کی درآورد / هردل که با جمال رخ یار خو گرفت
[چون‌وایهٔ دلم‌همه دم شاهد و می‌است / ازتوبه دست شستم وجام‌وسبو گرفت]
[تا از نقاب زلف جمالش نمود رو / سودای‌زلف‌او‌همه جان مو بمو گرفت]
[گویند ازچه جان اسیری مشوش است]
[آشفتگی ز زلف پریشان او گرفت][1]

۱ــ سه بیت آخر غزل از نسخه سپهسالار نوشته شد نسخهٔ اصل افتادگی داشت.

۷۵

[در مقام لی مع‌الله سیر نیست | وحدت محض است اینجا غیر نیست]
[در قلندر خانهٔ توحید عشق | کعبه و مسجد کنشت و دیر نیست]
۳ [در مقام ذات بیرون از صفات | هیچ ره رو را مجال سیر نیست[۱]]
در خرابات فنا از نیك و بد | کو نشان آنجا چو شرّ و خیر نیست
جای سیمرغست و قاف قربتست | محرم این آشیان هر طیر نیست
۶ ای اسیری در مقام محو غیر | کشف وسکر وصحووسیر وطیرنیست
واقف شرب شراب شیخ جام
کی شوی گر مشرب بوالخیر نیست

۷۶

جان طالب جمال دلفروز یار ماست | غافل که یار ما همه دم در کنار ماست
ما را ز جور دهر وجفای فلك چه غم | چون یار ما بمهرو وفا غمگسارماست
۳ جانا مجو ز ما بجهان کار عقل و دین | دیوانگی ز عشق تو پیوسته کارماست
مخمور لم‌یزل شده‌دل‌ازدو چشم‌دوست | جان مست سرمدی زمی‌لعل یارماست
هرجا که یار ما ننماید بما جمال | گر جنّت‌است‌دوزخ‌جانست‌ونارماست
۶ بینم لقای یار و همین است فخر ما | عمری که‌بی‌جمال‌رخش‌رفت عارماست
جز زلف وروی یار ندانیم و کفر ودین | هر نیك‌وبد که هست‌همه‌درشمارماست
در ملك جان و دل مطلب غیر یار ما | دیّار غیر یار کجا در دیار ماست
۹ مستی وعیش وعشرت ما از جمال اوست
بی روی او مدام اسیری خمار ماست

۱- سه بیت اول غزل از نسخهٔ سپهسالار نوشته شد نسخهٔ اصل افتادگی داشت

۷۷

بما پیداست حسن طلعت ذات   صفات و ذات را مائیم مرآت
بیا نور تجلّی بین ز موسی   که موسی میرسد از طور و میقات
۳ بتحقیق و یقین دیدم رخ دوست   گذشتم از همه تقلید و طامات
دو عالم یار و غیر او خیالست   مشو جانا گرفتار خیالات
بعالم مهر رویش گشت تابان   نماید پرتو حسنش ز ذرّات
۶ میان عاشق و معشوق وصلست   مگو زاهد ز هجران این خرافات
عصا برکف مرو این ره چو کوران   چو حق ظاهر چه محتاجی به آیات
سخن ز آفات راه عشق کم گو   که راه عاشقانرا نیست آفات
۹ چنان مست لقای اوست عاشق   که نه حالات داند نه مقامات
شدم آخر حریف شاهد و می   بیمن دولت پیر خرابات

زما اسرار عرفان جوی و تحقیق
مپرس از ما اسیری از کرامات

۷۸

معشوق‌باز و رندم وقلاش ومی‌پرست   دارم بعشق دوست فراغت زهر چه هست
پیوند کن بوصل، دل پاره پاره را   ماخودشکسته‌ایم چه‌حاجت دگر شکست
۳ در عاشقی بهر دوجهان گشت سربلند   عاشق که‌شد بعشق‌تو چون‌خاک‌راه‌پست
عمری ز بهر دیدن او دست وپا زدم   چون رونمود حیف که کلّی شدم‌ز دست
چون دور شد نقاب جلال‌از جمال یار   گردد عیان که عابد بت بود حق‌پرست
۶ آن دم که در خمار عدم بود جام ومی   جانم ز بادهٔ لب لعل تو بود مست

خورشیدروی دوست چو برجان ودل بتافت
گر خودپرست بود اسیری ز خود برست

۷۹

تعالی الله چه رویست و جمالست　　چه انوار تجلّی و چه حالست

به هر دم حسن او نوعی نماید　　به هر عشق دگرگونش وصالست

۳ به هر صورت که بینی اوست پیدا　　بمعنی نقش عالم زو مثالست

نمود یك حقیقت شد دو عالم　　چو احول گردو می‌بینی خیالست

بشوق و عشق رو در راه وصلش　　که شوق و عشق جانرا پروبالست

۶ دلی کو دولت دیدار دریافت　　ز خلد و حور جانش را ملالست

اسیری روی او هر دم نماید
بما حسنی که در حدّ کمالست

۸۰

عشق ورزی مذهب و دین منست　　می‌پرستی رسم و آیین منست

واقف سرّ نهان کنت کنز　　این دل دانای حق‌بین منست

۳ عاشقی کز قید کفر و دین برست　　او براه عشق هم‌دین منست

مصحف آیات اسرار وجود　　گر بدانی جان غمگین منست

مسکن سلطان ملك بی زوال　　این دل درویش مسکین منست

۶ فانی از خود گشتن و باقی بدوست　　اندرین ره عین تمکین منست

دیدن حسنش بهر جا نوع خاص　　غایت تمکین و تلوین منست

داد داد از چشم مست فتنه جو　　کو چرا پیوسته در کین منست

۹ گفت اسیری گر شد آزاد از همه
هم بقید زلف پرچین منست

۸۱

تا نقاب زلف از روی تو دور افتاده است
جان مشتاقان از آنرو در حضور افتاده‌است

شاهد رویت نماید هر زمان حسنی دگـر
عاشق دیوانه‌دل زان نا صبور افتاده است

۳ عاشقانرا وایه دیدار تـو باشد در بهشت
زاهد نادان پی غلمان و حور افتاده است

راه زاهد در حقیقت بـود تقلید و مجاز
زین سبب از کوچهٔ تحقیق دور افتاده است

قسم جانم درازل‌چون‌عشق جانان بوده‌است
عشق‌ورزی زاهدا مارا ضرور افتاده است

۶ غیرتی بنمای جانا خانـه خـالی کن ز غیر
چونکه دلدارت بسی تند وغیور افتاده است

شد دلم آزاده از قید غم هجران دوست
تا بملك وصل او جانرا عبور افتاده است

زاهدا از ما مجو هشیاری و زهـد و ورع
زانك‌مست‌عشق‌از آنها بس نفور افتاده است

۹ تا اسیری دید خورشید جمالت بی‌نقاب
غرق بحر نورو محو بی شعور افتاده است

۸۲

خواهی که دیده بازکنی بر جمال دوست
بیرون کن از درون دلت هرچه غیر اوست

شد در میانـه هستی تـو پـردهٔ حجاب
ورنه همیشه بـا تـو دلارام روبروست

۳ دریـا دلی کـه جرعه جانش بـود محیط
مستی او کجا ز می جام یـا سبوست
نقش دوئی بدیدهٔ احـول اگـر نمود
اما بچشم اهل نظر آن یکی نـه دوست
هـر لحظه روی تـو چو نماید جمال تـو
ما را چو حسن تو همه‌دم عشق نو بنوست
۶ رخسار دوست آینهٔ صاف و روشن است
بنگر که عکس جملهٔ عالم عیان دروست
جـانا چه دیـر دیـر نمائی بما جمال
دیدار تو همیشه دلـم را چـو آرزوست
جانم چو دید حسن تو پیدا ز روی خوب
زان رو همیشه مـایـل رخسارهٔ نکوست
۹ بویی ز وصل دوست نیابد اسیر یا
جانی که‌درجهان همه مایل برنگ‌وبوست

۸۳

جهان از پرتو روی تو پیداست — جمالت از همه عالم هـویداست
ز مهر روی جان افروز جـانـان — همه ذرّات عالم مست و شیداست
۳ دریغ از چشم بینا تـا نبیند (۱) — که حسن او عیان از جمله اشیاست
اگر محرم شوی بینی کـه آن یـار — بنقش جملـهٔ اغیـار پیداست
عیان دید از همه رو حسن آن یار — دلی کز نقش غیر او مبراست
۶ چـو تابان شد ز عالـم مهر رویش — بذرّات جهان مـا را تـولّاست

۱ـ اصل : ببیند

توان دیدن جمالش در دل پاك   که دل آئینهٔ آن روی زیباست
جهان از پرتو حسنش عیانست   که خورشید رخ او عالم آراست
خیال زلف و روی او شب و روز
اسیری مونس جان و دل ماست

۸۴

از آفتاب روی تو عالم پر از ضیاست   هر ذره را ز مهر جمال تو صد صفاست
یکدم نقاب زلف ز رخسار بر فکن   با عاشقان نما که جهان از چه رو فناست
از جلوه‌های عشق پرآوازه شد جهان   آفاق سر بسر زدم عشق پر صداست
زاهدا اگر مخالف عشقی زکج رویست   گر راست میروی ره عشّاق با نواست
زحمت مکش طبیب بدرمان درد عشق   زیرا که درد عشق عجب‌درد بی‌دواست
گر صد جفا و جور کند یار هر زمان   ای دل صبور باش که آخر همان وفاست
بیگانه‌شدزخویش‌و زشادی فراغ‌یافت   جانی که او بدرد و غم عشق آشناست
تا جان من قبول غم عشق یار شد   زین غم بصد بلادل غم دیده مبتلاست
انصاف و راستی اگرت هست مدّعی
قلّاش ورند همچو اسیری بگو کجاست

۸۵

مرادم وصل یار نازنین است   دلم را وایه از جانان همین است
سلاسل را چو زلف یار گفتند   بود در گردن ما گر چنین است
بقصد جان ما آن چشم خونریز   چو ترك مست دایم در کمین است
براه عشق رو بی قید مذهب   که رأی عاشقان مطلق بدین است
دلا در عاشقی با درد و غم ساز   درخت عشق را چون میوه این است

کجا باشد دلم را درد دوری چو با جانان همیشه جان قرین است ۶

اسیری در جمالش چون فنا شد
از آن رو بیخبر از کفر و دین است

۸۶

روز فراق اگر ز قیامت علامت است روزی که یار روی نماید قیامت است
یکدم لقا ز دولت دنیا مرا به است دیدن جمال دوست عجایب سعادت است
زاهد بهشت جوید و عاشق لقای یار باهریك این نصیب ز قسمت حوالت است ۳
خوبان ماه رو که دل از عاشقان برند حسن همه ز مصحف روی تو آیت است
بر تر ز هر دو کون دلم را مقامهاست حالات عاشقان تو یارب چه حالت است
زاهد اگر چه عاشق حور و بهشت شد ما را بعشق روی تو زانها فراغت است ۶
ما جان و دل بروی تو ایثار کرده‌ایم از روی تو هنوز ازینم خجالت است
واقف نگشت کس ز کماهی سرّ عشق اسرار عشق را نه بدایت نه غایت است

مفتی اسیریا بفتاوای ذوق عشق ۹
با تو اگر نزاع کند از جهالت است

۸۷

هرکه از سرّ عشق آگاهست محرم عاشقان درگاهست
با جمال تو میل حور و بهشت نکند هر که مرد آگاهست
هر که در بحر ذات فانی شد او غریق فناء فی‌الله است ۳
هر که فانی ز خود ، بحق باقی است بر سریر شهود او شاهست
چون برید از خود و بحق پیوست واصل حق و سالك راهست
عشق ورزی ارادت دل ماست عشق جانم نه کار اکراهست ۶

جـاه دنـیا بـنزد اهـل یـقین چـاه بـاشد بصورت ار جاهست
ره بمطلوب مـی‌بـرد طالب در طلب گـر بعشق هـمراهست
۹ هان اسیری بوصل دوست شتاب
میرود عمر و روز بیگاهست

۸۸

هرگز نبود حسن ترا مبدأ و غایت نه عشق مرا هست نهایت نه بدایت
بی هادی عشقت بخدا سالك عاشق هرگز نتواند که رود راه هدایت
۳ زاهد که همه‌در پی حوری‌و بهشت است دیدار تو میجست اگر داشت درایت
عاشق نبرد جان بسلامت ز ره عشق از جانب معشوق اگر نیست حمایت
بس دور فتادست ز معشوق و ره عشق هـر کـو نکند جانب عشاق رعایت
۶ ره سوی وصال تو برد این دل مهجور هرگه که در آید بمیان دست ولایت
بر حال دلزار اسیری ز تو ای جان
از عین ترحّم نظری هست کفایت

۸۹

ذرّات کون پرتو خورشید مطلق است
در بحر عشق جمله جهان همچو زورق است
دارد فراغت از من و مائی وهست ونیست
اندر محیط مستی او هر که مغرق است
۳ زاهـد نبرد بهـرهٔ از ذوق عـارفـان
بر دل فسرده زانکه در ذوق مغلق است
هر کو ندید روی تو در پرده دوکون
در پیش عارفان تو نادان احمق است

بی بهره هیچ ذرّه ز خورشید عشق نیست
زیرا که نور عشق بذّرات ملحق است

۶ وحدت اگر بصورت کثرت ظهور کرد
غیر خداست باطل و حق دایماً حق است

زاهد ز گفت عشق مکدّر شود ولی
دایم ز سرّ عشق اسیری مزوّق است

۹۰

چون کون مکان بتو عیانست — رویت بجهان چرا نهانست
حسن همه دلبران مه رو — از حسن و جمال تو نشانست
۳ چشم تو مدام با حریفان — با ساغر و باده در میانست
این ظلمت و نور و کفرو ایمان — از زلف و رخ تو یك نشانست
جان و دل عاشقان چه گویم — تا واله حسن تو چه سانست
۶ از جمله جهان جمال رویت — هر کس که بدید عارف آنست
هر لحظه چرا کنار جویی — چون جای تو در میان جانست
عکس رخ جانفزای جانان — از آینهٔ جهان عیانست

۹ از مشرب عذب تو اسیری
یك قطره محیط بی کرانست

۹۱

بقید زلف تا جانم اسیر است — دلم در دام فتنه پای گیر است
درون پردهٔ ذرّات عالم — رخت تابان چو خورشید منیر است
۳ گرفتاران عشقت را فراغت — ز شاه و شحنه و میر و وزیر است

هوای گلشن حسنت از آن رو نرفت از جان که جای دلپذیر است

نسیم زلف جانانرا چه نسبت ببوی عنبر و مشك و عبیر است

۶ چگویم وصف یاری کو بعالم بخوبی و ملاحت بی نظیر است

ز فکر هر دو عالم گشت آزاد بقید عشق او هر کو اسیر است

دلا گر میروی راه طریقت مشو ایمن که بس راهی خطیر است

۹ توانی بود سالك در ره عشق ترا گر رهنما ارشاد پیر است

دلم راه هدایت زان سبب یافت که شیخ مرشدم شیخ کبیر است

نه امروز است دل شیدای حسنش

اسیری ما چنین بودیم دیرست

۹۲

آفتاب روی تو تابان شدست در شعاعش جان و دل حیران شدست

نور مطلق گشت ذرّات جهان تا که خورشید رخت تابان شدست

۳ جان که در تاب تجلّی شد فنا در حقیقت واصل جانان شدست

آنکه روز و شب گدای کوی تست بر همه خلق جهان سلطان شدست

شد بملك عاشقی افسانهٔ هر که در عشق تو جان افشان شدست

۶ جان ما در پرتو حسن رخت محو و شیدا بی سر و سامان شدست

عشق جانان جان بیمار مرا بوالعجب هم درد و هم درمان شدست

جان و دل در راه عشقت باختن عاشق دیوانه را آسان شدست

۹ تا اسیری شد اسیر زلف یار

فارغ از کفر و هم از ایمان شدست

۹۳

ای جمله جهان شیفتهٔ حسن و جمالت جان و دل عشّاق اسیر خط و خالت

از بهر تراش دل و دین تاختن آرد — در مملکت جان همه دم خیل خیالت

٣ ما را ز خمار غم هجران خبری نیست — چون مست مدامم ز می جام وصالت

بگرفت جمال تو بدعوی همه آفاق — درحسن وملاحت بجهان نیست‌مثالت

در کشتن عشّاق نمـایـی یدبیضا — خون همه‌گویی که‌بفتوی‌است حلالت

٦ دادند بهر کس ز ازل قسمت و بخشی — زان روز دلم را غم عشق است‌حوالت

چون‌شاهدحسن‌تو ز رخ پرده‌برانداخت
شد محو فنا جان اسیری ز جمالت

٩۴

اسیر عشق‌تو از هر دو کون آزاد است — کسی که‌باغم‌تومونس‌است‌دلشاد است

چه منع عاشق دیوانه میکنی زاهد — بعشق دوست ندانم تـرا چه‌واداد است

٣ مکن ملامت عاشق بعشق ورزیدن — که‌کارعشق‌نه‌کسبی‌است‌بل‌خداداداست

بغمزه چشم تو بنیاد غارت جان کرد — ز ترك مست‌نپرسی که این‌چه‌بنیاداست

درون خلوت جانم هزار گلزار است — خیال‌روی تو آنجا چو رخت‌بنهادست

٦ جهان ز تاب تجلّی شدست غرقهٔ نور — مگر که یار ز رخسار پرده بگشادست

بیك کرشمه ز عشّاق جان و دل بر بود — بدلبری‌چه توان گفت کو چه‌استاد است

بنوش بادهٔ عشق و بریش زهد بخند — چه اعتبار بکار جهان که برباد است

٩ همیشه کار تو سوزست و ناله و زاری
اسیریـا بخدا گـو ترا چه افتادست

٩۵

ای آفتاب ذات تو تابنده از صفات — وی پرتو صفات تو روشن ز کاینات

اسماست نور و جملهٔ اکوان ظلال او — خورشید نوربخش بود ذات باصفات

۳ شد جلوه‌گر جمال تو در صورت‌بتان | زان روی‌بت‌پرست پرستد منات‌ولات
هر ذرّه آیتی بود از مصحف رخت | مائیم در کتاب تو آیات محکمات
مهر رخت ز پردهٔ هر ذرّه چون‌بتافت | شد روشن از جمال تو جمله مکّونات
۶ نام و نشان عاشق و معشوق شد پدید | زان‌دم که جلوه کرد جمالت زممکنات

چون درمقام محو اسیری زخود برست
در صحو بعد محو شد او حلّ مشکلات

۹۶

در حسن چون رخت بجهان آفتاب نیست
از انفعال روی تو در ماه تاب نیست
بر عارض تو پرده اگر هست حسن تست
جز جلوه های حسن برویت نقاب نیست
۳ مفتی علوم حال ز قلب سلیم جو
اسرار عشق در ورق و در کتاب نیست
واعظ حدیث جنّت و دوزخ مگو بما
عشّاق را خبر ز نعیم و عذاب نیست
داغی است بر دل همه عالم ز سوز عشق
کو دل کز آتش غم عشقت کباب نیست
۶ ای محتسب بدان که مرا مستی از کجاست
از چشم اوست مستی من از شراب نیست

رندان بسی شراب وصالش اسیر یا
نوشیدداند کس چو تو مست‌خراب‌نیست

۹۷

زمهر روی تو هر ذره ماه تابانست | ز تاب پرتو حسن تو عقل حیرانست

بیا بیا که ز درد تو ناتوان گشتم بجز نظر بجمالت بگو چه درمانست
۳ اگر چه شاهد رویت ز خلق گشت نهان عیان بدیدهٔ ماشد هر آنچه پنهانست
بیك کرشمه ربودی قرار و صبر ازدل کنون زشوق تو مارانه سر نه سامانست
بغیر یار درین دار نیست دیّاری خیال غیر اگر هست پیش نادانست
۶ فنا نگشته خلاصی مجوز دست فراق بوصل دوست رسیدن نه کار آسانست
بیا و جای اقامت بملك عشق طلب
که کوی زهد اسیری نه جای رندانست

۹۸

امید من به لطف عمیم تو واثق است
بر جرم ما چو رحمت عام تو سابق است
در راه عشق رو که صراطی است مستقیم
راهی که ره بدوست برد راه عاشق است
۳ در راه عشق جان و جهان باختم از آن
کاوّل قدم براه تو ترك علایق است
روی زمین ز ظلمت ظلم ار چه شد چو شب
نور ولایت است که چون صبح صادق است
در ره رفیق یکدل و یکرو چو یافتی
آنست الرّفیق که یار موافق است
۶ ظلمت سرای کون ز روی تو نور یافت
یارب جمال دوست چه خورشید شارقست
از تابش رخت چو اسیری شود فنا
وه وه ببزم وصل تو آن دم چه لایق است

۹۹

در بزم وصل یار مرا گر چه بار نیست جز جست‌وجوی‌او دگرم‌هیچ کار نیست
دیّار در دو کون ندیدیم غیر دوست زیرا درین دیار کسی غیر یار نیست
۳ گوید خرد که از غم عشقش کنارجو دریای‌عشق‌را چه کنم چون کنار نیست
مست شـراب عشق نه‌بیند غم خمار هر مستی دگر که بود بی‌خمار نیست
جزشربت لب تواگرشهد و شکرست در کام‌جان خسته‌دلان خوشگوارنیست
۶ روز قیامت است مرا ای مراد جان روزی که سرو قامت تو درکنارنیست
بر جان ماست ز آتش عشق تو داغها دردا که سوز و درد دلم‌درشمارنیست
تا شد قرار گاه غمت جـان بیقـرار بی درد عشق حال دلم بر قرار نیست
۹ جز سوز جان و داغ دل وعجزونیستی
جان مـرا بعشق اسیری شعار نیست

۱۰۰

مستیم تا ابد شده از بیخودی ز دست زان بادهٔ که داد بمـا ساقی الست
من مست عشقم از بر ما خیز زاهدا بد نام می‌شوی که بما میکنی نشست
۳ هرگز خمار فرقت جانان ندید جان از بادهٔ وصال چو بودم همیشه مست
من‌فاش‌گویمت‌دوجهان غیر یار نیست سرّ چنین بلند نخواهیم گفت پست
ازمظهر جهان‌چو توئی ظاهر ازچه‌شد این اختلاف مؤمن وترساوبت پرست
۶ بی بهره از جمال رخت نیست ذرّهٔ مرآت‌حسن‌روی‌تو بودست‌هرچه‌هست
تـا مهـر نـور بخش بتابید بر دلم
از جمله قید جان اسیری ما برست

۱۰۱

دل ز بند غـم دمـی آزاد نیست بی غم‌عشق تو جانم شاد نیست

طاقت تاب غم عشق از کجاست		جان و دل را گر ز تو امداد نیست
۳ آنچنانم والهٔ حسن رخت		کز جهان و جان دلم را یاد نیست
راز عشق از عاشقان باید شنید		زانکه سرّ عشق با زهاد نیست
دل ز جورت میخورد خون جگر		جان ما را زهرهٔ فریاد نیست
۶ داد ما ندهد ز جور عشق یار		همچو من کس عاشق بیداد نیست
زاد راهم درد و سوز و زاریست		عاشقانرا غیر ازین خود زاد نیست
زاهد ار منعت کند از عاشقی		گو طریق عشق را واداد نیست
۹ گر چه شمشاد ای اسیری دلرباست
همچو سرو قامتش آزاد نیست

۱۰۲

از حسن عالم‌گیر او کونین پر غوغا شدست
وزتاب زلف سرکشش عالم پر از سودا شدست
جان و دلم در حلقهٔ مویش گرفتار آمدست
عقلم زنور روی او سرگشته و شیدا شدست
۳ از جام عشقند از ازل ، ذرّات مست لم‌یزل
ساقی صلایی میزند میخانه را در واشدست
نام و نشان عالم و آدم نبود اندر میان
از جلوهٔ حسن رخش نام جهان پیدا شدست
در صورت عالم علم بینم جمال آن صنم
مجنون عشقم لاجرم عالم برم لیلا شدست
۶ من از غم عشقش چنین زار و نزار و ناتوان
رحمش نمی‌آید بمن گوئی دلش خارا شدست

عیش و حضوری در جهان دارم که کس ندهد نشان
زیرا که شاه عشق را جان و دلم مأوا شدست
ای کاشکی آن تند خو پرده برافکندی زرو
تا هر کسی دیدی که او نور جهان آرا شدست
۹ نام اسیری در جهان قلّاش و رند و مست دان
یارب چه شد کز عاشقان او در جهان رسوا شدست

۱۰۳

در سویدای دلم سودای عشقش جا گرفت
در درون خانهٔ جانم غمش مأوا گرفت
تا نقاب زلف بر روی چومه انداختی
از پریشانی دماغ جان ما سودا گرفت
۳ گر بطور زهد دم زد زاهد از انکار ما
نیست کس را در طریق عاشقی بر ما گرفت
عقل سر کش راه هستی رفت و در پستی فتاد
عشق راه نیستی شد قدر او بالا گرفت
در هوایت کوه آب از چشمه‌ها گردد روان
ز آتش عشقت خروش و جوش در دریا گرفت
۶ در پی صید همای وصل جانان جان ما
گر چه بسیاری دوید از هر طرف امّا گرفت
ای اسیری در هوای وصل سیمرغ دلم
عاقبت در آشیان بی نشانی جا گرفت

۱۰۴

خورشید رخت از همه ذرّات چو پیداست | بر وحدت تو جمله جهان شاهد و گویاست
بی بهره ز دیدار تو شد دیدهٔ اعمی | بینا بجمال رخ تو دیدهٔ بیناست
۳ بر بحر قدم نقش حبابست مراتب | ظاهر همه موجست و حقیقت همه دریاست
ذرّات جهان ظاهر و باطن بحقیقت | از نور تجلّی جمال تو هویداست
از بادهٔ توحید دلم مست مدامست | جانم ز فروغ رخ تو واله و شیداست
۶ چون غیر تو در صورت و معنی نتوان یافت | پس این همه تغییر و تفاوت ز کجاخاست

حیران جمال رخ یار است اسیری
زان فارغ و آزاده ز دنیا و ز عقباست

۱۰۵

دلم با دوست دایم در وصالست | فراق از وی مرا دیگر محالست
برو ای عقل رخت خویش بربند | که عشق از گفت و گویت در ملالست
۳ سلاطین را اگر مال است ما را | گدائی درش مال و منالست
حجاب تو توئی آمد و گر نه | همه عالم جمالش را مثالست
به پیش عارف حق بین دو عالم | مر اسمای الهی را ظلالست
۶ هر آنکو وحدت حق را زکثرت | ببیند بی گمان صاحب کمالست

به پیش چشم تو روشن اسیری
همه عالم بنور ذوالجلالست

۱۰۶

جهان عکس رخ مه پیکر ماست | همه ذرّات از آن رو رهبر ماست
جمالش چون بخوبان گشت ظاهر | از آن سودای خوبان در سرماست

۳ گشا چشم بصیرت تا بـه بینی — کـه حسن دلبران از دلبرماست

دلم چون عاشق آن روی زیباست — همه زشت و نکو اندر خورماست

چو رویش از همه اوراق دیـدم — از آن رو جمله عالم دفترماست

۶ چو غیر از من بعالم نیست ظاهر — همـه ذرّات عـالـم مظهرمـاست

اسیری را کجا کثرت حجابست — چو وحدت دایماً در منظرماست

مرا مطلوب از آن روگشت حاصل — که قطب و غوث اعظم سرورماست

۹ ز فیض نـوربخش هـر دو عالم
همـه سرّ جهـان پیـدا بـرماست

۱۰۷

خیل‌غمت بجوروجفا ملك جان‌گرفت — دل تن‌نهاد و دامن شادی روان گرفت

ای دل ره عدم چو گرفتی از آن میان — جانم ز هستی تو کناری نهان گرفت

۳ آید همیشه اشك بدریوزه پیش تو — اوسایل است و راه نشاید بر آن‌گرفت

دل مرکب قرار بمیدان عشق تاخت — چون شهسوار درد تو آمد عنان‌گرفت

تا لذّت شراب غمت یافت کام جان — سرخوش شدو بمصطبه‌پای دنان‌گرفت

۶ چون‌حسن‌تو بحورو بغلمان‌ظهور کرد — زاهد چنان هوای جنان ازچنان‌گرفت

زلف تو داشت‌جان اسیری ببند خویش
رویت بصد لطافتش آخر ضمان گرفت

۱۰۸

یارب ز چه‌رو روی‌تو در پرده‌نهانست — در پرده نهانست و پس پرده عیانست

از پرتو رخسار تو روشن شده دیدیم — گر کعبه وگر مسجد وگر دیر مغانست

۳ این طرفه‌غریبست که خورشیدجمالت — در صورت ذرّات عیانست و نهانست

با آنکه توئی بود و جهان هست نمودی با کس نتوان گفت چنین است و چنانست
گر زانکه بخوبان نظری میکنم امّا از روی همه دیده برویت نگرانست
در مسجد و میخانه ز شوق تو چه گویم رندان همه در شورش و زاهد بفغانست

از بادهٔ عشق است چنان مست اسیری
کز بیخبری عاشق و معشوق ندانست

۱۰۹

خورشید رخت از همه ذرّات عیانست با آنکه عیانست پس پرده نهانست
رویت زچه رو روی بهر روی نهان کرد گوئی که مگر مصلحت کار در آنست
هر لحظه بما روی بنوعی بنماید این جلوه همه از پی صاحب نظرانست
از آینهٔ روی بتان حسن تو دیدیم حیرانی ما در رخ خوبان همه زانست
بر لوح دلم نقش خیال تو مصوّر بر صفحهٔ جان از خط و خال تو نشانست
غرق است بدریای تحیّر دل عاشق دلبر بکنار و غم عشقش بمیانست

معشوق نهانست و اسیری ز پی عشق
مست است از آن رو همه با زار و فغانست

۱۱۰

درد تو دوای دل و هم مرهم جانست دشنام تو بهتر ز دعای دگرانست
لطف است و وفا جور و جفایت بحقیقت جنگ تو بعاشق همه از صلح نشانست
دیدم که رضایت همه در ناله و زاریست این ناله و افغان دلم از پی آنست
یك شمّه ز حسن تو هر آنکس که به بیند دیوانه شد و در پی او خلق دوانست
در جلوه گری حسن رخت دیدم و گفتم این حسن نه حسن است که در حدّ بیانست
پیدا و نهان آینهٔ روی تو دیدیم گر عالم جانست و گر ملك جهانست

بر آتش عشق تو دل و جان اسیری
بریان و کبابست چه گویم که چه‌سانست

۱۱۱

ای جمالت گشته پیدا از نقاب کاینات — حسن رخسار تو پنهان در حجاب کاینات
بهر اظهار صفات بیحد و انـدازه شد — مختفی خورشید ذاتت در سحاب کاینات
۳ تا بصحرا شد پی اظهار خود سلطان عشق — کرد برپا خیمهٔ حسن از طناب کاینات
گشت ذرّات جهان تابان و روشن همچو ماه — تا نهان شد مهر رویت در نقاب کاینات
ذوق و لذّت عارفی دارد که میخواند روان — جملهٔ آیات حسنت از کتاب کاینات
۶ چون در آید در خروش و جوش دریای قدم — کی گذارد کی، بر و نقش حباب کاینات
جمله ذرّات جهان همچو[ن] اسیری سایه‌اند
هست روی نور بخشش آفتاب کاینات

۱۱۲

گنج اسرار یقین در کنج خلوت حاصلست
واقف گنج معانی بیگمان صاحب دلست
ره بوحدت کی بری، تا در حجاب کثرتی
هر که شد محجوب کثرت او ز وحدت غافلست
۳ چون میان عاشق و معشوق نسبت عشق بود
میل آن با این و این یك نیز با آن مایلست
از کمالی نیست خالی هیچ نقصان در وجود
هر که دارد این نظر می‌دان که مرد کاملست
هر که غرق بحر وحدت شد خبر دارد ز ما
ورنه حال ما چه داند هر که او بر ساحلست

۶ آتش شوق جمالش در دل گردون فتاد
در هوای روی او تنها نه پایم در گلست
زاهدا پیوسته چون در دست هجرانی اسیر
کی کنی باور که جان ما بجانان واصلست
گر نشان جوید کسی از ما بعالم گو مجو
زانکه ما را در مقام بی‌نشانی منزلست
۹ قتل عاشق را بشمشیر جفا باطل مدان
گر قتیل عشق داند حق بدست قاتلست
مهر رویش از همه ذرّات عالم ظاهر است
هر که این معنی نداند پیش دانا جاهلست
نیست محجوب از اسیری مهر روی نوربخش
ظلمت هستی ما اندر میانه حایل است

۱۱۳

بقید زلف تو جانم عجب گرفتارست ز بند دام تو جستن نه سرسری کارست
ز مهر روی تو ذرّات کون در رقصند جهان ز تابش حسن تو غرق انوارست
۳ درون پردهٔ کثرت جمال وحدت دوست کسی معاینه بیند که مرد اسرار است
یکیست عاشق و معشوق پیش اهل یقین دوئی گمان کج احولی و پندار است
سپاه عشق سراسر گرفت ملك وجود خرد ز دست تظلّم بجان بزنهارست
۶ بمکر و عربده چشم تو ریخت خون جهان ببین که چشم معربد چه شوخ و عیّارست
جهان ز بادهٔ لعل تو مست و بیخبرند کجاست آنکه بدور لب تو هشیارست
چه غم ز سرزنش دشمن و ز طعن رقیب بما اگر ز سر مهر یار ما یارست

۹ همه جهان چو اسیری بدور رخسارت
بگرد نقطهٔ خال تو همچو پرگارست

۱۱۴

بی‌جمال روی تو دل را حیاتی هست نیست
ز آب حیوان لبت جانرا مماتی هست نیست
هرکه شد دل‌زنده از دیدار جان‌افزای تو
آنچنان دل زنده را هرگز وفاتی هست نیست
۳ شد مقیّد جان ما نوعی که گویی یك نفس
از کمند زلف تو او را نجاتی هست نیست
پیش مست بادهٔ توحید در هر دو جهان
جز صفات‌وذات‌تو ذات وصفاتی‌هست‌نیست
رو بهر سویی که باشد عاشق دیـوانه را
جز بسوی قبلهٔ رویت صلاتی هست نیست
نیست هستی غیرواجب‌پیش مرد راست بین
جز خیال چشم احول ممکناتی هست نیست
ای اسیری در یقین عارفان حق‌پرست
همچو نفس‌بدبتی درسومناتی‌هست‌نیست

۱۱۵

با خیال زلف تو در خلوت تارم خوشست
از صفای روی تو با روح انوارم خوشست
خلوت تاریك وصمت‌وجوع وبیداری شب
با همه در بزم وصلت‌گر بود بارم خوشست

۳ بی‌گل رخسار تو پیوسته روز و شب ز غم
همچو بلبل با فغان و نالهٔ زارم خوشست
هر کسی را در جهان باشد بچیزی میل دل
جان ما را دایماً با درد دلدارم خوشست
دل‌فکارست وجگرخونست ودیده خون‌فشان
این همه درآرزوی روی‌آن یارم خوشست
۶ با وجود تابش مهر جمال نوربخش
گر بقید ظلمت زلفش گرفتارم خوشست
چون‌اسیری کفروایمان‌عکس‌زلف‌وروی‌اوست
زان سبب با کعبه و با دیروزنارم خوشست

۱۱۶

از پرتو جمال تو عالم منوّرست
وز سنبلت مشام دل و جان معطّرست
این‌جرم خورکه جمله‌جهان روشن ازویست
یك ذرّهٔ ز پرتو آن روی انورست
۳ سلطان حسن روی ترا ملك هر دوکون
بی‌لشگر و سپاه عجایب مسخّرست
غایت نداشت جلوهٔ رویت از آن سبب
هر دم بجلوهٔ دگر و حسن دیگرست
در تاب رفت زلف تو سرها بباد داد
بازش ز پیچ و تاب چه آشوب در سرست

۶ چشمت بقصد کشتن من غمزه تیز کرد
یارب که این چه ترکك بیرحم کافرست
عقل بلند پـایـه بـدرگـاه شاه عشق
هرگز نگشت محرم و چون حلقه بردرست
کس بـا خودی نیافت ببزم وصال راه
زیرا جناب وصل ازین پایـه بـرترست
۹ در دام فتنه جان اسیری ز چیست گفت
گفتم کـزان سلاسل زلف معنبرست

۱۱۷

ای مصحف جمال تو اوراق کاینات
عالم ز نور روی تو آیات محکمات
از پرتو تجلّی روی تو روشن است
گر کعبه و کنشت و گر دیر سومنات
۳ روشن ز ذره‌های صفاتست مهرذات
بود صفات تست مدام از نمود ذات
اسماء تو ظلال شئونـات ذاتیست
اسما ، عیـان شده بظلال تعیّنات
عالم ظهور روی ترا گشته آینه
ظاهرصفات وذات توزاعیان ممکنات
۶ بحر محیط مشرب تو شد اسیریا
از فیض نوربخش توئی منبع حیات
نهصد هـزار بحـر شراب تجلّیش
نوشیدهٔ و تشنه‌تـری بهر بـاقیـات

۱۱۸

گر مهر فاحببت بذرّات نه ساریست
سرگشتگی عالم و آدم ز طلب چیست
ازشوق‌توسرگشته شدافلاك‌وكواكب
و اندر طلبت آب بهرگوشهٔ جاریست
۳ از کعبه ترا گر طلبد زاهد عابد
مطلوب زبتخانه و از دیربگو کیست

ز آئینهٔ دل زنگ دوئی‌گر بزدائی روشن بنماید که همه، غیر یکی نیست

این طرفه که از بادهٔ وصلش همه مستند
در قید خمـار غم هجـران ز اسیریست

۱۱۹

جان ما عاشق سروقد جانـانه شدست
غرقهٔ بحر غمش ازپی در دانـه شدست
مست عشقست و کند میل شراب لب او
تا که مخمور دو چشم خوش مستانه شدست
۳ ساخته قبلهٔ خود کویش و از دین فارغ
کعبه یك سو بنهادست و به‌بتخانه شدست
شمهٔ تـا خبر از عشق بتان یـافته است
بیخبر از غم این بیدل دیـوانـه شدست
دارد از شادی وصلش ز غم هجر فراغ
عشق را تا دل او مسکن و کاشانه شدست
۶ تا بمعشوقه پـرستی بجهـان مشهوری
قصهٔ لیلی و مجنون ز تو افسانه شدست
شد گـرفتار بـلا جـان اسیری زان دم
که نهان‌گنج غمش دردل ویرانه‌شدست

۱۲۰

شفای این دل بیمار جز لقای تو نیست طبیب جان خرابم‌کسی ورای‌تو نیست
کسی که پرسش خسته دلان کند دایم بدور حسن تو جانابجز جفای‌تو نیست

۳ غریب و بی کسم و درجهان مرا باری بحق صحبت جانان که کس بجای تو نیست

کجا زوصل تو نومید می‌تواند شد کسی که مقصدجانش بجز وفای تو نیست

اسیری در غم دوری بسوخت ای دلبر

بیا که مرهم دردش بجز لقای تو نیست

۱۲۱

نیست ما را هیچ فکری جزلقای روی دوست

آفرین بررای درویشی کـه در فکر نکوست

زلف ورویت نیست تنها آرزوی مـا وبس

مشتری و مـاه را شبرو شدن زین آرزوست

۳ عاشقی را بایـد از بـاد صبا آموختن

میـرود بی‌پا و بـی‌سر دایماً در جستجوست

مستی عـّشاق بـاشد زان دو چشم پـر خمار

سرخوشی بیدلان نه از بـادهٔ جام و سبوست

پیش قاضـی محبـّان مدّعی عشق را

شاهد عادل بغیراز چشم‌گریان ، رنگ روست

۶ گو[ی] اگر پیش سر عشاق در میدان غم

میکند دعوی که من سر گشته‌ام بیهوده‌گوست

غیر سرو قامتش در باغ دل جایـی مده

همـّت‌عالی اسیری چون ترا آئین وخوست

۱۲۲

دایمـا درد تـو همـراه منست عشق تـو هم حاکم و شاه منست

هرکه بیدارست شبها در جهان   از فغان و زاری و آه منست
۳ دو گواه عدل بر سوز دلم   چشم گریان روی چون کاه منست
سرور خوبان عالم این زمان   دلبر زیبای چون ماه منست
جان فشاندن ای اسیری در غمش
در طریق عاشقان راه منست

۱۲۳

بیا جانا که بی تو جان خرابست   دلم از آتش شوقت کبابست
خورم خون جگر بی تو نگارا   بهجرانت مرا اینها شرابست
۳ ندارم غیر عشقت در جهان کار   ترا با من چرا چندین عتابست
ز درد فرقتت ای جان جانان   تنم بیمار و دل در اضطرابست
قدت سرو ولبت قند و میان موی   جبینت ماه و رویت آفتابست
۶ دلم را با وجود خاك کویت   نه پروای بهشت و نه ثوابست
ز دست هجر از پای اوفتادم   اگر رحمی کنی فکری صوابست
دوائی کن بوصل خود دلم را   که از درد و غم هجران خرابست
۹ اسیری گر ز حالت پرسد آن ماه
بگو درد درونم بی حسابست

۱۲۴

گردیدن گردون یقین ازعشق جانان بوده است
جانا نگر کز جست وجو یك لحظه کی آسوده است
ارواح قدسی زین سبب بیخورد و بیخواب آمده
عقل کل اندر عمرها زین غم دمی نغنوده است

۳ بینی که باد تندخو چون آب و آتش دم بدم

افتان بخاك ره چنین آن‌هم ازین غم بوده‌است

یاقوت ولعل از مهر او افتاده در کوه و کمر

از اشك خونین لاله‌را دامن بخون آلوده‌است

حیوان وانسان ازطلب گشته‌روان ازهرطرف

این رفتن واین آمدن گوئی مگر بیهوده‌است

۶ چشم بصیرت راگشا یك‌یك ازین‌ها کن نگاه

ازگوش جان بشنوزمن کین نکته کس نشنوده‌است

خامش اسیری تابکی افشای این سر بهر چیست

عارف کجا نااهل رارمزی ازین بنموده است

۱۲۵

روی توظاهرست بعالم نهان کجاست گراونهان بودبجهان‌خودعیان کجاست

عالم شدست مظهر حسن و جمال تو ای‌جان بگوچه مظهروظاهر جهان کجاست

۳ در هر لباس حسن‌تو هر لحظه‌رونمود عالم همه‌توئی وزمین و زمان کجاست

هر جا باسم خاص ظهوریست مرترا غیر ترا نمای که نام و نشان کجاست

درعرصهٔ وجودچوغیرازتو هیچ‌نیست بهرخدا بگوی که کون‌ومکان کجاست

۶ وصف جمال تو حواهم که با همه گویم‌ولیك نطق و زبان وبیان کجاست

در پرتو جمال رخ نوربخش تو

شیدا و والهی چواسیری بجان کجاست

۱۲۶

روی چو مهت کاینهٔ جان و جهانست

حسنش ز همه ذرّه چو خورشید عیانست

عالم شده از نور رخت ظاهر و پیدا
در پردهٔ هر ذره جمال تو نهانست
۳ در ظاهر و باطن بیقین از همه رویی
عارف همه او بیند و جاهل بگمانست
در مذهب من نام و نشان جمله ترا بود
غیری که نباشد ز کجا نام و نشانست
خورشیدحقیقی است که از کون و مکان تافت
عالم همه روشن‌شده از پرتو آنست
۶ از عاشق دیوانه خبر جوی ز معشوق
کین زاهد افسرده هم از بیخبرانست
حسن رخ تو دید اسیری ز دو عالم
ای جان ز جهان او بجمالت نگرانست

۱۲۷

رند و قلّاشیم و مست و می‌پرست — از شراب عشق تو رفته ز دست
معتکف در کعبه و مسجد بدم — در خراباتم کنون افتاده مست
۳ تا بمعشوقی کنی اظهار ناز — از نیاز عاشقان عالم پرست
جمله عالم غرق بحر وحدتند — از زمین و آسمان بالا و پست
بود عالم جز بهستی تو نیست — دایماً از فیض عامت نیست هست
۶ نقش بند ما مثال خویش خواست — صورت آدم کشید و نقش بست
از شراب وصل تو مست مدام
چون اسیری گبر و ترسا بت‌پرست

۱۲۸

میخانه ز لعل لب تو پرشروشور است / مسجد ز تجلّی رخت غرقهٔ نورست
عکس رخ تو ز آینهٔ کون هویداست / لیکن چه کند عامی بیچاره که کورست
۳ در پردهٔ ذرّات جهان گر چه نهانی / آن نیز بروی تو که از فرط ظهورست
حسن رخ تو ظاهر و پیداست ز عالم / تابان همه ذرّات ز مهر تو چوهورست
در ملك دل عاشق غمدیده چه گویم / کز روح خیال تو چه شادی چه سرورست
۶ هر کس که بجز کوی تو وروی تو جوید / گر جنت و حورست که از عین قصورست
در مانده اسیری بغم عشق چنانست
کز بود خودو دنیی و عقبیش نفورست

۱۲۹

مهر روی تو که تابان ز همه ذرّاتست / حسن او را همهٔ کون و مکان مرآتست
نیستی جمله بهستی تو پیدا شده است / غیر ازین هر که بگوید سخن طاماتست
۳ پیش عارف که ز اوراق جهان حسن تو دید / مصحف روی ترا جمله جهان آیاتست
دیده آن دیده که بینا بود از نور یقین / که جمال تو هویدا ز همه ذراتست
گرچه عالم همگی مظهر اسما شده است / گشته ظاهر همه اسما ز صفات و ذاتست
۶ که گهی عشق و گهی عاشق و گه معشوقی / وه شئونات الهی چه عجب حالاتست
بعد آزادگی از قید اسیری دانست
که ظهورات ترا هر دو جهان آلاتست

۱۳۰

ای نهان خورشید ذات تو در ابر کاینات
گشت ذرّات جهان پیدا ز انوار صفات

مهر ذاتت بی‌جهات و کیف و کم باشد ولی
ز انبساط نور او شد روشن اطراف‌وجهات
۳ ممکن از جود وجود واجب آمد در وجود
فیض عامّش گشت شامل برجمیع ممکنات
چون‌جهان،حسن‌رخت‌را هست‌مظهراز‌چه‌رو
نیست‌یکسان، کفر و ایمان، کعبه‌ولات ومنات
ما بدام زلف تـو در بند مشکل مانده‌ایم
ای فروغ نور رویت حـل جمله مشکلات
۶ بی جمال تو دو عالم بود دایم در ممات
ز آب حیوان لب لعلت جهانرا شد حیات
شد اسیری والهٔ حسن تـو از روی بتان
ای جمال نوربخش تو عیان از کاینات

۱۳۱

تا نقد دارضرب معارف کلام ماست — در ملك فقر سکّهٔ شاهی بنام ماست
چـون والی ولایـت کشف و ولایتیم — سلطان ملك‌کون کمینه غلام ماست
۳ بیرون ز ملك اسم وصفت رتبهٔ منست — اکنون که شهر غیب هویّت‌مقام‌ماست
شهباز همّتم ز دو عالم چو در گذشت — عنقای وصل یار از آن دم بدام ماست
از جور عقل رخت بـاقلیم عاشقی — بردم که ملك عشق‌تو دارالسّلام‌ماست
۶ مخمورم از شراب لب لعل جانفزات — وزجام چشم‌مست‌توشرب مدام‌ماست
تا مهر نوربخش ز چرخ کمـال تـافت
زان دم اسیریـا همـه‌کاری بکام مـاست

۱۳۲

تا که خورشید جمال ازبرج رویت طالعست
خانهٔ جان و دلم روشن ز نور لامعست
جملهٔ عالم نقاب شاهد روی تو شد
این سخن پنهان نمی‌گویم حدیثی شایعست
۳ می‌شود روشن ز حسنت هرنفس کون ومکان
زانکه ازمهر رخت‌هرلحظه نوری ساطعست
هر زمان یابم حیاتی تازه از دیدار تو
مرده‌دل آنکس که‌عمرش بی‌جمالت‌ضایعست
هر کرا با دولت وصل تو باشد دسترس
هم زمانه چاکرست او را وگردون تابعست
۶ قصهٔ بوس وکنارش هست امری بس محال
دیده در عمری بدیداری از آن مه‌قانعست
پرتو خورشیدعالم سوز روی‌نوربخش
قید موهوم اسیری از دو عالم رافعست

۱۳۳

حسن خوبان جهان عکس رخ زیبای اوست
لاجرم در هر سری از زلفشان سودای‌اوست
آفتاب عشق با هر ذرّه دارد نسبتی
نسبت معشوق وعاشق عین‌نسبت‌های اوست
۳ هست روشن پیش ارباب نظر چون آفتاب
کین جهان‌پیدا ز نور روی مهرآرای‌اوست

از شراب چشم مخمورش جهان مست و خراب
فتنه و آشوب عالـم نرگس شهلای اوست
جـامهٔ حسن بتـان از روی او شد مستعـار
کین قبای نیکوئی برقـامت رعنای اوست
۶ حسن بی‌اندازه را کون و مکان آئینه است
گرچه مرآت جهان روی جهان‌آرای اوست
میکند طیران فراز نـه فلك مـرغ دلـم
رهبر جـان اسیری همّت والای اوست

۱۳۴

مقبل کسی که‌شادی‌وصل تودیده است
خرّم دلی که ازغم‌هجران رهیده است
شادست آنکه دولت غم‌های عشق‌تو
برجان و دل‌بملك دوعالم خریده‌است
۳ آرد بدست دامـن معشوق بیگمـان
هرعاشقی که‌محنت عشقش کشیده‌است
هرکو ز خود برست نه بیند غم فراق
در مسند وصال‌تو خوش آرمیده‌است
هر دم به دیده حسن دل‌افروز جلوه‌ده
مرآت حسن تو دایم چـو دیده است
۶ درظلمت شب است نهان آفتاب روز
تا خط مشکبار تو بـررخ دمیده است
تـا ناظرست دیـده اسیری بـروی او
زان‌حسن نوربخش‌چه‌گویم‌چه‌دیده‌است

۱۳۵

ای که‌کوی یارمیجوبی دو عالم کوی‌اوست
درحقیقت‌روی جمله خلق عالم سوی اوست
ای که‌می‌پرسی نشان اززلف جانان بیگمان
پیش ارباب یقین هر ذرهٔ یـك موی اوست

۳ نیست کس را جز بسوی قبلهٔ رویش سجود
سجده‌گاه جمله‌عالم چون‌خم ابروی اوست
چون ز مرآت رخ‌خوبان جمالش‌ظاهرست
عشق مجنون بررخ لیلی همه بربوی اوست
چشم مستش هر زمانی فتنهٔ آرد پدید
شور وغوغادرجهان ازنرگس‌جادوی‌اوست
۶ هرکه بینا شد بنور معرفت بیند عیان
کین همه ذرّات پیدا زآفتاب روی اوست
ای اسیری نیستی تنها اسیر دام او
جمله عالم پای‌بند حلقهٔ گیسوی اوست

۱۳۶

جانا بیا که صحبت جانانم آرزوست — جامی ز بادهٔ لب خندانم آرزوست
از زاهدی و زهد ریائی دلم‌گرفت — می‌خوارگی‌ومجلس رندانم آرزوست
۳ در پای‌گل میان چمن جام می‌بکف — واندرکنار سرو خرامانم آرزوست
در خانهٔ فراق تو دلتنگ گشته‌ایم — گلگشت‌باغ‌وصل‌تو ازجانم آرزوست
در ظلمت غمیم اسیری ز شوق یار
دیدار نوربخش ز جانانم آرزوست

۱۳۷

ما ز جام بادهٔ عشقیم مخمورالست
زان سبب باشد مدامم با می و شاهد نشست
بامی ومعشوق چون شد عهد وپیمانم درست
عهد نام نیك و زهد وتوبه را خواهم‌شکست

۳ پای همت برسر زهد ریا بنهاده‌ایم
رندم و مست و خراباتی و جام می بدست
عشق ترسازاده مارا برد خوش‌خوش برکنار
از مسلمانی و دین و برمیان زنار بست
غمزهٔ جادو دل و دینم تمامی برده بود
نیم جانی ماند وخواهد آن دوچشم نیم‌مست
۶ حسن‌شاهد ازهمه ذرّات چون مشهود ماست
حق پرستم دان اگر بینی که‌گشتم بت‌پرست
چون اسیری بادهٔ جام فنا را نوش کرد
مست‌وبیخودگشت‌وازقیدخودی‌یکباره‌رست

۱۳۸

ای ز خورشید جمالت گشته روشن کاینات
وی ز مهر ماه رویت چرخ و انجم بی‌ثبات
سبعهٔ سیّاره سرگردان ز شوق روی تو
برامید بوی وصلت آرمیده ثابتات
۳ ابر فیضت گر نمی‌بارید برملك عدم
کی دمیدی سبزه وگل در زمین ممکنات
آفتاب ذات تابان شد ز ذرّات جهان
این کسی داند که بیند ذات را عین صفات
هرکه روی تو ز مرآت جهان بیند عیان
گشت یکسان در شهودش کعبه ولات‌ومنات

۶ چون مسیحای لب تو دم دمد در مرده‌ها

در نفس هریك برون آرد سراز جیب حیات

چون اسیری پرتو خورشید روی نوربخش

هرکه بیند یابد از قید من و مائی نجات

۱۳۹

تا بعشق تو جان گرفتارست دل از این‌درد و غم جگر خوارست

عمر خود هر که بی غم عشقت میگذارد بهرزه بیکارست

۳ مکن انکار عشق ما زاهد عاشقانرا بعشق اقرارست

گرد کوی تو دایماً عاشق پا بجا در سفر چو پرگارست

خود محالست از تو ببریدن با تو پیوستن ارچه دشوارست

۶ هرکه از درد عشق بیم آرد نیست عاشق که مرد بیمارست

دل بسودای وصل جانان باخت جان و دل را ، واز دوئی وارست

کی فرود آوریم سر به بهشت غرض عاشقان چو دیدار است

۹ چون اسیری بقید عشق رخش

جمله خلق جهان گرفتارست

۱۴۰

عاشقانرا در طریق عشق حالی دیگرست

با غم معشوق هردم قیل و قالی‌دیگرست

کی‌بود جز شاهد و می‌رند را دیگر خیال

زاهد ماخول هر دم در خیالی دیگرست

۳ در بیابان فراقش زاهدان سرگشته‌اند

لیك عاشق هر زمانی در وصالی دیگرست

گر چه خورشید جمال مهوشان دارد زوال

لیك رویش آفتابی بی زوالی دیگرست

مثل دارد هر چه میروید بگلزار جهان
غیر سرو قامتش کو بی‌مثالی دیگرست
۶ عشق او برجان ودل هرلحظه گردد تازه‌تر
چون‌رخش‌راهرزمان‌حسن‌وجمالی‌دیگرست
ای اسیری تاتو هستی وصل او باشد محال
جستن بوس و کنار او محالی دیگرست

۱۴۱

هرکه عاشق نیست مرد کار نیست بوالهوس را بر در او بار نیست
زآتش عشق است داغی بر دلم نیست عاشق هرکه دل افکار نیست
۳ هرکه شد مستغرق دیدار تو با غم دنیا و دینش کار نیست
کی توان روی تو دیدن بی‌رقیب در جهان هرگز گلی بی‌خار نیست
رو بچشم دل نظرکن جان من خانه پر یارست هیچ اغیار نیست
۶ یك قدم بر فرق موهومات نه ره بدلبر جان ما بسیار نیست
گر بستر خلق عالم ره بری جمله اقرارست هیچ انکار نیست
در پس هر پرده سرّی دیگرست دیده بگشا حاجت گفتار نیست
۹ هست پیش عاشقان آن سر عیان لیك زاهد محرم اسرار نیست
عشق ومعشوقست و عاشق عین‌هم در یقین عارفان پندار نیست
با غم هجران اسیری را چه‌کار
یك‌نفس جانش چو بی دلدار نیست

۱۴۲

آنکه پنهان‌دل زمردم می‌برد پیداست کیست
پردهٔ ناموس رندان میدرد پیداست کیست

آنکه از ناز و تکبر سوی مشتاقان خویش
هرگز از چشم ترحّم ننگرد پیداست کیست
۳ دیدن رویش جهانی گر تمنّا می‌کند
آنکه‌از نخل‌جمالش‌برخورد پیداست کیست
در بیابان فراقش عالمی سرگشته‌اند
زان‌میان‌آنکو بوصلش‌ره‌برد پیداست کیست
گر گرفتاران دام عشق اویند بیشمار
آنکسی‌کو عاشق‌خود بشمرد پیداست کیست
۶ خلق قانع زو بنامی وانکه شهباز دلش
در هوای بی‌نشانی می‌پرد پیداست کیست
ای اسیری زندگی از چشمهٔ حیوان مجو
کانکه آب‌لعل اوجان پرورد پیداست کیست

۱۴۳

زاد راه عاشقان سوز و نیاز و زاریست
کار عالم جز غم عشقت همه بیکاریست
خواب برچشمم حرام آمد زشوق روی تو
زاشتیاقت‌کار عاشق روز و شب بیداریست
۳ هرچه برجان من آید از تومهرست و وفا
گر جفایی میرود بر دل ز تو دلداریست
از غم عشق تو شادیهاست در جان و دلم
کز غم عشق‌تو عاشق را بسی غمخواریست

پیش دلبر جان و دل در باز گرتو عاشقی
جان نثار عشق جانان کردن از ناچاریست

۶ زاهد بی درد هرگز مرد درد عشق نیست
لیك عاشق در غم معشوق مرد کاریست

با لقای نور بخشش عزّت دنیا ودین
پیش رندان ای اسیری عین ذلّ وخواریست

۱۴۴

با غم معشوق ما را کارهاست — از جفای عشق بردل بارهاست
سربلندیهاست از دلبر مرا — گرچه از عشق من او را عارهاست
۳ دایم از شوق گلستان رخش — بلبل جانرا هزاران زارهاست
زاهدان را لذّت عشق تو نیست — زان سبب با عاشقان انکارهاست
چون بعالم نیست بی‌غم شادیی — با گل وصلت ز هجران خارهاست
۶ در جدایی جان ما را دایما — با خیال وصل خوش بازارهاست

ای اسیری عاشق و معشوق را
بی زبان با یکدگر گفتارهاست

۱۴۵

صورت‌یار بخواب آمدودر گوشم گفت — که بخفتن نتوان در معانی را سفت
خیز اندر پی مطلوب درآ از سر درد — درطلب‌روزمخورشب همه شب‌نیزمخفت
۳ نقش‌اغیار برون(۱) کن‌ز درون‌دل‌خود — تاکه با یار همیشه بودت‌گفت وشنفت
عاقبت دیدهٔ جان باز کندبررخ دوست — هر دلی‌کوبغم و درد مدام آمد جفت

۱ــ اصل : بیرون

جان ودل ساز فدا گرهوس دیدارست | زانکه اینجا بکسی رو ننمایند بمفت
۶ توئی تست حجاب تو اگر رفت‌توئی | یار بینی کـه عیانست ز پیدا و نهفت
رو در آئینـهٔ دل گفت نمـاییـم دگـر
زین‌سخن‌جان‌اسیری چوگل تازه‌شکفت

۱۴۶

دو عالم غرق انـوار تجلّی است | همه ذرّات بیخود همچو موسیست
چرا مجنون شدی در جست وجویش | نظر بگشا کـه عـالم پـر ز لیلیست
۳ مـن از مستی خبر از خـود نـدارم | چه جای زهد و سالوسی و تقویست
بیا واعظ ز دیـدارش سخن گـو | چـه جـای قصّهٔ رضوان و حوریست
نظر بـرمهر رویش کـن ز ذرات | که تابان هم ز صورت هم ز معنیست
۶ مـرا تـا دیـده بـر روی تو بارست | فـراغت از همـه دنیـا و عقبیست
اسیـری دولـت دیـدار وصـلـش
کجا بیند چو در قید اسیریست

۱۴۷

گشت تـابـان مهر ذاتش از صفـات | وز صفـاتش گشت روشـن کاینـات
گر ندیدی پـرتـو روی حبیب | از چه کـردی سجده کافر پیش لات
۳ دیدهٔ بـاطـن گشا ظـاهـر ببین | مظهر ذات و صفـاتش ممکنـات
بی‌جهت بـردل تجلّی کـرد یـار | چون گـذشتم از مکان و از جهات
لذّتـی کـردم ز مـوت اختیـار | چون بدیدم خوش حیاتـی در ممات
۶ چون توانم کـرد وصف روی او | کی در آیدکنه حسنش در صفات
چـون اسیـری دیـد نـور ذات او
یافت از قید خـودی کلّی نجـات

۱۴۸

پیش عارف که ز آفات طریق آگاهست
دیدن علم و عمل هر دو حجاب راهست

مهر رخسار تو بیند ز همه ذرّه عیان
هر که او را بجهان جان و دل آگاهست

۳ هر گدایی که بدرگاه تو یابد راهی
خاك پایش بیقین تاج سریر شاهست

دعوی حسن ترا ای صنم مه سیما
شاهد عدل یکی مهر و دگریك ماهست

گر چه داری تو بهر گوشه گرفتار دگر
مست و دیوانه بعشقت عجب ار چون ما، هست

۶ سالك راه بمنزل برسد آخر کار
همت پیر طریقت اگرش همراهست

دولت وصل تو چون جان اسیری دریافت
دل که فارغ ز غم منصب و مال و جاهست

۱۴۹

هرکه او پیوسته با یاد خداست — لطف حق در شان وی بی‌منتهاست
پرشد از نور الهی کاینات — جان مستان غرقهٔ بحر صفاست
۳ حق تجلّی میکند برکوه طور — موسیا برخیز میقات لقاست
چون تو پنهان می‌شوی پیداست یار — جز تو او را پردهٔ دیگر کجاست
هر زمان از پرده نوعی رخ نمود — دم بدم اورا دگرگون عشوه‌هاست

۶ وصل معشوق است عاشق را خیال　　فکـر جنّت زاهدانرا کو جـداست

ره بجـانـان جـذبـه آمـد یا سلوك

ای اسیری هـر دوره گـو راه ماست

۱۵۰

از شوق رخت درهمه جا غلغلهٔ هست　　از زلف تو برجان جهان سلسلهٔ هست

از جور غم عشق تو در ملك‌دل‌وجان　　بس فتنه و آشوب‌وعجب زلزلهٔ‌هست

۳ گر شاهد جـانها بخرابـات نیامـد　　درمجلس مستان ز چه رو غلغلهٔ هست

تـا مهر جمـال تـو بتابید بذرات　　پیوسته در آفاق جهان ولولهٔ هست

مفتی چه نشستی که‌از این کوچهٔ تقلید　　تـا منزل تحقیق بسی مرحلهٔ هست

۶ بی‌پیر مرو راه طریقت که درین راه　　در هـر قدمی واقعهٔ هـایلهٔ هست

تنها چـه روی راه خطـرنـاك اسیری

هر دم چو ازین راه روان قافلهٔ هست

۱۵۱

جمله عالم رو بما دارند و ما را روبدوست

وربمعنی روشناسی‌جمله‌رو خودروی‌اوست

نیست جانت را مشامی ورنـه آفاق جهان

از نسیم طـرّهٔ عنبـر فشانش مشکبوست

۳ پردهٔ رویش بعالم نیست جز وهم و خیال

چون‌نمانداین خیالت هر چه‌بینی‌جمله‌اوست

شاهد حسنش ندارد در حقیقت‌خود حجاب

روی او پنهان چو بینی درنقاب ما وتوست

آن یکی از کعبه دیدش‌دیگر از دیر و کنشت

هر کسی را رخ بجائی‌می‌نماید حسن دوست

۶ مست این می هر کسی از جام دیگر گشته‌اند

جام زاهد حور و جام‌عاشقان روی‌نکوست

سربسر آفاق عالم گشت غرق این شراب

با اسیری‌گوچه جای قصهٔ جام و سبوست

۱۵۲

دل را بجمال رخ تو مهر تولاّست

جانرا همه دم دولت وصل تو تمنّاست

یك پایه ز معراج کمال دل عارف

می‌دان بیقین کرسی نه چرخ معلّاست

۳ در پیش‌کسی کو بجهان زاهل شهودست

لاخود همه پندار بود جمله چو الاّست

خورشید صفت عکس جمال تو عیان دید

هر کس‌که چو آئینه دلش پاك و مصفّاست

هردیده که بیند بجهان نور لقایت

لذات نعیم ابد اینجاش مهیّاست

۶ از عقل مجو حالت ارباب مقامات

زیرا ز خیال خرد این حال معرّاست

جز یار نبیند بجهان همچو اسیری

هرکو دلش از دیدن اغیار مبرّاست

۱۵۳

هر دل که‌از کدورت‌طبع‌وهوا برست بیندعیان جمال رخت هر کجاکه هست

مطلوب جان جمله بهر حال جز تو نیست
گر شیخ زاهدست و گر رند می پرست

۳ مست ترا بطعنهٔ خلقان چه التفات
رندانه چون بسنگ ملامت سبو شکست

یابد ، لباس هستی مطلق ز وصل یار
در نیستی ز غیر خودی هر که بازرست

از ذوق عاشقان بحقیقت خبر نیافت
هشیار تا ز بادهٔ عشقش نگشت مست

۶ هر کو بعاشقی ز سر صدق پا نهاد
هرگز نداد دامن معشوق را ز دست

زاهد بعشق عیب اسیری چه میکند
این بود چون نصیب وی از قسمت الست

۱۵۴

بختم مدد نداد که بینم وصال دوست
ای کاشکی ز دور بهبینم جمال دوست

از جان و از جهان بهوایش بر آمدم
بیرون نرفت از دل و جانم خیال دوست

۳ جان و دلم همیشه لگدکوب عشق اوست
دولت نگر چگونه شدم پایمال دوست

جانهای عاشقان بغم عشق واگذاشت
بس دور می‌نمود چنین از کمال دوست

گاهی که یار پرسش حالم کند به لطف
صد جان فدای آن لب وحسن وسؤال دوست

۶ هر دم اگر جمال نماید بعاشقان
کی کم شود بمرتبه جاه وجلال دوست

از ناز پادشاه وگدا گشت بی‌نیاز
گر زانکه یافت جان اسیری وصال دوست

۱۵۵

ای برده سبق از همه خوبان بملاحت — در حسن ربودی زبتان گوی لطافت

هر کس که‌سرازدولت عشق تو به‌پیچد — حقا کـه نه‌بیند بجهان روی سعادت

۳ کس را نرسدگوهرمعنی به‌بیان سفت — درحسن بلاغت چوتو ای کان فصاحت

از عشق بتان گرچه ملامت رسد امّا — در عشق تـو دیدیم‌همه امن وسلامت

ره‌رو که بعمری نظری روی تـرا دید — زان نور وصفا یافت بحق راه هدایت

۶ دانی‌که که دارد بجهان دیدهٔ حق‌بین — صاحب‌نظری کـو بیقین دیـد لقایت

سودای دوگیسوی تـو ای جان اسیری
شیدائی مـا را کند هر لحطه زیادت

۱۵۶

دل را کـه داغ عشق ندارد نشان کجاست
بی سوز و درد جان‌کسی در جهان کجاست
سری کـه پیر میکده میگفت بـا حریف
در خانقاه و مدرسه رمزی از آن کجاست
۳ اسرار عشق حل چو نگردد ز درس علـم
کو راه دیـر و صحبت پیر مغان کجاست
در وصل او چـو کس نرسد از ره نشان
کـو سالك طریق ره بـی نشان کجاست
از شید و زرق و زهـد ریائی شدم ملول
ای پیر می فروش مـی ارغوان کجاست
۶ گرساز وصل و دولت دیدار دوست نیست
آن سوز هجر و نالـه وآه و فغان کجاست

ز اهل بیان نگفت اسیری خبر زیار
داری خبر بگوی که صاحب عیان کجاست

۱۵۷

ای بیخبر از حالت رندان خرابات   زین می نچشیدی که شدی سوی مناجات
گر نوش کنی جرعهٔ زین جام مصفّا   آنگاه شوی صوفی صافی ز کدورات
۳ تا چند خوری غصهٔ باغ و رز وانگور   می نوش که تا باز رهی زین همه آفات
زین باده اگر مست شوی هردو جهانرا   محکوم تو سازند زهی لطف وعنایات
در گوشهٔ میخانه اگر جای دهندت   زنهار مشو در پی تحصیل مقامات
۶ زان باده طلب کن که ازو موسی عمران   نوشید و چنان بیخبر افتاد بمیقات
می نوش اگر میطلبی خارق عادت   تا مست نگردی چه زنی دم ز کرامات
تا مست ازین می نشوی وانشناسی   اسرار دل اهل دل از شطح وطامات
۹ نوشیدن می از کف ساقی سقاهم
در پیش اسیری است به از جمله عبادات

۹

۱۵۸

تا یار پرده از رخ چون ماه برگرفت   آتش بجان جملهٔ ذرّات درگرفت
بگشا نظر که نور تجلّی حسن یار   تابنده گشت و کون و مکان سر بسر گرفت
۳ رخسار او بناز و کرشمه هزار بار   صد نکته روبرو برخ ماه وخور گرفت
تا یك نظر جمال تو بیند اسیر عشق   دنیا و دین فدای همان یك نظر گرفت
زاهد که توبه کرد ز اطوار عاشقی   رویت چو دید، عشق دگرره زسر گرفت
۶ حسنت زبهر جلوه همی جست آینه   هر سو نظاره کرد، سخن در بشر گرفت
شهباز وصل او که نیامد بدام کس
بنگر اسیریش چو زروی هنر گرفت

۱۵۹

تا که خورشید جمالت بجهان تابان گشت
از شعاعش همه ذرّات مــه تابان گشت
دل که در کوی غم عشق تو منزل سازد
بیقین خانهٔ عیش و طربش ویران گشت
۳ بــار دیگر سر و سامان بجهان باز نیافت
جان که در عشق تو سرگشته‌و بی سامان گشت
جــان بیمار ز دردت بدوائــی نرسید
گرچه عمری بجهان در پی این درمان گشت
پرتــو نور تجلّی تــو بر دل چو بتافت
جان و دل بین که از آن‌دم بچه‌رو حیران گشت
۶ از خیال خرد و صبر و سکون بیزارست
جان که او عاشق و شیدای رخ جانان گشت
در همه شهر شود شهره بناموس و بنام
هر که درکوی ملامت پی این رندان گشت
گو مجو زاهد مــا شیوهٔ تقوی ز کسی
کــو برندی و بمستی بجهان دستان گشت
۹ نامرادی و غم عشق و ریاضات و سلوك
براسیری بهوای تــو همه آسان گشت

۱۶۰

درد بــی‌درمان بعالــم دردمــاست کانچنــان سرو روان از مــا جداست

محنت ایّام و غم های جهان ز اشتیاق او نصیب جان ماست

۳ کی علاج درد ما داند طبیب درد و سوز عشق دردم را دواست

در هوایش رفت عمر و همچنان جان و دل در آرزوی آن لقاست

من فدای آنکه از هستی خویش نیست گشت و در بقای بی‌فناست

۶ حیرت اندر حیرت آمد حال ما هردمش با ما چو نوعی عشوه‌هاست

واقف حال اسیری آن کسی است

کو بدرد عشق دایم مبتلاست

۱۶۱

ما نیستیم و هستی ما هستی خداست

هستی به نیستی نه قرین است نه جداست

دلبر چو رو در آینهٔ مختلف نمود

این صورت مخالف از آن اختلاف خاست

۳ عالم چو عکس آینه و نقش سایه‌دان

کورا نمود و بود ز وهم و خیال ماست

بنگر چو شد عیان بلباس چرا و چون

آنکو نهان بکسوت بیچون بی‌چراست

مقصود آفرینش عالم کسی بود

کو از خودی فنا شد و باقی بدان بقاست

۶ میدان یقین که در دو جهان غیر یار نیست

بشنو سخن ز عارف حق‌بین درست وراست

رندی که مست باده و هشیار و زاهدست
انصاف ده که همچو اسیری دگر کجاست

۱۶۲

ای دل دیوانه تا کی بیخودیها کردنت
برسرم پیوسته طعن نیك و بد آوردنت
چند خواهی دست و پا زد رو رضاده باقضا
تا بکی باشد (۱) غم بیهوده آخر خوردنت
۳ این چه جهل است عاقبت اندیشه کن ای بی خبر
خلق راضی کردن و حق را ز خود آزردنت
گر نرفتی بر صراط المستقیم ای بی طریق
در طریق آخر کجا شد این طریق اسپردنت
گر براه فقر خواهی رفت سوی حضرتش
زاد این ره عجز و مسکینی بباید بردنت
۶ گر رسد نفعی بدرویشان مسلّم باشدت
نیکنامی را بساطی در جهان گستردنت
گر همی خواهی وصالش ای اسیری بایدت
دل زیاد غیر او پیوسته خالی کردنت

۱۶۳

ای طلعت تو مطلع انوار سعادات   خورشید جمال تو عیان ازهمه ذرّات

---

۱ ـ اصل : باشی

حسن همه خوبان شده آیات جمالت ای مصحف رخسار تو مجموعهٔ آیات
در هر چه نظر میکنم از روی حقیقت منظور توئی غیر تو وهم است و خیالات
عارف که بود مست مدام از می توحید شد بیخبر از تفرقهٔ حال و مقامات
خواهی که شوی ز اهل یقین کشف طلب کن تا چند روی در پی اخبار و روایات
چون مرتبهٔ عشق شود منزل سالك وارست ز قید خرد و رسم و ز عادت
میخواره و زاهد چو اسیری نتوان یافت
در صومعه و میکده و دیر و خرابات

۱۶۴

عالم چو نقش موج ببحر وجود اوست بود همه جهان بحقیقت نمود اوست
مقصود آفرینش عالم جز او نبود هستی هر دو کون طفیل وجود اوست
وصف جمال ماه رخان در قرون و دهر مطرب بهر زبان که سراید سرود اوست
تسبیح کاینات جهانرا بگوش هوش بشنو یقین که جمله ثنا و درود اوست
این سلطنت نگر که سلاطین ملك دین هر یك بهر زمانه ز خیل جنود اوست
فیض علوم و رحمت عام جهانیان یك قطرهٔ ز قلزم زخّار جود اوست
غافل مشو اسیری و بنگر که بیگمان
بود و نمود جمله بتحقیق بود اوست

۱۶۵

ای صنم سمن‌بران دست منست و دامنت
مونس جان بیدلان دست منست و دامنت

ای مه خوش لقای من دلبر جان فزای من
درد من و دوای من دست منست و دامنت

۳ کعبه ماست کوی تو ، قبلهٔ ماست روی تو
میل دلم بسوی تو ، دست منست و دامنت
ای بت گلعذار من ای غم و غمگسار من
شادی جان زار من دست منست و دامنت
مرهم جان ریش من همدم و یار و خویش من
مذهب و دین و کیش من دست منست و دامنت
۶ خوان کرم نهادهٔ ، پرده ز رخ گشادهٔ
مژدهٔ وصل دادهٔ ، دست منست و دامنت
دل زاسیری می‌بری ، هیچ غمش نمی‌خوری
تا بکی این ستمگری دست منست و دامنت

۱۶۶

اسرار یقین را بگمانی شده باحث — کی کشف شود علم لدنی بمباحث
آن واحد بالذات که شد کون صفاتش — حقا که ندارد بجهان ثانی و ثالث
۳ آن نور که ذرات جهان سایهٔ اویند — بحریست که موجش بود اکوان و حوادث
زان دم که ز خود فانی و باقی بخدایم — هم ناصر و منصورم و هم مهدی و حارث
میراث بر علم نبی چونکه ولی بود — مائیم بحق سر نبی را شده وارث
۶ زاهد چو ندارد ز می عشق تو لذت — برطعنهٔ عشاق شود این همه باعث
حیران رخت شد ز ازل جان اسیری
عشق من و حسن تو قدیمند نه حادث

۱۶۷

دوستانم باز خواهد گشت یارم الغیاث
من ز دستش چاره جز مردن ندارم الغیاث

دامن وصلش نمی‌آید بدست و من چنین
در غم هجران او زار و نزارم الغیاث

۳ جان‌ودل‌از دردعشقش‌خون شد و هر گزدمی
حـال دل در پیش وی گفتن نیـارم الغیاث

جرعهٔ از بادهٔ لعل لبش خواهم که من
بی می لعلش مـدام اندر خمارم الغیاث

می کشم بار غم عشق و جزاینم نیست کار
در غم عشقش همین است کار و بارم‌الغیاث

۶ بیوفایی بین که خونم را بشمشیر جفا
دم بـدم میریـزد آن زیبا نگـارم الغیاث

ترك چشمش رخت جان و دل به‌یغما می‌برد
از جفـا و جـور چشمش زار زارم الغیاث

غمزهٔ چشمش بهردم از کمـان ابـروان
میزند بـر جان خـدنگ بیشمـارم الغیاث

۹ نیست هرگز ای اسیری از کمال غیرتش
در حریم خاصّ او یك لحظه بارم الغیاث

۱۶۸

این حیله سازی فلك کینه‌دار هیچ
وین مکر دور دایرهٔ بی‌مدار هیچ

این دشمنی نه فلك و هفت کوکبش
ویـن دوستی دنیی ناپایدار هیچ

۳ این عمر بی‌بقا که نکرد او بکس وفا
وین دولت دو روزهٔ بـی‌اعتبار هیچ

این‌تاج وتخت‌وسلطنت‌وجاه‌و کو کبه
وین لشکر وخزانه و این گیرودارهیچ

این‌میری و وزیری وخرگاه وطمطراق — وین‌اسب واشتران و قطار ومهارهیچ

۶ این‌مال‌وملك‌وآب وزمین‌وسرای‌وباغ — وین نقد وجنس ودردسر بیشمار هیچ

این جست‌وجوی منصب‌واسباب‌وحرص‌وجاه — این کار و بار دینی و این دینه‌دار هیچ

این طاعت ریائی و این علم بی عمل — این حیله‌های فتوی و این حیله‌کارهیچ

۹ این واعظان عشوه فروشان بی‌صلاح — وین زاهدان بیخبر از عشق یار هیچ

این مفتی مزور و شیخان بـاریا — وین قاضیان حیله‌گر رشوه خوار هیچ

این‌چار عنصر وسه موالیدوشش‌جهت — وین قسمت‌طبایع و این هرچهارهیچ

۱۲ این حس‌های ظاهر و باطن که‌گفته‌اند — وین عقل ونفس پرشر ناسازگارهیچ

جزطاعت وعبادت‌واخلاص‌ویاددوست — جزصدق وراستی بخدا می‌شمارهیچ

جزذوق وشوق باطن واسرار معرفت — جز دید یار و وصل خداوندگار هیچ

۱۵ غیر از فنـا و عجـز و اسیری و نیستی
جز سوز عشق حضرت پروردگار هیچ

۱۶۹

جان ما را در ازل دادند با عشق امتزاج
دایما سودای عشق اوست زانـم در مزاج

گشته‌ام سودایی عشق رخ و زلف حبیب
جز می لعلش ندانم درد سودا را علاج

۳ عقل را بگذار و در بازار عشق آنگه درآ
کین متاع عقل را آنجـا نمی‌بینم رواج

هرکه ره یابـد بملك فقر و گنج نیستی
رفت‌بیرون‌ازسرش سودای مال‌وتخت‌وتاج

از دماغ زاهدان فکـر ریـا هـرگز نرفت
کی‌توان ازچوب‌خشك‌کج برون‌برداعوجاج

ذوق سرّ معرفت زاهد ندارد زین سبب
از جهالت باشدش با عارفان دایم لجاج

تا مسلّم شد اسیری بر تو تخت ملك عشق
میدهندت بی‌حرج شاهان همه باج و خراج

۱۷۰

گر ندانند درد عشق دوست را عاشق فلاح
کی امید وصل او گردد مقارن با نجاح

رند و مستم بی جمال یار مخمور غمم
بی می دیدار عاشق را نباشد ارتیاح

از خمار کبر و نخوت هست زاهددر عذاب
جز شراب عشق نبود در خور اهل صلاح

ساقی ما از کرم میخانه را در باز کرد
جام می بر کف گرفت و گفت رندانرا صلاح

از سقیهم ربهم جام پیاپی میخورم
نیستم زین عیش خالی درصباح و در رواح

جام وحدت با حریف ساده می‌نوشم مدام
بادهٔ توحید خوردن شد بدور ما مباح

ختم شد بر تو اسیری شرح حسن نوربخش
تا بوصف روی او کردی سخن را افتتاح

۱۷۱

با درد عشق جانان درمان چه کار دارد   با بی‌سران سودا سامان چه‌کار دارد

گر آشنای عشقی بیگانـه از خرد شو … در بزم اهل دانش نادان چه‌کار دارد

۳ تا از خودی نگردی فانی خدا نه‌بینی … در مجلس گدایان سلطان چه‌کار دارد

زاهد که‌هست‌خودبین‌هرگزنشدخدابین … با کفر بت‌پرستان ایمان چـه‌کار دارد

ازحکم‌اوست‌ای‌دل‌هرنیك‌وبدکه بینی … با حکم کردگاری دوران چه‌کار دارد

۶ هرگز وفانکردند خوبان بعهدو پیمان … در پیش بیوفایـان پیمان چه‌کار دارد

آزاده شد اسیری از قیـد درد دوری
با محرمان وصلش هجران چه‌کار دارد

۱۷۲

از شاهد و می گر خبری‌هست بگوئید … چون باده پرستی هنری هست بگوئید

در کوی خرابـات فنا سالـك ره را … جز عشق اگـر راهبری هست بگوئید

۳ معشوق مـرا کـز غم او بیدل و دینم … بـا عاشق بیدل نظـری هست بگوئید

غیراز رخ جانان که شد او مطلع انوار … در دور اگرماه و خوری‌هست بگوئید

جز رفتن این مرتبهٔ قید بـاطلاق … درسیر وسلوك ارسفری هست بگوئید

۶ چون غمزهٔ فتّان تو ای مـاه پری رو … در دور قمر فتنه‌گری هست بگوئید

ازبهرخمار اشکن اگر صاف اگردرد … در میکده گر ماحضری هست بگوئید

جز زاهـد رعنا کـه بود مانع عشّاق … در عشق اگر دردسری هست بگوئید

۹ چون پیر مغان عارف اسرار کماهی … گر زانك بعالم دگـری هست بگوئید

جزشادی وصل و غم هجران رخ یار … بالله که بهشت و سقری هست بگوئید

در کوی خرابـات بقلّاشی و رنـدی
گر خود ز اسیری بتری هست بگوئید

۱۷۳

دوشم از میخانه پیر میکـده آواز داد
گفت ای طالب درآ ، تـا بهره یابی از رشاد
زانکه اینجا خانهٔ عیش است‌وجای‌وحدتست
باده و ساقیّ غمخوار و حـریفان جمله شاد
۳ گفتمش مطلوب‌جانم را تومیدانی‌که چیست
من مرید و بنده فرمانم ، توئی پیر مراد
در خرابات آمدم از امـر پیر راه دان
او بـراه عشق و قلاشّی مـرا ارشاد داد
چون درین ره اختیار خود بـاو بگـذاشتم
هـرچـه جستم یـافتم ز ارشاد پیر اوستاد
۶ آنچه دیـدم من ز راه میکـده هرگز نـدید
زاهـد خلوت نشین و سالك راه سداد
چون در میخانه از احببت وان‌اعرف گشود
جملهٔ عـالم ز جـام عشق شد مست وداد
بر مزید آمد بملك عاشقی چون بایزید
هرکه در بازار عشقش داد خود را بر مزاد
۹ چون اسیری هر که در اقلیم معنی حاکم است
هست او را کمترین چاکـر فریـدون و قباد

۱۷۴

زان پیشتر که دور جهان را مدار بود   از شوق روی دوست دلم بیقرار بود
هرگزنگشت جان من از وصل ناامید   چون‌لطف‌دوست‌درحق‌من بیشمار بود

۳ منصور وار گفت اناالحق بپای دار — هر کو بدار عشق چو او پایدار بود
مستی بی خمار بجز جان ما که دید ؟ — کو مست سرمدی ز می بی‌خمار بود
زان‌دم که شاه‌حسن‌توزد خیمه درجهان — عالم ز شور عشق پر از گیرودار بود
۶ ناموس‌وفخرمابجهان‌چیست؟ عشق یار — عشّاق را ز زهد ریا ننگ و عار بود
بی ما و من برفت اسیری براه دوست
چون ما ومن حجاب ره وصل یار بود

۱۷۵

از قید غم جهان شد آزاد — هر کو دل و جان بعشق او داد
بر جان خراب عشق بازان — تا چند کند جفا و بیداد
۳ شد نوبت وصل و هجر بگذشت — وارستم ازین غم و شدم شاد
کی بهره بود ز عاشقانت — زاهد که کند ز عشق واداد
هرگز ز کمند زلف جانان — جان و دل ما نگشت آزاد
۶ شد عین شراب آخر کار — آن دل که ز جرعهٔ زدی داد
معشوقه پرست شد اسیری
از زهد دگر کجا کند یاد

۱۷۶

ساقی چه شد که جمله جهان می پرست شد
این خود چه باده بود که ذرات مست شد
این روچه روی‌بود که یك جلوه‌چونکه‌کرد
عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد
۳ هشیار کی شود بجهان تا ابد دگر
جانی که مست بادهٔ جام الست شد

چون حسن تو بدید ز بت عابد صنم
از جان و دل ببوی تو او بت‌پرست شد
عمری بآرزوی تو بودم ولی چه سود
جانم چو دید روی‌تو کلّی ز دست شد
۶ پیوند شد بیار و درست است در عیار
هرکو براه عشق‌تو او را شکست شد
در فقر یافت منصب عالی اسیریا
هرکو برآستان تو چون خاك پست شد

۱۷۷

جانم اسیر دام سر زلف یار شد	دل در هوای حسن رخش بیقرار شد
جانها معطرست و دو عالم پر از نسیم	تا زلف عنبرین برخت مشکبار شد
۳ زآوازهٔ فراق تو دلها بباد رفت	در آرزوی وصل تو جانها نثار شد
تا درمیان جان‌و دلم عشق جای‌ساخت	عقل و قرار و صبر ز من برکنار شد
اسرارعشق هرکه چومنصور فاش‌کرد	بنگر سرش چگونه سزاوار دار شد
۶ در ملك مصر چو یوسف عزیز گشت	هرکس که‌او بکوی غم‌عشق خوارشد
ازدل هوای‌مسجد ومحراب‌وزهدرفت	ما را درون میکده زان دم که بار شد
درملك وصل دوست بیك‌لحظه میرسد	هرکو سمند عشق درین ره سوار شد
۹ یك رنگ شد چو جان اسیری براه عشق
هر دل که با محبت جانان دوچار شد

۱۷۸

بیا که یار ز رخسار پرده را بگشود	بیا که هر چه نهان بود آشکار نمود
بیا که مجلس ما بزمگاه مستانست	بیا که‌ساقی‌وجام‌است‌وبانگ‌سازوسرود

۳ بیا و باده بنوش و زیان خود مطلب — چو ره بدوست نبردی، ز زهد خشك چه سود
بیا که میکده در باز کرد باده فروش — که عارفانه بنوشیم مـی برغم حسود
چه شد که جملهٔ ذرّات مست و بیخبرند — نگر مگـر در میخانـه ساقیم بگشود
۶ کنون که فرصت عمراست خوش غنیمت دان — شراب و شاهد و مطرب نوای بربط و عود
حریف ما شو و می نوش و روی ساقی بین — ببزمگاه شهود آ چه جای گفت و شنود
بیا و پیر خرابات عشق را دریاب — که رهبرست و بمعشوق میرساند زود
۹ چه باده های پیاپی که میدهد ساقی
بجان مست اسیری درون بزم شهود

۱۷۹

دل مـا وایـهٔ روی تـو دارد — بجان سودای هـر موی تو دارد
جمال روی تو بیند ز هر رو — دل عارف که رو سوی تو دارد
۳ دل ما میل حسن خوب رویان — بروی تو کـه بـر بوی تو دارد
ز شاهی عار باشد آن گدا را — که روزی راه بر کوی تو دارد
نماز کس قبول آمد که او رو — بمحـراب دو ابـروی تو دارد
۶ نـدارد هیچ ساحـر آن فریبی — که چشم شوخ جادوی تو دارد
اسیری هیچ آزادی نجوید
چو دل دربند گیسوی تو دارد

۱۸۰

ره روانی کـه راه حق پـویند — از خـدا جز خـدا نمی‌جویند
والـهٔ آن جـمـال و رخسارنـد — عـاشق حسـن آن پـری‌رویند
۳ صـورت او بـدیـده بنـگـارنـد — نقش غیرش ز لوح دل شویند

راز او را بگوش او شنوند   هر چه گویند هم بدو گویند

روز و شب بیقرار و آرامند   همه در جست و جوی دلجویند

۶ گر بصورت ز آدمی زادند   هم ملك سیرت و خدا خویند

طیلسان فنا چو می‌پوشند   فارغ از دلق کهنه و نویند

قطب دور و محیط دایره‌اند   همچو پرگار گرد خود پویند

۹ ای اسیری نگر بعین یقین
کین همه نقش صورت اویند

۱۸۱

عاشق بکوی عشق چو خود را فدی کند
معشوقش از خودی خود او را خودی کند

هر لحظه هست و نیست شود نفس کاینات
فیض خدا چو هر نفس آمد شدی کند

۳ روشن شود ز پرتو رخسار او جهان
حسن رخش چو جلوه‌گری ابتدی کند

غافل مشو ز یار و تعالوا شنو خطاب
هر سوت چو [ن] منادی غیب این ندی کند

نیکی ندید در دو جهان از خدا و خلق
هر کو به ره روان ره حق بدی کند

۶ یابی سعادت ابدی از وصال دوست
گر زانکه دولت ازلی آمدی کند

شد مقتدا بمملکت عشق اسیریا
هر کو بعاشقان خدا اقتدی کند

۱۸۲

زهی جمال و ملاحت که یار ما دارد
هزار عشوه و ناز و کرشمه‌ها دارد
بنور طلعت خوبش چه‌دل که حیرانست
بدام زلف چه جانها کـه مبتلا دارد
۳ جمال بیحد و مهر و وفـای بی‌غایت
کمال صورت ومعنی جدا جدا دارد
مراد عاشق مهجور وصل معشوق است
چه وایهٔ که دل و جان بی‌نوا دارد
بغیر یار نداریم ما ز یـار طلب
اگر جفا کند آن یار و گر وفا دارد
۶ بغمزه جان و دل و دین ما بغارت برد
ندانمش که دگر دیده بر چه‌ها دارد
ز بادهٔ لب لعل حیات بخش حبیب
چه‌شور ومستی‌وغوغا که‌جان ما دارد
بیا و جان و جهان در قمار عشق بباز
کـه درد عاشق بیدل همین دوا دارد
۹ نظر بهر چه کنم حسن تست منظورم
ببین کـه جان اسیری نظر کجا دارد

۱۸۳

جان ما بربست رخت و سوی جانـان میرود
از می شوق جمالش مست و حیران میرود
طاقت دل چون ز سوزو دردعشقش طاق شد
بی سر و سامان سوی جان بهردرمان میرود
۳ دل بکویت گر زدست جور عشق آمد چه شد
چون گدایی داد خواهد پیش سلطان میرود
جان‌مشتاقم چووصلش دروصال خویش دید
بر سر کوی فنا زان شاد و خندان میرود

گرچه عاشق ناتوان و کوی معشوق است دور
عشق چون غالب بود افتان و خیزان میرود

عاشق بیدل دمادم بر سر کوی حبیب
می کشد خواری و از بهر دل و جان میرود

جان شیدای اسیری در طریق عشق دوست
گرچه مست و بیخود آمد خوش بسامان میرود

۱۸۴

چون سوز عشقت پایان ندارد   زان درد عاشق درمان ندارد
هر کو نگردد در عشق کافر   در دین عاشق ایمان ندارد
گر خون عاشق بی جرم ریزد   در دین عشقش تاوان ندارد
آنرا که در سر سودای عشق است   گر سود دارد سامان ندارد
آنکو بعشقت جان در نبازد   عاشق نباشد او جان ندارد
گر دل نسازد جانرا فدایش   جان گرچه دارد جانان ندارد

دلبر اسیری بسیار دیدم
گر حسن دارد احسان ندارد

۱۸۵

چو حسن روی او جلوه‌گری کرد   ز فکر دین و دل ما را بری کرد
دل و جانرا بغارت داد عاشق   چو با سودای عشقش همسری کرد
بدین ماست مؤمن آنکه عمری   بکفر زلف او جان پروری کرد
بعالم یکدل هشیار نگذاشت   چو چشم مست او عشوه‌گری کرد
اسیر دام او شد جانم آخر   چو فکر زلفش اوّل سرسری کرد
چه داند حال زار بیدلان چیست   بت شوخی که خو با دلبری کرد

دل و جــان و جهــان شد فتنهٔ او
ز بس ناز و کرشمه کان پری کرد

سر افرازی کند بــر جمله شاهــان
درین ره هر که ترك سروری کرد

۹ اسیری شهرهٔ شهرست و بدنام
که او دردین عشقش کافری کرد

۱۸۶

از ما سخن کشف و کرامات مپرسید
مستان خدا را ز مقامات مپرسید

با زاهد رعنا خبر از عشق مگوئید
از صوفی بی‌ذوق ز حالات مپرسید

۳ غیر از خبر شاهد و میخانه و مطرب
مطلق سخن از پیر خرابات مپرسید

جز موسی وقتی که بود کامل دوران
از طور و تجلّی و ز میقات مپرسید

در قید خودی مانده بمطلق نبرد پی
محجوب صفت را خبر از ذات مپرسید

۶ هر ذرّه گر از مهر رخش آیت خاصّ است
چون یار عیانست ز آیات مپرسید

از بــاده پــرستان خرابــاتی قــلاّش
ازمسجدو اوراد و زطاعات مپرسید

از عارف بینا که جهان مظهر حق دید
ازخلوت‌وازنور و زظامات مپرسید

۹ از کم شدهٔ کــوی فنا همچو اسیری
از دیر و خرابات و مناجات مپرسید

۱۸۷

چون از ازل نصیبهٔ ما عشق یار بود
در عاشقی مگو که مرا اختیار بود

هردم جمال تازه نمایــد بعاشقان
زان‌رو که جلوه‌های رخش بیشمار بود

۳ مست مدام جام وصال حبیب را
با کار و بــار دنیی و عقبی چه کار بود

تا بسته‌ام بعشق تو زنّار بیخودی
مارا نه کفرو دین‌و نه‌ناموس و عار بود

روزی که ازشراب و ز ساغر نبودنام
جانم زجام وصل تو مست وخمار بود

۶ جایی که جمله‌خلق‌جهان‌غرق حیرتند — ما را بیار عشرت و بوس و کنار بود

کس را ز حالت تو اسیری خبر کجاست
ورنه بخاك پای تو سرها نثار بود

۱۸۸

چون جمال دوست خود را جلوه داد — شورشی در جان مشتاقان فتاد
پر ز غوغا گشت آفاق جهان — تا که یار از خانه پا بیرون نهاد
۳ صد قیامت هر زمان شد آشکار — تا جمالش پرده از رخ برگشاد
حسن او در پرده چون خود را نمود — گشت ذرّات جهان مست وداد
تا نقاب زلف از رخ برگرفت — جان عاشق گشت واصل بامراد
۶ ما بزلفش سرفرازی میکنیم — سایهٔ او از سر ما کم مباد
با غم عشق وگدائی جان ما — سر فرو نارد بتاج کیقباد
دل بیاد روی جانان خرّم است — با خیال وصل او جان است شاد
۹ دایما جان اسیری در جهان
از غم عشق رخ او شادباد

۱۸۹

یارم چو ز رخ نقاب بگشود — اسرار دوکون فاش بنمود
یار است عیان بصورت کون — این نقش جهان نمود بی‌بود
۳ شد نقش دوئی خیال احول — چون غیر یکی نبود موجود
از ما نظری بوام بستان — وانگاه نگر بروی مقصود
هر ذرّه که در جهان هستی است — آئینهٔ مهر روی او بود
۶ مائی و توئی به او است پیدا — پیوسته بهم شد آتش و دود
بگذر ز خود و بجو خدا را — زنهار مجو زیان بی‌سود

دارد خبری ز سوز عشقش   این نالهٔ چنگ و بربط و عود

۹ در بزم وصال او اسیری
از خویش فنا شد و بیاسود

۱۹۰

تا نقاب از مهر رویش دور شد   جملهٔ ذرّات غرق نور شد
حسن او در پردهٔ ذرّات کون   هم هویدا گشت و هم مستور شد
۳ کعبه و مسجد ز رویش نور یافت   وز لب او میکده معمور شد
بود چشمش فتنهٔ عالم ولی   غمزهٔ او زادفی‌الطّنبور شد
قابل دیدار جانان کی شود   هرکه او جویای خلد و حور شد
۶ از شراب لعل ساقی جان و دل   گه چو چشمش مست‌وگه مخمورشد
از غم دنیا و دین دل باز رست   تا بدیدار تو جان مسرور شد
از جفای ترك چشم فتنه جو   جمله عالم پر ز شرّ و شور شد
۹ دید عالم را اسیری پر زخود
ازلباس بود خود چون عور شد

۱۹۱

هر لحظه بروئی دگر آن روی نماید
هر دم بمن ازباب دگر یار درآید
جانا بدل پاك نظر کن رخ او بین
آئینه صافی چو همه روی نماید
۳ اعمی نتواند که به بیند مه رویت
جز دیدهٔ بینا بجمال تو نشاید

از تاب جمال تو شود محو دو عالم
چون روی تو از پردهٔ پندار برآید
جز غمزه جادوی تو جان و دل و [د]ینم
ای شوخ جفا پیشه نگویی که رباید
۶ چندانکه بجانم غم عشق تو فزون است
شادی دل عاشق دیوانه فزاید
عاشق چه کند گر نکند جامه بصد چاك
مطرب چو سرود غم عشق تو سراید
راضی به قضا باش و ز غم فارغ و از او
زیرا غم و شادی جهان هیچ نپاید
۹ از دام بلا جان اسیری شود آزاد
زان زلف معنبر چو گره بازگشاید

۱۹۲

مهر رخسارت ز ذرات جهان پیدا بود
هر دو عالم در شعاع حسن او شیدا بود
پرتو حسنت عیان بینم ز ذرات جهان
مهر رخسار تو تابان از همه اشیا بود
۳ مرغ جان عاشقان را درهوای وصل دوست
آشیان بی‌نشانی منزل و مأوا بود
قرب جانان جنت جان است و بعدش دوزخ است
روضهٔ دل روی یار و قامتش طوبی بود

ای دل ارجویی وصال او زهستی نیست شو
در میانه مائی ما چون حجاب ما بود

۶ هر دلی کو والهٔ حیران حسن یار شد
از غم دنیا و دین آزاد و نا پروا بود

با خیال زلف و رویت جان مشتاق لقا
از غم و فکر دو عالم بی سر و سودا بود

از کمال حسن رخسار تو آمد بی‌نظیر
در ملاحت شاهد روی تو بی‌همتا بود

۹ هر که مست و بیخبر شد از شراب وصل یار
چون اسیری در جهان سرحلقهٔ غوغا بود

۱۹۳

تا بکفر زلف تو جان مرا اقرار شد
دل ز ایمان برگرفت و در پی زنار شد

ازشراب‌عشق جانان جان‌ما چون‌گشت مست
از خیال زهد و هشیاری دلم بیزار شد

۳ از شراب جام عشقم از ازل مست و خراب
من از این مستی نخواهم تا ابد هشیار شد

می نگنجد در جهان جانم ز شادی و نشاط
تا غم عشق تو ما را مونس و غمخوار شد

تا دلم خو با جفای عشق جانان کرده است
در وفای عشق او جان و دلم ایثار شد

تا ز لذّات دو عالم نگذری مردانه وار
کی توان کی ، ازلقای دوست برخوردار شد
شد اسیری فارغ و آزاده از دنیا و دین
تا ببزم عشق جانان جان ما را بار شد

۱۹۴

چو خورشید جمالت روی بنمود　　بدیدار تو جان و دل بیاسود
نمود از پردهٔ هر ذرّه خورشید　　چو یارم پرده از رخسار بگشود
ندارد خلق پیش ما وجودی　　که جز حق در دوعالم نیست موجود
سرود شوق جانان می‌سراید　　به آهنگ بلند این چنگ و این عود
فدای مقدمش کردم دل و دین　　بعالم نقد جانم چون همین بود
براه عشق جان پاکبازم　　بهیچ آلایشی دامن نیالود
اسیری هر که شد مست می عشق
چه میداند که نقصان چیست یا سود

۱۹۵

چو مهر جمال تو در جلوه بود　　ز هر ذرّه نوعی دگر رو نمود
ز نور تجلّی جهان محو شد　　صبا چون ز روی تو پرده گشود
ز خورشید تابان برافکن نقاب　　نما رو بعاشق برغم حسود
عدم گشت پیدا بنقش حباب　　چو موجی برآورد بحر وجود
چو ساقی به رندان می عشق داد　　بیك جرعهٔ عقل و هوشم ربود
ببازار عشق تو درباختم　　همه دین و دنیا بسودای سود
اسیری ندیدم کسی غیر یار
چو ره یافتم در مقام شهود

۱۹۶

خوش وقت عاشقان که بمعشوق همبرند
در کوی عشق محرم اسرار دلبرند
دایم ببزم وصل که اغیار ره نیافت
با یار خود بعیش و طرب جام می‌خورند
۳ مرغان عشق چون پر و بالی بهم زنند
در یك نفس بشوق ز نه چرخ بگذرند
اهل گمان که منکر عشّاق می‌شوند
آنها بذوق عشق یقین ره نمی‌برند
در بزم وصل دوست هرآنکس که راه یافت
او پادشاه وقت و شهان جمله چاکرند
۶ در پرتو جمال رخش عاشقان مست
بیخویش گشته جامهٔ هستی همی‌درند
با حسن جانفزای رخ یار عاشقان
از جنّت و ز حور کجا یاد آورند
رندان که سر خوش ازمی دیدار گشته‌اند
دیگر بهردو کون چرا سر درآورند
۹ هر کو قمار عشق ببازد اسیریا
در داو اوّلش زدو عالم‌بر آورند

۱۹۷

آن دلبر طنّاز نگوئی که کجا شد از پیش من بیدل دیوانه چرا شد

چون مونس و غمخوار دل‌خستهٔ ما بود
از بهر چه ازخستهٔ خود یار جدا شد

جان و دل غم دیده دمی شاد نبودست
تا از بر ما دلبر بی‌مهر و وفا شد

عشّاق وفادار ندیدند دل خوش
تا یار ستمکاره پی‌جور و جفا شد

یك روز نپرسید که از جور غم عشق
بر جان و دل عاشق بیچاره چه ها شد

ما شهرهٔ شهریم میان همه عشّاق
تا عشق ترا میل دلی جانب ما شد

گویند اسیری ز چه شوریده و شیداست
گو از غم ما او بجهان بی سر و پا شد

۱۹۸

حسن رخسار تو چون میل نقابی میکند
جان چو زلف بیقرارت اضطرابی میکند

عاشق دیوانه چون خواهد که بیند روی یار
زلف او آشفته گشت و پیچ و تابی میکند

گرنهٔ شوریده ای دل این پریشانیت چیست
گیسویش در گردن جان کو طنابی میکند

زاهدا معذور فرما گر لبش خواهم مدام
مست و مخموریم دل میل شرابی میکند

دردسر تخفیف کن جانا که ترك چشم مست
در خمار مستی است و میل خوابی میکند

در پی خون مسلمانان دو چشم کافرش
تیغ غمزه برکشیده خوش شتابی میکند

می ندانم کز چه با ما آن جفا خو بیوفا
بی خطا هر دم خطابی و عتابی میکنند
تا جمال او عیان بینند مشتاقان اگر
پرده بردارد ز رخ فکر صوابی میکنند
دایماً جان اسیری کوری چشم رقیب
حسن رخسارش تماشا بی‌حجابی میکند

۱۹۹

یارم اگر جمال نماید چه می‌شود — از رخ نقاب زلف گشاید چه می‌شود
دلبر اگر بکلبهٔ احزان بیدلان — روزی بروی مهر در آید چه می‌شود
۳ در بزم وصل گر بدهد بار عاشقان — تا روزگار هجر سرآید چه می‌شود
بیمار عشق را اگر آن بیوفا طبیب — یك لحظه پرسشی بنماید چه می‌شود
چشمش بغمزه چون دل زهّاد می‌ربود — گر جان عاشقان برباید چه می‌شود
۶ گر یار رو نهان کند از ما زمان زمان — تا جان ما بشوق فزاید چه می‌شود
زان یار اسیریا که بحسن است بی‌نظیر
صد جور اگر بجان تو آید چه می‌شود

۲۰۰

زان پیشتر که کون و مکان را ظهور بود
در بزم وصل دوست دلم در حضور بود
ساقی چو داد باده به رندان می‌پرست
هر جرعهٔ ز مشرب ما بحر نور بود
۳ روزی که خلق مست‌می‌مختلف شدند
مستی جان ما ز شراب طهور بود

با روی جان فروز و قد دلربای تو
میلی بحور و جنت و طوبی قصور بود
حیران حسن یـار چنانـم کـه از ازل
از هست و نیست جان و دلم را نفور بود
۶ عاشق براه عشق به تسلیم پا نهاد
ورنـه خیال عشق تو از عقل دور بود
نام و نشان غیر اسیری بهردو کون
نگذاشت زانکه یار بغایت غیور بود

۲۰۱

حسن تو جلوه کرد و بعالم عیان شد — در جلوهٔ جمال تو رویت نهان شد
آراست یار جلوهٔ نام و نشان بخود — ناگه فکند رخت و دگر بی‌نشان شد
۳ آئینه‌خواست یار که بیند جمال‌خویش — مرآت حسن دوست تمامی جهان شد
مهرجمالش ارچه ز ذرّات ظاهر است — لیکن تمام حسن بانسان عیان شد
پیش از ظهور بود منزه زجسم و جان — ظاهرچوگشت عین‌همه جسم‌وجان‌شد
۶ معشوق و عاشق آینهٔ عشق بوده‌اند — جزعشق‌نیست‌این که هم‌این‌وهم آن‌شد
در بزم وصل دوست اسیری چو راه یافت
در ملك عشق بین که چه صاحب قران شد

۲۰۲

زان روز که روی تو مرا در نظر آمد
خورشید جهان در نظرم مختصر آمد
مشتاق لقا را چه خبر از بد و نیکست
چون مست می شوق ز خود بیخبر آمد

۳ جان و دل سرگشتهٔ ما را بره وصل
هم عشق تو از راه کرم راهبر آمد
دوران وصال آمد و جان خرّم و شادست
کایّام غم فرقت جانان بسر آمد
محروم نشد عاشق بیچاره ز وصلت
در عشق تو هر چند که بی‌زور و زر آمد
۶ ذرّات جهان محو شد از مهر جمالت
از پردهٔ پندار چو روی تو بر آمد
تا دید عیان حسن رخت جان اسیری
از جمله جهان عارف صاحب نظر آمد

۲۰۳

هنوز هست جهانرا به نیست مأوا بود
که جانم از می عشق تو مست و شیدا بود
ببزم وصل چو ساقی شراب عشقم داد
کمینه جرعهٔ جانم هزار دریا بود
۳ چو دیده باز گشادم جمال رخسارت
چو آفتاب ز ذرّات کون پیدا بود
دمی که حسن تو پیدا نبود از عالم
جهان در آینهٔ روی تو هویدا بود
اگر چه مظهر حسن تو گشته جمله جهان
ولی جمال تو پیدا بصورت ما بود

۶ به ملك لم‌یزلی پیشتر ز کون و مکان
چه عیش ها که ز وصلت مرا مهیّا بود
چو مست شوق جمال تو بود جان و دلم
ز طعنه‌های رقیبان مرا چه پروا بود
چه التفات بگفتار منکران لقا
مرا که دیدهٔ جانم بدوست بینا بود
۹ از آنکه جان اسیری سعادتی دارد
همیشه دولت وصل تواش تمنّا بود

۲۰۴

دوش جانم در هوای آن خط و رخسار بود
شب همه شب در سرم سودای زلف یار بود
با وجود روی جان‌افروز و قدّ دلربات
عاشقانرا از بهشت و حور و طوبی عار بود
۳ مونس دردت نه تنها این زمانم کز ازل
از غم عشق تو جان مجروح و دل افگاربود
چشم جادویت بغمزه می‌رباید دین و دل
در فسون ومکر این جادو عجب عیّار بود
در شب تاریك هجران جان غم فرسوده را
هم خیال وصل جانان مونس و غمخوار بود
۶ زاهد افسرده دل را نیست اقراری بعشق
زان سبب با عاشقانش دایماً انکار بود

تـا بتابید از جهان مهر جمال نوربخش
هر که دیدم چون اسیری غرقهٔ انوار بود

۲۰۵

عاشقان تا در میان زنار عشقت بسته‌انـد
همچو ترسایان ز قید کفر و دین وارسته‌اند
چشم جان تا برجمال روی تو واکرده‌اند
خانهٔ دل‌را بروی غیر درهـا بسته‌انـد
۳ از خود و جمله جهان یکبارگی ببریده‌اند
تا بدرد و سوز عشقت جان و دل پیوسته‌اند
در طلبکاری میان تا بسته‌اند اهـل طریق
در مقام جست و جو یکدم ز پا ننشسته‌اند
طاقت تاب جمالت چون نیاوردند خلق
خویش را درپیچ زلف‌ازهول جان‌وابسته‌اند
۶ مردم آلوده نتوانند ره بـردن بـدوست
پاکبازان در حریم وصل تو شایسته‌اند
فی‌المثل در گلشن دنیا اسیری زاهدان
خارو خاشاکند وعشاق جهان‌گلدسته‌اند

۲۰۶

نمی‌دانم بقـول حـاسدی چند چرا ببریـد از مـا یـار پیونـد
گرفتـارم بقیـد زلف جـانـان خلاصی نیست جانم را ازین بند
۳ چو من در عاشقی افسانه گشتم مـده ناصح بعشق او مـرا پند

دل دیـوانهٔ عـاشق بـه هجـران	بـه امیـد وصال اوست خـرسند
دلا چون رند و مست جام عشقی	به‌زهد و پارسائی خوش همی‌خند
بروی عالم افروز تـو ای جـان	کجا باشد مه و خورشید مانند
اسیری را چه پروای دل و دین
بـروی اوست جـانش آرزومنـد

۲۰۷

معشوق‌جلوه کرد و دل ازعاشقان ربود	اندر میانه واسطه دلاّل عشق بود
ذرّات کون بیخبرند از شراب عشق	ساقی بمهر تا در میخانـه را گشود
مستی زاهدان همه از نخوت و ریا	مستّی عـاشقان خـدا از مـی‌شهود
حلّ رموز عشق نیامد ز عقل خام	کوشش بسی‌نمود ولی خویش‌آزمود
سودای عشق جان و جهانم بباد داد	هیهات عشق و عاشق وفکرزیان‌وسود
کشتند در زمین دلم تخم عشق‌دوست	دهقان هر آنچه کشت بآخر همان درود
زاهد بسعی گرچه قدم در طریق زد	کوشش چه سود چون که زیارش کشش نبود
زاهد نکرد فهم نکات دقیق عشق	از عاشقان اگر چه ازین‌ها بسی شنود
شادی وصل یار بجان عاقبت رسید	زنگ غم فراق ز مرآت دل ز دود
مفتی به‌نقل غرّه و هردم مرا بدل	از پیش یار وارد غیبی کند ورود
تقلید را بمان و بتحقیق کن نظر
سرّ حقیقتی که اسیریت وانمود

۲۰۸

چون نقاب زلف مشکین ازجمال‌خود گشود
صبح صادق در شب دیجور ناگه رخ نمود

هم‌بچشم‌دوست‌دیدم چون‌جمالش جلوه کرد
کافتاب از مشرق هر ذرّه تابان گشته بود
۳ در تماشای رخ خوبان عالم جان ما
دیده برچشم تو داردکوری چشم حسود
هر دو عالم جلوه‌گاه شاهد حسن تو دید
هرکه ره یابد دمی در مجلس اهل شهود
مهر رخسار تو می‌تابد ز ذرات جهان
هر دو عالم پر ز نور و دیده نابینا چه سود
۶ حسن او هر دم ز مه‌رویی دگر بنمودرو
تا دل هر عاشقی را او بروئی می‌ربود
جامهٔ زهد اسیری در ازل چون بافتند
گوئیا از شاهد و می‌بود او را تاروپود

۲۰۹

یار با ما پرتوی از نور روی خود نمود
صبروهوش وجان ودل زین عاشق‌بیدل‌ربود
چون شدم فانی ز خود در پرتو آن‌نورذات
گشت روشن بر من این اسرار از فضل‌ودود
۳ کین‌جهان‌چون‌ذره‌روشن‌زآفتاب‌روی‌اوست
هم ز وی بوده همه ذرّات‌را بود و نمود
در مرایای مظاهر نیست ظاهر غیر دوست
اوست‌عابداوست‌معبوداوست‌ساجدهم‌سجود

اوست مؤمن اوست ایمان اوست کافر اوست کفر
طالب و مطلوب و شاهد اوست مشهود و شهود
۶ جملهٔ ذرّات را از ظلمت آباد عدم
رش نورش آورد بی‌شك به‌صحرای وجود
جمله را حق موی پیشانی گرفته می‌کشد
برصراط‌المستقیم از مؤمن و گبر و یهود
حق چو فرمودست والله بکلّ‌شی محیط
پس نباشد هیچ کس را اندرین گفت و شنود
۹ چون اسیری هر که شد واقف ز اسرار نهان
فارغ است از کفرو دین و رُسته ازجمله قیود

۲۱۰

چو الطاف الهی رهبر آمد نهال بخت من زان در برآمد
ببر شد نخل امیدّ من آخر که یار سرو قدّم در بر آمد
۳ چوگشتم مبتلا در دست عشقش مرا غم‌های عالم غمخور آمد
روان می‌پرورد بوس لبانش که آب زندگی جان پرور آمد
ز فکر کفرو دین ما را شب‌وروز خیال زلف و رویت بهتر آمد
۶ مثال سرو قدّش راستی را بباغ خلد طوبی‌کمتر آمد
اسیری را دمی دیدار خوبش
ز دنیا و ز عقبی خوشتر آمد

۲۱۱

چو نار هجر او جان میگدازد زلال وصل کو تا دل نوازد

بخطّ عنبریـن و خـال مشکین　　لـبـاس دلبـری را مـی‌طـرازد
قبای دلبری و خـوبی امـروز　　بقـدّ همچـو سروش مـی‌بـرازد
رباید گـوی محبوبی ز خوبان　　چو رخش حسن در میدان بتازد
به‌گنج وصل اوکـی راه یابـد　　طلسم هستی هـرکـو در نبـازد
کسی‌کوجان خود را باخت در عشق　　میـان عـاشقـان او سر فـرازد
اسیری را بغیر از درد عشقش
بجان او دگـر درمـان نسازد

۲۱۲

جان مـا را میـل دل جستن نشد　　درد و غم در پیش وی گفتن نشد
وعده کرد امشب که آیم پیش تو　　ز انتظـارش امشبـم خفتـن نشد
عقل دور اندیش چندانی که کرد　　جوی خون از دیده‌ها بستن نشد
بـرامید آنـکـه یـارم مـی‌کشد　　دربـدر گـردیـدم و کشتن نشد
خواست دل کز دام هجران بگسلد　　عمر آخر گشت وزان جستن نشد
جانم ار دارد فراغ از هر دوکون　　لیکـن از عشق بتـان رستن نشد
ای اسیری شکرکن کز عشق او
هرگزت یك لحظه برگشتن نشد

۲۱۳

حـالیا رفتیم یـاران خیربـاد　　با دل بریان و سوزان خیرباد
همچو تـن کو دور ماند از روان　　از تو دور افتادم ای جان خیرباد
با هزاران رنج و محنت زین دیار　　میرویـم اکنـون عزیزان خیربـاد
یـادگـاری می‌بـریـم از کـوی تـو　　سینه داغ و چشم گریان خیرباد

صد هزاران ناله آید از دلم دم بدم از سوز هجران خیرباد

۶ چون جدا افتادم از زلف خوشت زان سبب گشتم پریشان خیرباد

ای اسیری با شه‌خوبان بگو

خان و مانم گشت ویران خیرباد

۲۱۴

کاش آن شوخ جفا پیشه وفائی بکند با من بیدل و آرام صفائی بکند

چون طبیب دل بیمار جهانست بتم گو بیك بوسه مرا نیز دوائی بکند

۳ چه شود گر دل بیمار مرا شاه جهان از شراب لب جانبخش شفائی بکند

در ازل چونکه جفا لازم خوبی آمد راضیم آن صنم ارجور و جفائی بکند

وصل دلدار اسیری بدعا خواه مدام

تا مگر حق زکرم فضل و عطائی بکند

۲۱۵

من عاشق آن جان و جهانم همه دانند از جان ببریدن نتوانم همه دانند

جان می‌نتوان برد از آن غمزه و ابرو من کشتهٔ آن تیروکمانم همه دانند

۳ زلف سیه و چشم بلا(۱)جوی‌تودیدم آشفته و بیمار از آنم همه دانند

از دولت عشق رخ آن سرو خرامان سر حلقهٔ رندان جهانم همه دانند

تا گشت اسیری بغم عشق گرفتار

آزاده ازین کون و مکانم همه دانند

۲۱۶

دوش یارم‌پرده‌ازرخسارخود بگشاده(۲) بود

گوبی از حسنش قیامت در جهان افتاده بود

۱ـ اصل : بلای‌جوی

۲ـ اصل : بگشوده

در ملاحت مثل او هرگز ندیدم در جهان
آن پری رو گوئیا در حسن حوری‌زاده بود
۳ وه چه عیشی داشتم کز چشم مست‌وروی‌او
شاهد و شمع و شراب و مطرب آماده بود
مجلس همچون بهشت و یارحوری درکنار
در میان این طرب از جام لعلش باده بود
چون حمایل ساعد سیمین او درگردنم
بررخ زردم رخ خورشید وش بنهاده بود
۶ دست ما بگرفته یار و دربرخود می‌کشید
دولت عالم چگویم دوش دستم داده بود
در جمال نوربخش او اسیری والهی
بیخوداز خودگشته وزقیدجهان آزاده بود

۲۱۷

با همچو تو یاری نفسی هر که برآرد از لـذّت فردوس‌برین یـاد نیارد
خواهم که کنم تازه برخسار تو ایمان کفر سر زلف تـو بایمان نگذارد
۳ جز آه و فغان کیست کزین عاشق‌بیدل پیغام غم عشق بمعشوق گـزارد
غوغا و فغان در فلك و در ملك افتد آن لحظه که عاشق ز غم عشق بزارد
ازکافرومؤمن بجهان هیچ کسی‌نیست کز آتش عشق تو بدل داغ ندارد
۶ بیمار غم عشق ترا هیچ غذائی جز شربت عنّاب لب تو نگوارد
کی لایق وصل تو بود جان اسیری
گر سر به‌کرامات و مقامات درآرد

۲۱۸

در هوای عشق بازم مرغ دل پرواز کرد
بار دیگر عاشقی جانم ز سر آغاز کرد
بر در او بس که بنشستم در آخر آن صنم
رحم کرد و آن در بسته برویم باز کرد
۳ چون درون رفتم بخلوتخانهٔ بزم شهود
وه چه دلداری که با من دلبر طنّاز کرد
چون ز نقش غیر خالی دید او لوح دلم
در سرای انس با خود جان ما دمساز کرد
هر که از خلقان چو عنقا در جهان عزلت گزید
مرغ جانش در هوای لامکان پرواز کرد
۶ هر که بیند از همه عالم جمال روی او
در نهان و آشکارا با خودش همراز کرد
در جمال نور بخشش چون اسیری شد فنا
از بقای بی‌زوالش بانوا و ساز کرد

۲۱۹

آنها که جهان آینهٔ روی تو دانند — از دفتر عالم رقم حسن تو خوانند
آنان که نظر برخط و خال تو ندارند — از بی‌بصرانند و عجب بیخبرانند
۳ عشّاق تو با آنکه اسیران بلایند — از دولت عشق تو سلاطین جهانند
گر عاشق و معشوق ز هم بازشناسی — بینی که یقین شاه و گدا هم‌نفسانند
بگذشت بعشّاق و همی گفت بطعنه — بنگر که اسیر غم عشقم چه کسانند

۶ بیمار غم عشق تو تا جان نسپارد — از آب حیات لب لعلت نچشانند

گفتی که اسیری بره عشق فنا شو

برهرچه بود رای تو عشّاق برآنند

۲۲۰

زان دم که بادهٔ خم وحدت بجام شد — مستی و عیش در همه آفاق عام شد

نام و نشان عالم و آدم نبد پدید — از جلوهٔ جمال تو عالم بنام شد

۳ تا بادهٔ لب تو بکام جهان رسید — زان‌می‌جهان چوچشم تومست‌مدام‌شد

ازعشوه‌های حسن تو عالم نظام یافت — کار جهان ز پرتو رویت بکام شد

هر ذرّهٔ ز مهر تو تابان شده چو ماه — تا ظلّ عالیت بسرش مستدام شد

۶ غیرت نقاب‌زلف ز روی تو برگرفت — تا وایه‌ام ز ماه رخ تو تمام شد

گفتم ز چین زلف بخال توره برم

از بهر دانه جان اسیری بدام شد

۲۲۱

جمال روی تو هرگه نقاب بگشاید — ز زیر پردهٔ هر ذرّه مهر بنماید

بعشوه جان جهانی کند اسیر بلا — بیك کرشمه دل جمله خلق برباید

۳ فسانه گشت بعالم بحسن خال وخطت — جمال روی ترا هیچ در نمی‌باید

چنین که‌جملهٔ اسباب‌حسن‌روی‌تراست — یقین که زیب جمالش جهان بیاراید

نهیم سر بارادت به‌پیش تیغ جفا — اگر بقتل من آن بیوفا همی آید

۶ اگرچه‌جان‌ودلم سوخت همچوپروانه — ز تاب آتش شمع رخ تو می‌شاید

بوصل دوست اسیری کسی بود لایق

که دل بغیر غم عشق او نیالاید

۲۲۲

ای قامت رعنای تو رشك سهی سرو بلند
وی شیوه و ناز تو در پیش نظربازان پسند
بگشای چین زلف را، آزاده کن ما را ز ما
تا کی دل و جان مرا چون بندیان داری ببند
۳ عالم بدام فتنه شد پا بستهٔ قید بلا
بهر شکار صید چون انداخت گیسویت کمند
از شربت لعل لبت درد دلم را کن دوا
در تاب تب جانهای ما در نارهجران تابچند
عشّاق راسود وزیان سودای زلف سرکشت
مهر رخ چون ماه تو سرمایهٔ هر مستمند
۶ ای ناصح مشفق دگر پند من عاشق مده
زیرا زیان عشق را پندت نباشد سودمند
کوری چشم حاسدان سرّ جمال نوربخش
هر دم اسیری بیشتر میگو به آواز بلند

۲۲۳

عاشقان در آتش عشق تو خود را سوختند
تا کماهی سرّ عشق و عاشقی آموختند
آن زمان کز بهر هرکس خلعتی تعیین شد
بر قد من جامهٔ رندی از آن دم دوختند
۳ سوخت یاد غیر و یادت مونس جانم بماند
در دلم تا آتش عشق ترا افروختند

چون ز زیر ابر عزّت گشت تابان مهر ذات
در شعاع پرتوش ذرّات عالم سوختند
چون اسیری پاکبازان برسر بازار عشق
هر دو عالم را بنقد وصل او بفروختند

۲۲۴

مقصود ز عمرم همه سوزست و غم و درد — شادم که غم عشق تو ما را بسر آورد
هر عاشق بیدل که شود کشته بعشقش — نامرد بود هر که نگوید که توئی مرد
۳ درمان دل از هر که بجستیم همی گفت — دردی بطلب گر تو دوا می‌طلبی درد
از آتش عشق است دلا سوزش جانها — گرمی مطلب از نفس زاهد دم سرد
دی پیر خرابات چه خوش گفت بسالك — گر شاهد ما می‌طلبی در پی ما گرد
۶ عمری بگلستان جهان گشتم و هرگز — در نازکی و لطف ندیدم چو رخت ورد
واله شده در پرتو انوار جمالش
دیگر بجهان نیست اسیری چو تو یك فرد

۲۲۵

دیده‌ام عالم نمود بود بود — ورنه عالم را کجا بودی نمود
هستی ذرّات عالم بیگمان — پرتو خورشید روی دوست بود
۳ خطّ حسنش را ز اوراق جهان — خوانده‌ام بی‌زحمت گفت و شنود
منکشف کی میشود اسرار عشق — برکسی، جز از ره کشف و شهود
راوی اسرار توحید خداست — نالهٔ نای و رباب و چنگ و عود
۶ هر که پا در راه عشقش می‌نهد — دست شستن بایدش از خویش زود
هر چه از عشقش اسیری میرسد
گر زیان باشد همه دانیم سود

۲۲۶

ز شوقت جمله عالم بیقرارند　　همه مشتاق دیدار نگارند
همه مست می شوق آنچنانند　　که بی تو نه قرار و صبر دارند
۳ ملایک از می دیدار مستند　　زمین و آسمان حیران یارند
همه مست از می وصلند بیخود　　ولی با خود ز هجران در خمارند
چنان در نور روی یار محواند　　که خود را او و او را خود شمارند
۶ حریم خانهٔ دل جز خیالت　　چه محرومان که محرم می‌گذارند
اسیری عاشقان مست دیدار
ز لـذّات دو عالم یاد نارند

۲۲۷

آنان که درد عشق تو بر جان گزیده‌اند　　داغی بدل ز آتش شوقت کشیده‌اند
یك ذرّه درد عشق بعالم نمی‌دهند　　چون لـذّت شراب محبّت چشیده‌اند
۳ سودائیان عشق چه دانند زیان و سود　　نقد غمت بمایهٔ شادی خریده‌اند
نارند حسن ماه رخان هیچ در نظر　　آنها که پرتوی ز جمال تو دیده‌اند
از شادی وصال و غم هجر فارغند　　در مسند شهود چو خوش آرمیده‌اند
۶ اهل سماع جامه بصد چاك کرده‌اند　　تا وصف آن جمال ز مطرب شنیده‌اند
مستان جام شوق ز مستی و بیخودی
از قید هست و نیست اسیری رهیده‌اند

۲۲۸

جهانرا نور رویت روشنی داد　　ز قید ظلمت او را کرد آزاد
به نور روی تو بیناست چشمم　　چنین بودست و تا بادا چنین باد

٣ بجستم داد دل از وصل جانان   هزاران داد جان از داد دل داد
غم عشق است درمان دل من   مبادا جان عاشق بی‌غمت شاد
وجودم در ازل استاد دانا   به عشق و درد و غم بنیاد بنهاد
٦ شراب عشق را در کام جان ریخت   خراب‌آباد جانم زان شد آباد
بدرد و محنت و غم رفت عمرم   همانا مادرم بهر همین زاد
ز شوقت حال من سوز است و زاری   نیاوردی دمی از حال من یاد

٩ اسیری سوخت آخر ز آتش شوق
غم عشق تو خاکش داد برباد

٢٢٩

ساقی‌جانها شراب ار زانکه زین دستان دهد
منّت عالم بهر جامی به مستان می‌نهد
زان شراب‌بیخودی دریاب جانم راکه چون
مست گردد از خمار هستی خود وارهد
٣ هر زمان صد جان تازه یابد از دیدار دوست
هر که جان و دل بهای نقد وصلش می‌دهد
آن امانت کز زمین و آسمان آمد دریغ
جان آدم زان امینش شد کامانت وا دهد

در هوای او اسیری از خودی آمد برون
همچو آن مرغی که از بند قفس ناگه جهد

٢٣٠

آنان که ز درد عشق مستند   از درد خمار عقل رستند

در کوی قدم قدم نهادند — از حادثهٔ حدوث جستند
۳ بردند ز کفر ره به ایمان — جانرا چو بزلف یار بستند
آئینهٔ هر کمال و نقصند — چون برزخ نیستند و هستند
در هر دو جهان بلند قدرند — زان رو که بکوی دوست پستند
۶ مشکل که دگر شوند هشیار — چون مست ز بادهٔ الستند
گفتند وداع ننگ و ناموس — در کوی قلندری نشستند
گشتند بزهد شهره در شهر — با آنکه همیشه می‌پرستند
۹ در صومعه معتکف اسیری
در میکده جام می بدستند

۲۳۱

عشق چو جور و ستم آغاز کرد — بررخ عاشق در غم باز کرد
شد بجهان رسم نیاز آشکار — شاهد حسنش چو بخود ناز کرد
۳ خواست کند غارت دین و دلم — دیده سوی غمزهٔ غمّاز کرد
حکم قضا روز ازل جان من — عاشق و قلاّش و نظر باز کرد
بلبل جان از قفس تن بجست — بار دگر سوی تو پرواز کرد
۶ دل که جمال رخ خوب تو دید — جان بغم عشق تو دمساز کرد
یافت نوایی ز لبش همچونی
جان اسیری چو بغم ساز کرد

۲۳۲

تا بفنّ دلربایی آن صنم استاد شد
خانهٔ صبرم ز عشقش سخت بی‌بنیاد شد

وه چه بی‌رحم است آن عیّار شوخ بیوفا
کز جفا و جور او عالم پر از فریاد شد
۳ در غم هجران او بگذشت عمر من دریغ
خود نمی‌دانم ز وصلش کی بخواهم شادشد
از هوای روی جانان آتشی در جان ماست
عاقبت زین سوز خواهد خاك من برباد شد
چشم شوخش‌خون مردم‌را بفتوی که‌ریخت؟
یارب‌این خونخوار کافر کیش چون‌جلّادشد
۶ داد کز ما شد جدا بی‌جرم یار مهربان
بر من از طعن رقیبان این همه بیداد شد
نالهٔ زار اسیری هیچ تأثیری نکرد
در دل سختش که‌گویی مرمروفولادشد

۲۳۳

هر دل که نه عشق یار دارد — آن دل برما چه کار دارد
عاشق که نگشت رند و قلّاش — زو عشق همیشه عار دارد
۳ آن نرگس مست باده‌خوار است — ورنه ز چه رو خمار دارد
عاشق ز غمش چرا ننالد — چون غصّهٔ بی‌شمار دارد
عکس رخ او کجا توان دید — مرآت دل ار غبار دارد
۶ منصور اناالحق آشکارا — گوید چو هوای دار دارد
هر دل که بعشق او میان بست — پیوسته ز جان کنار دارد
شیدای جمال او فراغت — از جنّت و نور و نار دارد

۹ دل از دو جهان بـرد اسیری
این عشوه که حسن یار دارد

۲۳۴

چو دل در دست عشقش مبتلا شد — چگویم برمن از جورش چه‌ها شد
چو درد عشق جانم راست درمان — مرا درد تـو بهتـر از دوا شد
۳ ز مسجد آمـدم سوی خـرابات — چو لطف دوست ما را رهنما شد
بیك دم رخ نمود و عقل و دین برد — ندانستم دگـر بـاره کجـا شد
به عاشق گر چه کرد اوّل جفاها — در آخر هر جفا با صد وفا شد
۶ نـدارد بهـره از اسرار خلقت — کسی کو در پی چون و چرا شد
اسیری جام جم دانی چه باشد
دلی کز نور معنی بـا صفا شد

۲۳۵

مـرا سـودای او دیـوانـه دارد — ز فکـر عقل و دیـن بیگانه دارد
فسون چشم جادو بین کـه ما را — میـان شهر چـون افسانـه دارد
۳ دلم مؤمن از آن شد کوچـو کافر — بتـی در انـدرون خـانـه دارد
بـه تقـوی ورع پیمـان نسازد — کسی کـو عهـد بـا پیمانـه دارد
ز بهـر صید مـرغ جـان عـاشق — ز زلف و خال دام و دانه دارد
۶ طوَاف کعبه سودی نیست آنـرا — که دل با شاهد و میخانـه دارد
اسیری زان بفقر آمد سزاوار
کـه رو در راه درویشانه دارد

۲۳۶

کسی کـورا غـم جـانـان نباشد — همان بهتر که او را جـان نباشد

ببزم وصل جانان ره کسی برد | که در قید جهان و جان نباشد
۳ بعشقت کافر آمد هرکه او را | بکفر زلف تو ایمان نباشد
مجو زاهد ز من سامان درین راه | که راه عشق را سامان نباشد
نیاز عاشقان گردد همه ناز | اگر معشوق جان پنهان نباشد
۶ فنا شو گر وصال یار خواهی | ترا تا این نباشد آن نباشد
دلی کو با غم عشق است همدم | نخوانم دل اگر شادان نباشد
نمی‌پرسد طبیب از حال زارم | مگر درد مرا درمان نباشد
۹ اسیری بی می و شاهد توان بود
ولی این شیوهٔ رندان نباشد

۲۳۷

ساقیا می ده که هشیارم کند | مستیش زین خواب بیدارم کند
زان میی کارد خمارش نیستی | فارغ از هستی و پندارم کند
۳ در صفای او نماید روی یار | صاف و پاك از زنگ اغیارم کند
زان شرابی ده که شادی آورد | وز غم کونین بیزارم کند
شد پیاپی جام ما در دایره | تا که سرگردان چو پرگارم کند
۶ مست و بیخود سازدم منصوروار | چون همی خواهد که بردارم کند
جرعهٔ زان می اسیری گو بنوش
تا چو مولانا و عطارم کند

۲۳۸

تا آتش سودای تو در جان من افتاد
سیلاب غمت داد چو خاکم همه برباد

فریاد کـه هـردم بجفایـی کشدم یـار
وین طرفه که گوید که مکن ناله و فریاد
۳ دارم ز غم و شادی کـونین فراغت
تا گشت برویت دل غم‌دیدهٔ من شاد
داد از غم عشقت که بعشاق بلاکش
بی‌جرم نماید همه دم این همه بیداد
چشم‌توز بس‌خون که ز خلقان‌جهان ریخت
جلّاد صفت گشت بمـردم‌کشی استاد
۶ زاهد چو گرفتار بهشتی خـود آمـد
بـا عاشق جـانباز نمایـد همه واداد
مردانه قدم هر که نهد در ره‌عشقش
باید چو اسیری ز همه قید شد آزاد

۲۳۹

در سینهٔ ما جز غم معشوق مجوئید — غیر از سخن عشق بعشّاق مگوئید
ای بیخبران‌چون ز شمایار جدانیست — در جستن او هرزه بهر سوی مپوئید
۳ ای بی‌بصران در طلبش رنجه چرائید — پیوسته‌چو با دوست همه روی‌برویید
چون قطره وجوگرچه نمائید بصورت — لیك از ره معنی همه بحرید نه‌جوئید
آنان که ز دیدار تو راضی بدلیلند — گوگل نگرید از چه سبب درپی‌بوئید
۶ عشاّق صفت جز برخش روی میارید — آخر نه شما عاشق آن روی نکوئید
بنگر که چه خوش‌گفت اسیری بحریفان
یارست می‌نـاب و شما جـام سبوئید

۲۴۰

حاجیان حرم وصل لقا یافته‌اند ز طواف سر کوی تو صفا یافته‌اند
ناامید از در لطف تو نرفتست کسی هر کسی درخور درد از تو دوا یافته‌اند
۳ عشق‌بازان که براه طلبت گم گشتند محرمی کو که بگویم که چه‌ها یافته‌اند
دیده برروی تو دارند ز ذرات جهان اهل بینش که بدل نورهدا یافته‌اند
نقش کثرت چو بشستند ز لوح دل‌خود رقم وحدت حق در همه جا یافته‌اند
۶ ببقای ابدی باقی جاویدانند عاشقانی که بعشق تو فنا یافته‌اند
فارغند از غم و اندیشهٔ دنیا وز دین
بیدلانی چو اسیری که ترا یافته‌اند

۲۴۱

ای بت عشوه ساز من بی تو بسر نمی‌شود
دلبر جان نواز من بی‌تو بسر نمی‌شود
حاصل روزگارمن مونس و غمگسار من
همدم جان زارمن بی‌تو بسر نمی‌شود
۳ باده تویی و جام من نور تویی ظلام من
شخص تویی و نام من بی‌تو بسر نمی‌شود
گرتو بلای جان شوی، دل ببری نهان شوی
مونس دیگران شوی ، بی‌تو بسر نمی‌شود
فتنهٔ عاشقان تویی ، آفت بیدلان تویی
شور جهانیان تویی ، بی‌تو بسر نمی‌شود
۶ درد دهی دعا کنم ، جور کنی وفا کنم
جنگ کنی صفا کنم ، بی‌تو بسر نمی‌شود

گرچه شوی تو کینه‌ور ، ورنکنی بمن نظر
یا که برانیم ز در ، بی‌تو بسر نمی‌شود
گربدهی مرادمن ور ندهی تو داد من
ور نکنی تو یاد من ، بی‌تو بسر نمی‌شود
۹ گر تو اسیریم کنی ، تیغ جفا بمن زنی
محو کنی ز من منی، بی‌تو بسر نمی‌شود

۲۴۲

آن هادی ره‌روان کجا شد وان سرور عارفان کجا شد
آن مطلب طالبان صادق وان مونس عاشقان کجا شد
۳ آن حجت حق و رهبر خلق وان ملجأ سالکان کجا شد
آن مرکز دور چرخ و انجم وان مقصدکن فکان کجا شد
آن غوث جهان و قطب آفاق وان نادرهٔ جهان کجا شد
۶ والی ولایت یقین کو سلطان محقّقان کجا شد
عنقا صفتش نشان نیابم آن طایر بی‌نشان کجا شد
او جان جهان بد و جهان تن تن هست بگوکه جان کجا شد
۹ او بود مدار سرّ دایر از دایرهٔ زمان کجا شد
سرّ دو جهان برش عیان بود آن عارف غیب دان کجا شد
دامن ز غبار ما اسیری
افشاند چو جان روان‌کجاشد

۲۴۳

روی تو بهر شیوه شیدای دگر دارد زلف تو بهر تاری سودای دگر دارد

آن غمزه بهر تاری خون دگری ریزد — لعل تو بهر عشوه احیای دگـر دارد
در هر خم گیسویت دیوانه دلی دربند — هر موی تو زنجیری در پای دگردارد
چشم تو بهر نازی بیمار دگر خواهد — حسن تو بهر جلوه جویای دگر دارد
زان غمزه‌بهر جایی صدفتنه‌وآشوبست — چشم تو بهرگوشه غوغای دگر دارد
از درد تو در هر سو آشفته و حیرانی — عشق تو بهرکویی رسوای دگر دارد
از چشم و لب و ابرو هر لحظه بیك طوری
بنگر باسیری چـون ایمای دگر دارد

۲۴۴

والله لیس غیـرك فـی‌عرصة الوجـود
چون هر چه بود جمله تویی غیر تو نمود
رخسار تو بنقش جهـان جلوه میکند
عالم نمود حسن تو بود و جز این نبود
عارف نظر بهر چه کنـد از سر یقین
بیند عیان جمـال تـو از دیـدهٔ شهود
هر کس که روبروی تو آرد ز هر چه هست
گوی سعادت از همه آفـاق او ربـود
دیدم که گشت جمله جهـان غرق بحر نور
چون پـرده از جمال تو باد صبا گشود
شد بیخبر ز عالم و از خود خبر نیافت
هرکو بگوش جان صفت حسن تو شنود
کردی نثار جان اسیری ز عین لطف
هر درّ وگوهری که بدریای جود بود

۲۴۵

هرکو رخ نیاز برین آستان نهاد ایزد در خزانهٔ رحمت برو گشاد
زین میکده هرآنکه بتحقیق بوی برد برخاك پای پیر خرابات سر نهاد
۳ با اهل حق طریق ارادت کسی سپرد کو در ازل ز لطف خدا بهره‌ور فتاد
هرکس که زنده از دم عیسی‌وشی نشد انسان‌مخوان که‌هست بمعنی کم‌ازجماد
گرعارفی بدان که گدائی بکوی فقر بهتر بود ز سلطنت ملك کیقباد
۶ پا در طریق اهل طریقت کسی نهد کو آستان فقر بدنیا و دین نداد
بی‌شك طفیل اهل کمالند هرکه هست
بشنو اسیریا که همین است اعتقاد

۲۴۶

جام تجلّیش که بناگاه میدهند می‌دان یقین که بردل آگاه میدهند
صدر جنان و دولت دنیا و دین مجو برآستان فقر گرت راه میدهند
۳ در ملك عشق همچو گدایان در مباش کین‌سلطنت همیشه‌چو با شاه میدهند
تا هست هستیت بوصالش کجا رسی چون‌نیست‌می‌شوی‌رهت‌آنگاه‌میدهند
حیوان صفت زبهر علف هرطرف‌مرو تا عارفانه منزلت و جاه میدهند
۶ هرشربتی که صحّت دین تواندروست تلخ است و ناگوار و باکراه میدهند
بیخود براه او چو اسیری اگر روی
بی‌شك مراد تو همه دلخواه میدهند

۲۴۷

اگر مخالف طبع و هوا توانی بود بدل موافق اهل صفا توانی بود
اگر زکبر و ریا بگذری چو اهل خدا مقیم در حرم کبریا توانی بود

۳ جفای هر کس و ناکس اگر کشی ای دل   بعشق دوست ز اهل وفا توانی بود

اگر حجاب توئی از میانه برخیزد   یقین که ناظر نور لقا توانی بود

چو مست و بیخبر از بادهٔ فنا گردی   حریف شاهد و جام بقا توانی بود

۶ اگر گدای در اهل دل بجان گردی   بملك فقر و فنا پادشا توانی بود

چو اقتداء حقیقی باهل دل کردی

اسیریا بجهان مقتدا توانی بود

۲۴۸

شهباز روح قدسی از دام تن جدا شد

طیران به لامکان کرد باقی بی‌فنا شد

از مجلس طبیعت یکباره چون برون رفت

در عالم الهی مستغرق لقا شد

۳ عارف که چشم جانش بینا بنور حق شد

از عادت گدائی بگذشت و پادشا شد

هر دل که غوطهٔ خورد در قعر بحر نابود

از چونی و چرائی بیچون و بی‌چرا شد

در هر زمان بنقشی باشد ظهور تامش

این دم بدان بتحقیق کان نقش نقش ما شد

۶ از عین جمع و وحدت آمد بفرق و کثرت

در منتها بنقشم باز عین مبتدا شد

خورشید وحدت ما طالع شد از دو عالم

چون مغرب اسیری آن مشرق بقا شد

۲۴۹

در آرزوی روی تو گشتیم بیقرار / بردار پرده از رخ و مقصود ما برآر

ساقی‌مجو بهانه که‌فرصت غنیمت‌است / بگشا سر سبو و بتعجیل می بیار

۳ دیوانه‌ایم و عاشق و مست مدام عشق / با عقل و پارسائی و تقوی مرا چه کار

با عاشقان حکایت معشوق و باده گو / با زاهدان ز جنّت و حوران گلعذار

تا دل ز فکر غیر(۱) مبرا نمی‌شود / در بزم وصل یار ترا کی دهند بار

۶ بینی جمال عشق و زمعشوق برخوری / در راه عاشقان خدا گر شوی نثار

هرکو قدم براه طریقت نهد بحق

از دامن اسیری ما دست‌گو مدار

۲۵۰

مستم ز جام عشق وندارم ز خود خبر / ساقی رهان مرا ز من از جرعهٔ دگر

رندیم و باده نوش و بمیخانه معتکف / ز آواز نی برقص و رخ ساقی‌درنظر

۳ مست مدام نرگس ساقیم آنچنان / کز دست بیخودی نشناسیم پا و سر

جویای عیش و عشرتم ای پیر میکده / با ما ز شاهد و می و میخانه گو خبر

مست شراب جام الستم نه با خودم / با ما زعقل و زهد مگوئید وخیروشر

۶ عشاق سر خوشند ، بزن ساز مطربا / شه‌بیت عاشقانه دگر باره گو ز سر

تا با خودی اسیر فراقی اسیریا

گر وصل‌دوست میطلبی از خودی گذر

۲۵۱

چون‌دور شد ازحسن رخت[۱] پردهٔ انوار / شدگنج‌نهان فاش‌وعیان شدهمه‌اسرار

۱ـ اصل : غیرا

گر دیدهٔ معنی بودت باز ببینی
کان یار عیانست درین صورت اغیار

۳ تا کفر نهان گردد و پیدا شود ایمان
گو پردهٔ آن زلف برانداز ز رخسار

چون نیست شود هستی موهوم زمعلوم
دانی به‌یقین هست یکی دیده و دیدار

زاهد شود از عشق رخت منکر عشاق
بردار ز رخ پرده که تا آورد اقرار

۶ خورشید جمال تو ز رخ پرده چو برداشت
ذرات جهان محو شد از تابش انوار

جان واله و شیداست در انوار جمالش
ای دل تو کجائی که ببینی رخ دلدار

اسرار حقیقت نکنی فاش بهر کس
ز نهار دلا پردهٔ اسرار نگهدار

۹ از دام بلا جان اسیری نشد آزاد
تا شد بکمند خم زلف تو گرفتار

۲۵۲

دیوانهٔ عشق توام و ز عقل و دینم بیخبر
تا مست دیدارت شدم از خود نمی‌یابم اثر

ای همدم جان و روان جویی کنار از عاشقان
با ما چرائی سرگران رنجیدهٔ از ما مگر

۳ در عشق تو بیچاره‌ام، از خانومان آواره‌ام
از لطف خود کن چاره‌ام، دیدار بنمایك نظر

ای شاه عالم سوز من وی ماه جان افروز من
ای ساز من ای سوز من کی بینمت بار دگر

ای دلبر طناز من ای مونس و دمساز من
ای محرم و همراز من درد مرا شو چاره گر

۶ ای آرزوی جان من ای جان و ای جانان من
ای درد و ای درمان من در حال زار من نگر

ای یـار بی‌مهرو وفا داری سر جور و جفا

گرزانکه ریزی خون ما کردم فدایت جان‌وسر

ای آفتاب خاوری ای رشك ماه و مشتری

درد دلم چون بنگری باشی ز حالم با خبر

۹ آخر اسیری در نگرگرزانکه هستی دیده‌ور

من نور حقّم سربسر روپوش گشته دربشر

۲۵۳

مثنوی عین‌الحیـات است ای‌پسر آینـهٔ ذات و صفـاتست ای‌پسر

مثنوی بحـریست پـر دُر یقیـن بـی‌گمـان آب حیـاتست ای‌پسر

۳ مثنوی مجموعـهٔ اسرار هـوست جـامـع سِر و نـکاتست ای‌پسر

مثنوی در شش مجلّد همچو خور نوربخش شش جهـاتست ای‌پسر

مثنوی دیوان عشق و حیـرتست مصحـف آیـات ذاتست ای‌پسر

۶ مثنوی قـوت دل هـر عارفست جان ما را زو حیاتست ای‌پسر

مثنوی جام شراب وحدتست

زو اسیری را نجاتست ای‌پسر

۲۵۴

بی‌شادی وصال تو دل را کجا قرار ناید غم فراق تو ای دوست در شمار

فریاد جان دلشدگان ای صبا برس ازروی دوست‌برفکن این زلف‌تابدار

۳ صحّت پذیر نیست دل خسته،ای‌طبیب در هر نفس اگر نکنی سوی من‌گذار

بخشید جان نو بتن مرده در نفس هر شربتی کـه داد لب لعل آبـدار

مست مـدام عشق توام ساقیا بده پیوسته جام باده از آن چشم پرخمار

۶ چشمم چو باز شد دو جهان پر ز یار بود　　نام و نشان غیر ندیدم درین دیار
خورشید روی دوست ز ذرات چون بتافت　　هر ذره چو ماه شد از مهر روی یار
چون در میان جان و دلم بودهٔ مقیم　　ای سرو ناز از چه زما میکنی کنار
۹ گر شاهد و شراب اسیری طلب کنی
سر ز آستان پیر خرابات برمدار

۲۵۵

ای از جمال رویت کون و مکان منوّر　　وی از نسیم زلفت جان جهان معطّر
مهر رخت تجلّی چون کرد بهر اظهار　　مجلای حسن او شد ذرّات کون یکسر
۳ از رخ نقاب زلفت بردار تا نماند　　نام و نشان بعالم از مؤمن و ز کافر
از تابش جمالت جان محو مطلق آمد　　چون او فتاد پرده از روی حسن انور
سلطان ملك خوبی آورد رو بعالم　　بگرفت خیل حسنش آفاق را سراسر
۶ مخمور چشم مستت گشتم بیار ساقی　　زان می که نیست او را حاجت بجام وساغر
تا جان عشق‌بازان گردد بشوق افزون　　هر لحظه روی جانان بنمود حسن دیگر
هر دم بیاد رویش جمع آورم دل و جان　　بازش کند پریشان سودای زلف دلبر

۹ مرغ دل اسیری اندر هوای وصلش
پرواز می‌نماید هردم ز عرش برتر

۲۵۶

نهـال دوستـی را در بـرآور — کنار از ما مجـو سرو سمن‌بر
بـده سـاقـی بسرمستـان عشقت — از آن لب بادهٔ چون شهد و شکّر
۳ بـایمـان حقیقـی جـان مـا را — بغیر از کفـر زلفت نیست رهبر
غبار غیر برروی تو حیف است — بـرافشـان دامـن زلـف معنبـر
بنور دیدهٔ جـان می‌تـوان دیـد — جمـال روی آن خورشید خاور
۶ به‌یغما تـرك چشم مست از مـا — دل و دین می‌برد جان نیز برسر
بـه‌سان ذرّه شیدا گشت جـانـم — ز تـاب آفـتـاب روی دلبـر
بهـردم حسن روی دوست بینم — بنـاز و شیـوهٔ غیـری مکـرر
۹ اسیری از خودی شد محو و بیخود
در آن ساعت کـه یـار آمـد برابر

۲۵۷

هر کسی کز لذّت درد تو باشد با خبر
درد عشقت را بجان خواهد همیشه بیشتر
در وفای‌عشق تو هر کس که جان‌ودل‌نباخت
کی توانش گفت‌عاشق،صورت بی‌جان‌شمر
۳ وه‌چه‌عیش‌است‌این که‌دل‌را هست‌در‌ملك‌غمت
کز غم عشق تو دارد هـر زمان ذوقی دگر
زاهد خود بین ندارد ای دل از دلبر خبر
رو خبراز عاشقی جو کز خودی شد بیخبر

دیدهٔ بینا نداری ورنه رویش ظاهرست
چشم معنی برگشا خوش در جمالش می‌نگر
۶ در وفای عشق در هر دم دل و جان و جهان
پیش معشوقست عاشق را کمینه ماحضر
در ازل‌چون از می عشقت‌اسیری مست شد
تا ابد هرگز نیابد او ز هشیاری اثر

۲۵۸

عاشق چشمان مست آن نگار — تا ابد هرگز نباشد بی‌خمار
هر دلی‌کو پر ز درد عشق نیست — پیش عشاق جهان ناید بکار
۳ چون نباشد دلربائی مثل او — تخم عشق او بدل دایم بکار
اهل دل جمله خریدار ویند — من‌که باشم تا که آیم در شمار
نیست همچون زلف عنبر بوی او — در خطا و درختن مشك تتار
۶ چون شدم مست از شراب لعل او — دم بدم ساقی مرا زان لب می‌آر
ای اسیری چون‌گرفتارش شدی
دایما خون دل از دیده ببار

۲۵۹

ای جمالت رو نموده هر زمان جائی دگر
چون مسافر حسن تو هر دم بمأوائی دگر
من چنان حیران حسن روی یارم کز جهان
جز نظر بروی ندارم هیچ پروائی دگر
۳ جز تماشای رخ معشوق و ناز و شیوه‌اش
نیست عاشق را بعالم خود تماشائی دگر

عاشقانرا ذکر معشوقست مونس دایما
غیر فکرش بیدلان را از کجا رائی دگر
سود ما سودای زلف ومهر رویت بودوبس
هر زیانی زین که باشد به ز سودائی دگر
۶ با دل پر درد عاشق چشم شوخت دم بدم
از سر لطفی و نازی کرده ایمائی دگر
کرده غارت بود عاشق را برندی وآنگهی
در برآورده ز لطف و گفته از مائی دگر
بر سر بازار عشقش از ملامت هرکسی
گفته با من عاشق بیدل تو رسوائی دگر
۹ جز تمنّای لقای نوربخش هر دوکون
در جهان نبود اسیری را تمنّائی دگر

۲۶۰

زان کمان ابرو رسد هر دم مرا تیری دگر
از خدنگ غمزهٔ او گشته‌ام زیر و زبر
آن دو ابرو مصحف آیات حسن ایزدیست
قاب قوسین اینچنین باشد برصاحب نظر
۳ از رخ و پیشانی او گشت روشن برحکیم
کافتاب از اوج چون گردد مقارن با قمر
چشم فتانش که در افسونگری افسانه‌ایست
در طریق مکر هردم می‌نماید صد هنر

آنچه درملك دل‌وجان چشم شوخش میکند
ترك رومی کی روا دارند و کفّار تتر
۶ گر بصد مکر و حیل از دست غمزه‌جان‌برم
چون کنم با چشم‌او کز غمزه‌شد خونخوارتر
گوشهٔ چشمان او از گوشهٔ تقوی و زهد
سوی میخانه کشد هر دم مرا بی‌پا و سر
مستی‌ام از باده‌های چشم سرمست ویست
از خمارش در جهان ز آشفتگی گشتم سمر
۹ شد اسیری مست ولایعقل بسان چشم او
ساقی چشمش مدامم میدهد جامی دگر

۲۶۱

ای ز خورشید جمالت هردو عالم غرق نور
وی ز سبحات جلالت هر کجا شرّست‌وشور
هر که عکس روی تو بیند ز مرآت جهان
در حقیقت از همه عالم بود او را حضور
۳ وای برجانی که باشد از فراقت غمزده
خوش‌دلی کوراست ازوصل‌توشادی‌وسرور
والهان حسن رخسار تو فارغ گشته‌اند
از نعیم و عزت دنیا و از فردوس و حور
درفراقت مبتلاشد هر که نگذشت ازخودی
ره بوصل تو کسی یابد که کرد از خود عبور

۶ نیست تنها بیقرار از شوق تو جان و دلم
هست ذرات جهان از مهر رویت نا صبور
در جمال نـوربخش او اسیری گشته است
آنچنان حیران که از هر دو جهان‌دارد نفور

۲۶۲

(مستزاد)

برصورت ذرات جهان گشت پدیدار آن یـارنهـانـی
در پردهٔ ما و تو نهانست رخ یار در عیـن عیـانـی
چون‌شاهد حسن‌رخ او جلوه‌گری کرد در صورت‌ومعنی
بنمود عیان بررخ او پـردهٔ اغیار بـرشکل جهـانی
۳ در آینه رخسارهٔ خـود کرد نظاره صدنام و نشان‌دید
بی‌آینه شد پردهٔ آن حسن دگر بـار بـی‌نـام و نشانی
درکسوت‌عقل آمدوصدپرده‌برانگیخت ازحجت و برهان
شد عشق‌جهان سوز ونداردبجهان‌کار جـز پرده درانی
برجمله مراتب گذری کرد و در آمد در کسوت انسان
وا یافت درین مرتبه آخر بت عیّار آن گنج نهـانـی
۶ چون دید در آئینهٔ رخسارهٔ خوبان حسن رخ خود را
شدعاشق‌حسن خود ومیجست بصدزار یاری که تو دانی
در هیأت مجنون بجهان نام برآورد دیوانه و عـاشق
درصورت لیلی‌کند اسمی دگر اظهار معشوقـهٔ جـانـی
خواهی که نماید بتو آن فتنهٔ دوران رخسارهٔ چون ماه
بردار ز خود عاقبت این پردهٔ پندار گر زانکـه توانی

۹ در قطره نهان بود ز بود تو اسیری دریـای حقیقت
چون بود اسیری ز میان رفت بیکبار شد بحـر معانی

۲۶۳

ای دل براه عشق ز کونین درگذر گر زانك عاشقی ز سر جان وسر گذر
خواهی ببزمگاه وصالت دهنـد راه از جان ودل ز جمله جهان پیشتر گذر
۳ مردانه گر براه طریقت قدم نهی ز امیدّ بـاغ جنّت و بیم سقر گذر
با عقل کی بمنزل وصلش توان رسید شو مست جام عشق و ز ره بیخبر گذر
داری هوس که شاهد جان رو نمایدت بیخود بکوی میکده کن یك سحر گذر
۶ جانم نیاورد بنظر مهر و ماه را تا روی جان فزای تـرا دید درگذر
باید که ره بسرّ اسیری بری چو ما
اوّل قدم برو ز سر جاه و زر گذر

۲۶۴

مائیم و کنج خلوت و سودای عشق یار ناصح تو کار خود کن و مارا باو گذار
جانها معطّر و دو جهان پر نسیم شد تا برفشاند بـاد صبا زلف مشکبار
۳ بازم خیال زهد مبـادا بـرد ز راه ساقی مدار منتظرم جـام مـی بیار
تا خانه کرد در دل من عشق مغ بچه گشتم ز فکر کفر و ز اسلام بـر کنار
زاهد که توبه میدهد از عاشقی مرا رویت چو دید می‌شود از توبه شرمسار
۶ هر بار رخ بشیوهٔ دیگـر نمایـدم هر روز اگر جمال تو بینم هزار بار
هر کو قدم نهد چو اسیری براه عشق
بازش بگو که با غم دنیا و دین چه کار

۲۶۵

دل و دینـم ببرد آن شوخ عیّـار چه میخواهد ندانم از من آن یار

بغیر از ناله و آه جگر سوز ندارم در غم عشقش دگر کار
۳ چو دید او کز غم عشقش چنینم نمود آخر بمن بی‌پرده دیدار
ز یك جرعه از آن جام تجلی شدم سرمست و دیوانه بیکبار
اگر صدبار روزی رخ نماید بحسن دیگرش بینم بهر بار
۶ شدم حیران میان نور و ظلمت چو دیدم آن خط وعارض بهم‌یار
رخش ما را برد رو سوی مسجد لبش گوید درآ در کوی خمّار
بجان دارم نهان اسرار جانان چو منصورم اگر آرند بردار
۹ اسیری را چو دید او محرم راز
نهان از وی ندارد هیچ اسرار

۲۶۶

هان ای صبا ز لطف بشیراز کن گذر زین جان بی‌نوا برجانان پیام‌بر
کان مبتلای محنت غربت ز اشتیاق دارد دلی پر آتش و پیوسته دیده‌تر
۳ گوید دعا بصدق دل و از سر نیاز دارد امید فاتحه هر شام و هر سحر
ای سالکان راه بهمّت مدد دهید باشد رسیم باز بدیدار یکدگر
هستم امیدوار بلطفش که عاقبت بینم جمال روضهٔ آن سیدالبشر
۶ بار غم فراق عزیزان و رنج راه برجان کشم ببوی وصالش درین‌سفر
بگذر اسیریا بره عشق او ز بیم
هر جا روی عنایت حقّ است راهبر

۲۶۷

فوحدته فی کثرة الکون ظاهر و آیاته عن شبهة الشّبه طاهر
وان ظنّ ذوجهل بانّك غایب فحقّقتها انتم مع‌الکلّ حاضر

۳ ظهورك فی کلّ المظاهر ماخفی — ولکن حجاب الکون وجهك ساتر
وان لم یرالمحجوب وجه حبیبنا — الی حسنه عین المحبّین ناظر
ظهرنا بنور ساطع من جماله — وها وجهه شمس و نحن ذرایر
۶ وجود جمیع الکاینات مسبّح — علی ایّ حال شاکر لك ذاکر
ونار هواکم احرقت بقلوبنا — وارواحنا فی نور غرّك حایر
فکشف جمال الوجه افنی مظاهرا — لان تجلّی الذّات للکلّ قاهر
۹ فقد نوّرت عین الاسیری بنوره
لذلك لایخفی علیه السّرایر

۲۶۸

از بحر تلخ و شور غم هجر بر کنار — آمد غریق عشق بشادی وصل یار
شکر خدا که پرتو خورشید آن جمال — روشن نمود از پس این ابرهای تار
۳ یارب چه‌عیش باشد وعشرت که طالبی — بیند ز بعد رنج طلب روی آن نگار
ساقی شراب وصل ز جام لقا بده — تا وار هم ز مستی‌اش از غصّهٔ خمار
در بحر شوق کشتی صبرم ز سیر ماند — کو باد شرطه تا که بمنزل کند قرار
۶ گر خود امید وصل نه حامی ما شود — درد فراق زود بر آرد ز من دمار
بربوی وصل یاراسیری اسیر ماند
دردام رنج بیحد واندوه بیشمار

۲۶۹

مائیم بعشق تو میان بسته بزنّار — ترسا صفت از غیر تو کلّی شده بیزار
آزاده ز قید غم دنیا و ز دینم — در دام کمند سر زلف تو گرفتار
۳ از جام می عشق چنان مست و خرابم — کز بیخبری می‌نشناسم سرود دستار

رفت از سر من فکروخیال خردوصبر   تا گشت دلم از می عشق تو خبردار
جویای می و شاهدم ای پیر خرابات   بنما بمن از راه کرم خانهٔ خمار
رندیم و خراباتی و قلاش و نظر باز   در باخته در کوی فنا هستی و پندار
هستی جهان نیست بجز وهم وخیالی   عارف‌شوواز جمله‌جهان روی‌بحق آر
آن یار بنقش همه اغیار برآمد   دیار درین دار مجوئید بجز یار
صدبار بهر لحظه اگر رو بنماید   برحسن دگر جلوه کند یار بهر بار
اسرار حقیقت بجهان هرکه کند فاش   منصور صفت زود برآید بسردار

از بادهٔ اطلاق اسیری چو بنوشید
آزاده ز قید دو جهان گشت بیکبار

۲۷۰

ای باد صبا ز روی دلدار   از لطف نقاب زلف بردار
بنمای بعاشقان بیدل   حسن رخ جانفزای آن یار
گر یار ز رخ نقاب بگشود   شد محو فنا نقوش اغیار
چون شاهد عشق جلوه‌گر شد   آمد من و تو عیان بیکبار
معشوقه و عشق و عاشق آمد   در مرتبهٔ ظهور و اظهار
وحدت ز نسب کثیر بنمود   این کثرت وهمی است هشدار
جز یار درین میانه کس نیست   اغیار نبود غیر پندار
هر لحظه بشکل دیگر آمد   تا گشت عیان بنقش بسیار
می‌دان بیقین که غیر او نیست   مطلوب و مطالب و طلبکار
بنمود جمال خود بکلّی   برصورت آدم آخر کار

روی چو مهش نگر اسیری
برحسن دگر نموده هربار

۲۷۱

در خرابـات آمدم دوشینه هنگام سحر
جمله را دیدم ز مستی گشته از خود بیخبر
مطربان اندر سرود وسازداده چنگ و عود
ساقی و جمله حریفان مست و بیخود سربسر
۳ جملگی گردان بپهلو بی‌سر و پا در سماع
در گرفته شور و مستی در همه دیوار و در
آنچنان حالی چو دیدم در من آمد حالتی
بیخود از خود گشتم و دیگر ندیدم خیروشر
هر که بیند یك نظر آن بزم وساقی و حریف
می‌پرستی پیشه کرد و نیستش کاری دگر
۶ جان رندان واقف سرّ خراباتست و بس
دیگران نسبت بدان سر گوئیا کورند و کر
در خرابات آنچه برجان اسیری کشف شد
صوفی خلوت نشین را نیست درمسجد خبر

۲۷۲

آمدبرون ز خانه بصد ناز و عشوه‌یار   حسن جمال خود بجهان کرد آشکار
معشوق‌چون بجلوه‌گری‌گشت داستان   هر عاشقی بنقش دگر کرد بیقرار
۳ چون پردهٔ خیال ز چشم تو دور شد   گرددعیان که‌هست‌جهان نقش‌آن‌نگار
سودای کفر و دین ز خیالم نمی‌رود   تا دیده‌ام دمیده برویش خط غبار
تابنده شد ز پردهٔ هر ذرّه آفتاب   چون ظلمت‌منی وتوئی رفت برکنار

۶ سیر و سلوك حق کسی شد درین‌طریق   کو با خداست دایم‌و از خود کند فرار

اسرار کشف در خور هرگوش وفهم نیست

دم درکش ای اسیری و سررا نگاه‌دار

۲۷۳

ساقی قدحی بکام ما ریز   فرصت چو غنیمت است برخیز

بدمستی عاشقان جانباز   صد باره به‌از صلاح و پرهیز

۳ در میکده آی و با حریفان   می نوش و بشاهدان درآمیز

جان کن گرو شراب و شاهد   از زهد ریا دلا بپرهیز

خواهی که تو جان بری سلامت   در دامن زلف او درآویز

۶ بستان دل و جان و در عوض ده   یك بوسه از آن لب شکرریز

سر در قدمش بنه اسیری

تسلیم شو و بعشق مستیز

۲۷۴

ای عشق چاره ساز جگر سوز دلنواز

بستان مرا ز دست من و کار من بساز

گر داستان زلف تو خوانم مطوّلست

کوته کنم بروی تو افسانهٔ دراز

۳ کی آورم بسجدهٔ محراب سر فرو

گر نیست طاق ابروی تو قبله در نماز

گر وصل دوست میطلبی هست و نیست را

خوش در قمار عشق بیکباره پاکباز

گر عاشقان ز محنت عشقند خوار و زار
همّت نگر بعشق تو مائیم سرفراز
۶ با هر کسی ز خوان کرم بخش و قسمتی است
معشوق و ناز و عاشق بیچاره و نیاز
در بوتهٔ مجاهده بر بوی وصل یار
جانم اسیریا همه دم هست درگداز

۲۷۵

من عاشق و رندم و نظرباز — با شاهد و می حریف و دمساز
در بزمگه وصال با دوست — بودم همه دم ندیم و همراز
۳ ساز ره وصل ، جان سپاریست — این ره مرو ار نداری این ساز
صد بحر بیك نفس کشیدیم — هستیم هنوز ما و من باز
دادیم قرار و صبر از دست — مطرب چو بساز شد هم آواز
۶ مائیم و نیاز و عجز و زاری — دلبر همه کبر و عشوه و ناز
تا محرم یار شد اسیری
فاش است بکاینات این راز

۲۷۶

عاشق دیوانه‌دل کز غم همه سوزست و ساز
نقد جان در بوتهٔ عشق تو دارد در گداز
جز نیاز و سوز نبود رهبر سالك بدوست
نیست بی‌رهبر کسی را ره بوصل بی‌نیاز
۳ در قمار عشق جانان هم به‌داو اولیّن
دین و دنیا جان و دل در باخت رند پاکباز

نیست بی‌دلبر دلـم را هیچ آرام و قرار
جان مشتاق لقا را صبر کـو بـی‌دلنواز

دیده از ما وام کن زاهد ببین رخسار دوست
دیده محمود بـاید بهر دیـدار ایـاز

۶ مؤمنان در مسجد و کفّار در بتخانه‌هـا
رو به‌محراب دو ابروی تو دارند در نماز

طایر جان اسیری در پی عنقای وصل
در هوای لامکان طیران کند چون شاهباز

۲۷۷

دلا در عاشقی می‌سوز و می‌ساز — براه عشق او مـی‌بـاش جـانباز
بکوی عشق شو چون خاك ره خوار — نیازی پیش‌گیر و بگـذر از ناز
۳ ز یاد دوست دل را بال و پر ده — که تا شهباز جـان آیـد بپرواز
رضا کن پیشه و صبر و قناعت — مبرّا ساز دل از حرص و از آز
اگر در عشق تـرك سر بگویی — به‌پیش عاشقان گـردی سرافـراز
۶ تو تا فانی نگردی در ره عشق — در وصلش برویت کی شود باز
بترك دین و دنیا بـایـدت گفت — اگر خواهی که گردی محرم راز
ز ساز وصل او یـابـی نـوائی — اگر با مطرب عشقی هم آواز
۹ اسیری از مقام عقل بگذر
بملك عاشقی آی و وطن‌ساز

۲۷۸

قصد جانم کـرد یـار دلنـواز — ریخت خونم بی‌گنه آن سرو ناز

شهسوار حسن گو اسب جفا — با گدای باوفا چندین متاز

٣ بیش ازین دل در غم دوری مسوز — جان من رحمی‌نما با ما بساز

عاشق آن قامت رعنا کجا — آورد در دیده سرو سرفراز

در نیاز عاشق دیوانه بین — نازکم کن تا بکی ای بی‌نیاز

۶ عاشق آن باشد که باشد دایما — ز آتش عشق تو در سوز وگداز

در غم عشق است اسیری جان و دل
گر تو هستی رند و عاشق پاکباز

۲۷۹

ای نموده شاهد حسن تو رو در هر لباس
ماه و خور از مهر رویت نور کرده اقتباس

ما براه عشق ترك دین و دنیا گفته‌ایم
تا بنای عاشقی را گشت مستحکم‌اساس

٣ مهر رخسار ترا در پردهٔ هر ذره دید
صاحب عرفان که باشد در حقیقت حق‌شناس

هر زمان نوعی نماید شاهد حسنت جمال
زانکه دارد حسن رویت جلوه‌های بی‌قیاس

دیده از ادراك کنه حسن‌رویت قاصراست
زانکه در تاب جمالت می‌شود خیره حواس

۶ عاشق و مستم از آن روزی که در بزم‌الست
بادهٔ عشق ترا نوشیده‌ام بی‌جام و کاس

گر رود سر در سر عشقش اسیری گو برو
در طریق عاشقی باید که باشی بی‌هراس

۲۸۰

عاشق روی توام بهر چه می‌ترسم ز کس
بی‌غم عشقت نخواهم زندگانی یك نفس

دین و دنیا باختن سهل است پیش همتم
عشق ورزی را نیم چون عاشقان بوالهوس

۳ کی توانم جان سلامت بردن ازدست فراق
گر نباشد دولت وصلت مرا فریادرس

حاجیان کعبهٔ وصل تو محمل بسته‌اند
بانگ قوموا لاتناموا گوید آواز جرس

مرغ جان عاشقان در عشق چون ماهی و آب
زاهدان دردام عشقش همچو زاغان درقفس

۶ در سواد عشق عیّاران شب بیدار را
نیست پروائی ز شاه و شحنه و میر و عسس

خان و مان عاشقان ویران شد از تاراج عشق
بانگ بردا برد عشقش میرسد از پیش وپس

نیست ما را همچو زاهد آرزو رضوان‌وحور
وایهٔ جانم همین دیدار جانانست و بس

۹ چون‌اسیری هر که شدحیران حسن‌نوربخش
نیست او محتاج تا گوید روایت از انس

۲۸۱

در سرم سودای آن یارست و بس　　جان من جویای دلدارست و بس

کار عاشق جز غم معشوق نیست | جز غم عشق تو بیکارست وبس
۳ برفلك شد آه من از عشق تو | کار عاشق درجهان زارست و بس
جان عاشق گفتی افگار از چه شد | از غم عشق تو افگارست و بس
جان من رحمی‌نما برجان من | کز غم تو دل جگرخوارست و بس
۶ شربت بیمار عشق از غم فرست | هر چه آید از تو تیمارست و بس

در جهان کاری اسیری را نماند
با غم عشق تواش کارست وبس

۲۸۲

محرم بزم وصالت کی شود هر بوالهوس
درخور این شیوه جان پاکبازانست و بس
جز خیال زلف و رویت جان مارا روزوشب
مونس و همدم نه‌بینم در همه آفاق کس
۳ در شعاع پرتو مهر جمال روی دوست
جملهٔ ذرات هست و نیست دیدم هر نفس
عاشقان احرام طوف کوی جانان بسته‌اند
پرصدا شد جملهٔ آفاق زآواز جرس
در هوای وصل جانان برتر ازکون و مکان
مرغ جانم هر زمان طیران نماید زین قفس
۶ ذوق عرفان‌نیست زاهدرا وگرگویدکه‌هست
گو که بسم‌الله بیا اینست میدان و فرس

جذبهٔ عشقش اسیری را بجائی ره نمود
کاندرآن عالم‌ندیدم زیروبالا پیش‌وپس

۲۸۳

گر شیخ شهر بود وگر پیر می فروش — هر یك ز جام‌عشق تودیدیم باده‌نوش
ذرات کون مست شراب محبتند — ازشوق روی‌تست‌دو عالم پر ازخروش
۳ هرکو چشید از می لعل تو جرعهٔ — دارد چو جام باده ز مستی مدام‌جوش
می‌خوار و رندباش‌ولی خودنمامباش — می‌نوش در طریقت مابه زخودفروش
زنهار نیك خلق و بد خود نهان مکن — عیب کسان‌بپوش‌ولی عیب خودمپوش
۶ یکبار رو نمودی و بیهوش شد دلم — بار دگر نما مگر آیم ازین بهوش
از شوق روی یار و ز ذوق کلام او — گشتم‌براه‌عشق‌وطلب‌جمله‌چشم‌وگوش
گفتم که سرّ عشق کنم فاش درجهان — پیر خرد درآمد وگفتا که هی خموش
۹ گر عاشقی بعقل و بتقلید واممان
درراه‌عشق‌همچو اسیری‌بجان‌بکوش

۲۸۴

دوش یارم جام می آورد وگفت این‌را بنوش
تا که‌گردی‌مست‌و باشی بیخبر ازعقل‌وهوش
گفتمش من صوفیم می از کجا من از کجا
گفت افسانه چه کار آید بیا و باده نوش
۳ از کف ساقی چو نوشیدم شراب آتشین
مست ولایعقل برآوردم چو خمّ باده جوش
عشق زور آورد و بودم مست و دلبر درنظر
جان بشوق وصل او مستانه آمد در خروش
گفتمش عمریست تا جویای وصلت گشته‌ام
گفت ای بدمست تاکی خودنمائی‌روخموش

۶ در نقاب زلف دیدم حسن او پنهان شده
گفتم ای‌جان ازجمال خود برافکن‌روی‌پوش

در حریم انس ما با توچو محرم‌بوده‌ایم
می‌نما رو بی‌حجاب و دیگر از ما رو مپوش

کی به بیداری نماید رو به‌کس در عمرها
آنچنان حسنی که ما در خواب میدیدیم‌دوش

۹ از مریدی وارادت شد اسیری بهره‌مند
گر شود مقبول خاطر پیش پیرمی‌فروش

۲۸۵

اگر چه عاشقیم ورند و قلاش — بنام زهد گشتیم در جهان فاش
ز قید ننگ و ناموسیم آزاد — ز جام عشق سرمستیم و اوباش
۳ سخن از عقل و هشیاری و تقوی — مگو با عاشقان مست و قلاش
اگر خواهی جمال یار بینی — ز لوح دل نقوش غیر بتراش
ز دیدار تو محروم است زاهد — که شد بی‌بهره از خورشید خفاش
۶ چو دیگ بی‌نمك مخروش واعظ — دل دانا بـه‌خار جهل مخراش

اسیری دین و دنیا چون حجابست
بکوی عشق خوش بی‌این‌وآن باش

۲۸۶

تا که دریای قدم آمد بجوش — گشت صحرای دو عالم پرخروش
در نقاب کفر زلف بیقرار — نور ایمان رخ خوبت مپوش
۳ تا نمودی حسن رخسار چو ماه — از دل و جانم ربودی عقل‌وهوش

ترک زهد و دین ودنیا در رهت هست آسان پیش رند باده نوش
مستی و مخموری امروز ما هست از آن می‌ها که یارم داددوش
۶ واقفم از ذوق مستی تا دلم شد مرید پیر جام می‌فروش
دربدر بی‌پا و سرگردیده‌ام
چون‌اسیری سال‌هادرجست وجوش

۲۸۷

دلدار برگرفت نقاب از جمال خویش با عاشقان نمود رخ بی‌مثال خویش
چون‌حسن خود بدید درآئینه‌شدچنین آشفتهٔ کرشمه و غنج و دلال خویش
۳ ای آفتاب حسن چو ما ذرّهٔ توایم یارب مساز کم ز سرما ظلال خویش
از نور مهر روی تو عالم منوّر است اظهار کردهٔ به دو عالم کمال خویش
عشاق را به‌آتش هجران بسوختی برسوخته بریز زلال وصال خویش
۶ بگشا نقاب زلف بروز آرشام را دیوانه‌سازخلق جهان از جمال‌خویش
خود را به‌پیش یار اسیری نثار کن
دربزم‌وصل اوچونداری‌مجال‌خویش

۲۸۸

ای مسلمانان پشیمانم من از کردار خویش
تا چرا دور اوفتادم از دیار و یار خویش
من ندانستم که درد هجر تو زینسان بود
ورنه هرگز کی جدا گشتی‌من‌از دلدارخویش
۳ تا چرا زنده بماندم در غم هجران او
هر نفس‌زین حسرت‌وغم می کنم‌انکارخویش

دل بجان آمد ز دست هجر او ورنه کجا
فاش میکردم به‌پیش هرکسی اسرار خویش
ای اسیری گر بمیری در غم هجران یار
زندهٔ جاوید گرداند بیك دیدار خویش

۲۸۹

دلا در عاشقی مردانه می‌باش
بلاکش عاشق فرزانه می‌باش
بهجرش آشنای محنت و غم
بوصل از خویشتن بیگانه می‌باش
بصورت گر گدای مستمندی
بملك معنوی شاهانه می‌باش
برغم زاهد مغرور خودبین
حریف شاهد و پیمانه می‌باش
به‌پیش شمع روی عالم افروز
دلا جانباز چون پروانه می‌باش
درخت کبر و هستی برکن از بیخ
بفقر و نیستی همخانه می‌باش
ز قید عقل و زهد و دین شو آزاد
اسیری عاشق و دیوانه می‌باش

۲۹۰

تا شد سپر بلایش دل درویش
هرلحظه رسد زخم دگر برجگرریش
پیوسته بشمشیر جفا یار ستمکار
بی‌رحم زند بردل بیچارهٔ من ریش
گویی که رسد بردل‌و جان مرهم تازه
هر تیر که برسینهٔ من آید از آن کیش
با ما مگرش مهر و وفا هست ز یادت
چون‌جور وجفایش بمن‌آیدزهمه‌بیش
بنگر که چه سانست‌نکو خواهی‌نادان
از عقل دهد توبه مرا عقل بداندیش
زین بادیه هرگز نبرد راه بمنزل
هرکس که‌نهدپای درین ره‌بسرخویش
خواهی که اسیری بودت بار بوصلش
از خود گذر و مرد صفت نه قدمی پیش

۲۹۱

جفا بگذر و یار با وفا باش مشو بیگانه با ما آشنا باش
اگر تو عاشقی ورند مطلق ز قید کفر و دین کلی جدا باش
۳ دوئی شرکست یکتا شو درین راه ببزم وصل بی‌ما و شما باش
بملك دل منادی میکند عشق که بگذر از من و مائی و ما باش
ز مال و ملك عالم رو بگردان گدای کوی یار و پارسا باش
۶ اگر خواهی که یارت رو نماید قبول خاطر اهل صفا باش
اسیری گر وصال دوست خو[ا]هی
خودی بگذر و دایم با خدا باش

۲۹۲

ای دل بکوی نیستی چون خاك پست وخوار باش
با دشمن وبا دوستان یکسر گل بی‌خار باش
گر عاشقی یکرنگ شو، ازنام وشهرت درگذر
درعشق ثابت کن قدم، جویای ننگ وعار باش
۳ بگذار حظّ نفس را ، روپاکبازی پیشه کن
شو مونس یاد خدا ، فارغ ز خلدو نار باش
در راه جست‌وجوی او سر برخط فرمان بنه
یکدم میاسا درطلب، سرگشته چون پرگار باش
از فکر دنیا و ز دین در راه عشقش درگذر
ز اغیار دل‌را پاك کن، جویای وصل یار باش
۶ خواهی بر آیی برفلك، گردی مجرّد چون ملك
ترسا صفت در دیر دین رو طالب زنار باش

هستی و پندار خودی ، کن غرقه دربحر فنا
درکوی عشق وبیخودی ازماومن بیزارباش
گر عاشق دل زندهٔ معشوق را جویندهٔ
گفتار را یکسو فکن ، اندرپی کردار باش
۹ از دست جوررهزنان بگزین کرانه زین‌میان
شوچون اسیری درامان ، بایار یار غارباش

۲۹۳

از غم عشق تو ما را نیست یکساعت خلاص
عامی عشق‌است زاهد اوچه داند حال‌خاص
عاشقاق دانند ذوق عشق او نه زاهدان
رومجو ای‌دل‌خواص زرّ خالص ازرصاص
۳ عشق بازان دیده‌اند خاصیّت صبر و رضا
جزخواصّ عاشقان‌دیگر که دانداین‌خواص؟
خون ما می‌ریزد و باکی ندارد گوئیا
نیست اندردین عشقش خون عاشق‌راقصاص
حسن او از روی خوبان دلربائی می‌کند
با جمالش هست گوئی دلبری را اختصاص
۶ علم اودنی ندادند عام کالانعام را
واقف سرّ ولایت نیست جز خاص‌الخواص
تا نگردد مهر روی نوربخش او عیان
کی ازین قید اسیری جان ما یابد خلاص

۲۹۴

شرح درد عشق دارد طول و عرض   فرصت ار یابم کنم با دوست عرض

عشق اگر گوید بترك سر بگو   عاشقان را طاعت عشقست فرض

۳ طاقت و تاب غم عشقت نداشت   غیر عاشق نه سماوات و نه ارض

آب حیوان گرچه می‌بخشد حیات   میکند آن را ز لعل دوست قرض

ای اسیری گر محال آمد وصال

خوش محالی میکنم هر لحظه فرض

۲۹۵

از بردن بار جفا باشد وفا ما را غرض

زین بیوفایی دوست را باشد جفای ما غرض

داغ دلم را در غمش مرهم نباشد سودمند

زین درد بی‌درمان ما آخر بود او را غرض

۳ توشاد ومن ازدست غم چون مرغ بسمل میطپم

زین شادمانی در غمم باشد ترا جانا غرض

دانست کاندر دین عشق نبود گنه عاشق کشی

حقا نباشد جز عمل از دانش دانا غرض

روئی که عشّاق جهان در آتش شوق وینند

پنهان چه داری گفتمش، گفتا شود پیدا غرض

۶ گفتا چو جویی وصل من، بر گو چه هر جایی شدی

گفتم از آن کز وصل تو شد حاصلم هر جا غرض

از دیده ما را وایهٔ جز دیدن روی تو نیست

بی‌شك اسیری دیدنست از دیدهٔ بینا غرض

۲۹۶

راه عاشق نیست ای زاهد غلط — رهبر او بس بود عشق فقط
عین لطف است هرچه برما می‌رود — گر نماید پیش تو عین سخط
۳ هست هستی محض خیر و شر عدم — این سخن عین صوابست نه غلط
گر بود ز افراط و تفریط کنار — یافتی بی‌شك دلا حدّ وسط
هر چه بینی نیك دان در ذات خود — بد نه‌بیند هرکه بیند زین نمط
۶ راست باشد نقطه لیکن دایره — کج نماید چون بهم آمد نقط

هان اسیری درّ بحر طبع تو
هست بی‌مانند نشماری سقط

۲۹۷

برقص آمد جهان ز آهنگ حافظ — ز چشم بد خدایش باد حافظ
چو من مست مدام جام عشقم — مده بیهوده ما را پند واعظ
۳ حدیث واعظ از تقلید و زهد است — ز عارف گوش کن درّ مواعظ
بیك لحظه دل غمگین شود شاد — بحال زارم اربباشی ملاحظ

براه عشق چون گشتم روانه
اسیری خوش‌بگو والله‌حافظ

۲۹۸

هر که عاشق شد بباید گفت جانرا الوداع
زانکه دربازار عشقش نیست رایج این متاع
عشق گوید پامنه اندر طریق عاشقی
با غم معشوق اگر داری بجان و دل نزاع

۳ زاهدا با ما سخن از عاشقی و عشق گو
گز ز زهد خشك گوئی کی کنیمش استماع
واعظ نادان چه گوید از جمال روی دوست
چون بسرّ این سخن هرگز نبودش اطلاّع
سالکا گر عاشقی زهد ریا را ترك کن
زانکه زهد و عشق را هرگز نباشد اجتماع
۶ گر شدی عاشق دلا قطع نظر کن از دو کون
نیستی محرم بعشقش گر نداری انقطاع
هرچه میگویی ز زلف و روی آن دلدار گو
غیر از این از کفرودین گرگوئیم باشدصداع
پرتو خورشید حسنت محو گرداند جهان
گر ز روی نوربخش خود براندازی قناع
۹ در طریقت کی شوی متبوع پیش خاصّ‌وعام
در شریعت گرنداری چون اسیری اتّباع

۲۹۹

چون گشت مه روی‌تو طالع ز مطالع
شد از همه سو نور تجلّی تو لامع
خورشید صفت پرتو حسن توعیانست
از کعبه و بتخانه و از دیر و صوامع
۳ عکس رخت از پردهٔ هر ذرّه نماید
مرآت دل ارصاف‌شد از زنگ‌موانع
تا دل نشود مطلع انوار الهی
عارف نتوان گشت ز منهاج وطوالع
امروز به عاشق بنما روی نکو را
بروعدهٔ فردا دل و جان نیست قانع
۶ کی ظلمت حادث بجان باز گدازد
از نور قدم چونکه بتابید لوامع

از دیدهٔ تحقیق و بقین جملهٔ ذرّات دیدیم به‌پیش رخ تو ساجدوراکع
برصفحهٔ جان و دل هر ذرّه ز مصنوع ثبت است نظر کن‌رقم وحدت صانع
۹ گر هر ورقی هست کتابی نو ولیکن
جز جان اسیری نبود نسخهٔ جامع

۳۰۰

دارم ز درد عشق تو بردل هزار داغ مجروح عشق را ز دو عالم بود فراغ
عارف چو راه یافت بخلوتگه شهود شدپیش او جهان همه‌گلزار وباغ وراغ
۳ باآن قدچوطوبی ورخسارچون‌بهشت دارم‌فراغت ازگل‌وسرو وزکشت‌وباغ
مستم مدام و نیست ز هشیاریم خبر بازم بعشوه چشم تو میگیردم ایاغ
در راه جست و جوی بدم تا که یافتم از ترك مست خویش ز هر ذرّهٔ سراغ
۶ بشنو نوای بلبل جان از گل وصال ازگلشن‌دلت چوبرون شدکلاغ‌وزاغ
با زاهدان مگوی اسیری ز سرّ عشق
شکر مناسب است بطوطی نه باکلاغ

۳۰۱

گر بگرد کعبهٔ کوی تو باشد یك طواف
آن یکی بهتر ز صد حجّ پیاده بی‌گزاف
در هوای حور و جنّت زاهد از دیدار ماند
با چنین جهلی ز دانش میزند بیهوده لاف
۳ ذوق عشقت در نمی‌یابد مذاق زاهدان
در میان عاشق و زاهد ازین شد اختلاف
مرد حق بین را نباشد احتیاجی با دلیل
از دلیل روز مستغنی است بینا بی‌خلاف

نیست عالم جز نمود هست مطلق در شهود
یك اشارت اهل کشف‌وذوق را باشد کفاف
۶ عارف ذات وصفات حق‌شوی بی‌قیل و قال
گر به‌اوصاف کمال او بیابی اتصّاف
چون اسیری غرق بحر وحدت آمد زاهدا
موج را گرعین دریا گفت میدارش معاف

۳۰۲

بگرفت صیت حسن توازقاف تا بقاف   تا او فتاد پرتو رویت بنون و کاف
آئینهٔ جمال تو دیدیم هرچه بود   عارف کسی بود که بدین‌دارد اعتراف
۳ یارست هرچه‌هست درین‌دارغیر نیست   برحق چرا تو نسبت باطل کنی‌گزاف
عشاّق او بمذهب عشقند متّفق   در دین عشق کفر بود گر کنی خلاف
برفقر ونیستی است تولاّی عاشقان   زاهد زکبروهستی خود این‌همه‌ملاف
۶ عنقای وحدتم همه جاقاف قرب‌ماست   مجموع کاینات مرا گشته کوه قاف
آئینهٔ دل تو چو صافست اسیریا
دارد همیشه میل‌ازین‌روبروی‌صاف

۳۰۳

زان غمزه ناوکی بمن آید ز هر طرف
یارب مباد تیر بلا را دگر هدف
آمد ندا ز یار که گر مست و عاشقی
درکش بذوق جام فنا را و لاتخف
۳ چون سوختم برآتش عشقش ملك بدوش
برعرش برد مسند عزم ازین شرف

آنان که آستین ز دو عالم فشانده‌اند
آورده‌اند دامن دلدار را بکف

هرکس ز شوق یار سراید سرود غم
زاهد به‌لااله و مطرب بچنگ و دف

۶ خورشید روی یار ز هر ذرّه ظاهرست
بگشای چشم باطن و بنگر ز هر طرف

تابد درون جان اسیری هزارمهر
من حبّ نوربخشك یاشحنةالنّجف

۳۰۴

وقت کوچ آمد نفیرالطّریقست الطّریق
ره خطرناکست یاران وا ممانید از رفیق

در طریق عشق جانان عاشق جانباز باش
گرهمی‌خواهی که حاصل گرددت ذوق‌طریق

۲ هیچ سالك ره نیابد در مقام وصل دوست
فی‌طریق العشق لولم یهده شیخ شفیق

جز نمود هست مطلق نیست نفس کاینات
کلّ مافی‌الکون موج و هو کالبحرالعمیق

ز اشتیاق جام وصلت در خمارم ساقیا
لطف فرما از لب لعلت شرابی چون عقیق

۶ عاشق دیوانه را با عقل و هشیاری چه کار
چون ز جام عشق دایم میکشد جانش رحیق

از غم دنیا و دین پیوسته باشد بر کنار
هر که در بحرفنا همچو اسیری شد غریق

۳۰۵

ز جام عشق سرمستم زهی ذوق — ز مستی از خودی رستم زهی ذوق
همین قدر بلندم خود تمام است — که در کویت چنین پستم زهی ذوق
۳ چه حاجت ساقیا با ساغر و می — ز حسنت بیخود و مستم زهی ذوق
چو از مستی خود کلّی شدم نیست — بهستی دگر هستم زهی ذوق
چو از بند خودی خود را بریدم — بوصل دوست پیوستم زهی ذوق
۶ چو مجنون گشت جان از شوق رویت — بقید زلف تو بستم زهی ذوق
شدم بی‌پا و سر از بادهٔ عشق — ز دست عقل خوش جستم زهی ذوق
همیشه با می و شاهد حریفم — چو عهد توبه بشکستم زهی ذوق
۹ چو خورشید جمالت پرده برداشت
اسیری رفت از دستم زهی ذوق

۳۰۶

ببحر هست مطلق تا شدم غرق — میان ما و دریا نیست خود فرق
چو من رند و خراباتی و مستم — چه‌کار آید مرا سالوسی و زرق
۳ شدم محو فنا از تاب حسنت — چولامع شد مه روی تو چون برق
جمالت آفتاب بی‌زوالست — که پیدا نیست او را غرب تا شرق
ز هر قیدی اسیری گشت آزاد
بدریای فنا زان دم که شد غرق

۳۰۷

عاشقانرا دین و مذهب شد و فاق — عشق ورزی راست ناید با نفاق

تا در آمد پای عشق اندر میان — عاشق و معشوق دارند اتفاق
عاشقان در نیستی جا کرده‌اند — زاهد از هستی نماید طمطراق
خان و مان عقل ویران کرده‌ام — تا بکوی عشق بگرفتم وثاق
زاهدان را ذوق عرفان از کجا — غیر عارف را ندادند این مذاق
هست مشتاق جمالش هر دو کون — در دو عالم نیست کس بی‌اشتیاق
ناصحم گوید بترك عشق گو
ترك جان گفتن اسیری هست شاق

۳۰۸

خواهی که شود کشف برت سرّ اناالحق — فانی ز خودی باش وبحق باقی مطلق
مخمور خرابیم بده ساقی باقی — از لعل لبت بادهٔ رنگین مروّق
از تاب تجلّی جمالش مه و خورشید — پیوسته بچرخند درین چرخ معلّق
از آینهٔ کون و مکان روی تو دیدیم — بینا نبود منکر این قول مصدّق
خورشید حقیقی ز همه ذرّه بتابید — نزدیك محقّق بود این نکته محقّق
زاهد ز حسد جق جق باطل کند آغاز — عاشق زسرسوز چو زد نعرهٔ حق‌حق
توفیق ازل بود رفیقم بره عشق
تا گشت اسیری بوصال تو موفّق

۳۰۹

شاه وگدا یکسان بود بر درگه سلطان عشق
صد پایه از طاق فلك بالاترست ایوان عشق
برقطع سر از عاشقان گر حکم راند شاه عشق
قطعا نمی‌پیچند سر عشّاق از فرمان عشق

پیش طبیب عاشقان بیمار درد عشق را
جز جان فشانی از غمش هرگز نشد درمان عشق

غوّاص دریای فنا آورد بیرون عاقبت
درهای اسرار یقین زین بحر بی‌پایان عشق

عاشق براه عشق او در کوی خواری و فنا
تا بی‌سر و سامان نگشت پیدا نشد سامان عشق

آن ترک چشم و غمزه‌اش از عاشقان بی‌نوا
رخت دل و جان ناگهان بردند در تالان عشق

بربود گوی عاشقی آخر اسیری از میان
تا اسب همّت از کران در راند در میدان عشق

۳۱۰

بر جانان فشان جان را اگر هستی دلا عاشق
که هر کو عشق می‌ورزد چو جان بازد بود صادق

اگر خود را نمی‌بازی اسیر قید هجرانی
چو از قید خودی رستی وصالش را شدی لایق

اگر مشتاق خورشید جمال روی عذرائی
بسوز از آتش عشقش وجود خویش چون وامق

دوای درد مهجوری جمال نوربخش آمد
بحمدالله که من باری طبیبی دیده‌ام حاذق

جهانی گر بکوی عشق لاف عاشقی میزد
بسربازی شدی آخر اسیری برهمه فایق

۳۱۱

اگر بسعی تو فضل خدای گشت رفیق رساند این دو رفیقت بمنزل تحقیق
اگرتوعاشقی(۱) محکم‌بگیردامن‌عشق که عشق در ره‌معشوق رهبریست‌وثیق
۳ براه عشق دلا شو رفیق درد و غمش که نیست بهتر ازین درسفر رفیق‌شفیق
نخوانده است بکوی وفا کسی صادق هرآنکه رنجه‌نشد از جفای یارصدیق
بکوی عشق دلا دایما ادب را باش که هست‌در ره معشوق نکته‌های دقیق
۶ دلا بخود نتوان برد ره بکعبهٔ وصلش مگر دلیل تو سازد سعادت توفیق
جهان سزد که بجویند گوهر عرفان
ز مشرب تو اسیری که هست بحر عمیق

۳۱۲

دست و پایی میزنم در راه عشق تا مگر روزی شوم آگاه عشق
چون کواکب بی‌سر و پا گشته‌ام تا شوم یکدم قرین ماه عشق
۳ دامـن معشوق مـی‌آرد بکف هر که باشد لازم درگاه عشق
از خرد بیگانه شو وز خویشتن تا شوی از محرمان شاه عشق
زنده گشتم از حیات جاودان چون شدم کشته بلشکرگاه عشق
۶ فارغم از فکر زاد و راهـزن در سفر تا گشته‌ام همراه عشق
ای اسیری چون زمین می‌باش پست
تازنی (۲) برآسمان خرگاه عشق

۳۱۳

چونکه شهانند گدایان عشق باش دلا چاکر سلطان عشق

۱ـ اصل : عاشق

۲ـ اصل : تازمین

دفتر ناموس بآتش بسوز تا که رهی یابی بدیوان عشق
۳ ره بسر خوان وصالش بری گر تو شوی یکدمه مهمان عشق
زود شوی واقف اسرار غیب گر بزنی دست بدامان عشق
موت ارادی چو شود اختیار زود شوی زنده بجانان عشق
۶ مملکت عشق مسلّم مراست زانکه منم خسرو و خاقان عشق
تا که مسخّر شودم دیونفس گشت دلم تخت سلیمان عشق
عقل، تو دور از من و بیگانه باش زانکه منم محرم خاصان عشق
۹ خواهی اسیری بوصالش رسی
زود به پیمای بیابان عشق

۳۱۴

بسی تصنیف دیدم در حقایق ندیدم همچو گلشن پردقایق
اگر چه عارفان بسیار بودند بعرفان شیخ محمودست فایق
۳ کجا باشد چنین گلشن که در وی ز معنی بشکفد زینسان شقایق
ازین گلها کجا یابی تو بویی مگر گویی بکل ترك علایق
چنین درهای پرقیمت اسیری
بگوش مردم نادان چه لایق

۳۱۵

رندیم و قمارباز بی‌باك از جرعهٔ جام غم طربناك
از جام وصال دوست مستم مدهوش فتاده برسر خاك
۳ کردم گرو شراب و شاهد تسبیح و عصا و خرقه مسواك
خواهم بقمار عشق بازم نقد دل و دین و عقل و جان پاك

پیوسته ز وصل دوست شادم کو هجر که تا شویم غمناک
مجموعهٔ جامعش چو مائیم او راست بما خطاب لولاك
مست می لعل یار بودیم روزی که نه باغ بود و نی تاك
در راه مجرّدان جانباز بودیم همیشه چست و چالاك
مثل تو اسیرا درین دور
گردید و ندید چشم افلاك

۳۱۶

تا جامهٔ هستی ز غم عشق نشد پاك در جستن معشوق نهٔ عاشق چالاك
تا روح مجرد نشد از قید علایق کی همچومسیحا بتوان رفت برافلاك
کی نور تجلّی جمال تو توان دید تا لوح دل از نقش دو عالم نشودپاك
من مست می عشق توام هرچه کههستم گر زاهد زراقّم و گر عاشق بی‌باك
دلدار در آید بنهد رخت اقامت چون‌خانهٔ دل‌پاك شوداز خس‌وخاشاك
زاهد بره عشق چوعاشق دل‌وجان،باز کی‌راست شودکار ز تسبیح‌وزمسواك
شو پست و بجو منصب عالی چو اسیری
تو مرکز دور فلکی چونکه شدی خاك

۳۱۷

ای در شعاع روی تو عقل خبیردنگ در راه عشقت آمده پای خرد بسنگ
مست شراب عشقم و از عقل بیخبر واعظ بما مگوسخن زهدوریوورنگ
ناموس اگر برفت بعشق تو گو برو ما رابعشق‌دوست چه پروای‌نام‌وننگ
صاحب‌دلان، دل ازمن بیدل برد بزور هردم بعشوهٔ دگر آن‌یار شوخ شنگ
جانم نبود بی‌می و معشوق یك نفس زان‌دم‌که ما بدامن رندان زدیم‌چنگ

۶ گوید رباب نغمهٔ شوق تو زیر و بم — آیدصدای‌عشق توز آوازعود وچنگ

تا او فتاد پردهٔ عزّت ز روی یار
در تاب حسن‌اوست اسیری دلوودنگ

۳۱۸

آوازهٔ حسن تو گرفتست ممالک — در ملك ملاحت نبود غیر تو مالك
چون پردهٔ پندار برانداخت جمالت — در پرتو حسن تو شد اشیا همه هالك
۳ عیبم مکن ای زاهد اگر رندم و عاشق — چون حکم قضابود چنین نحن کذلك
ما ترك سر و جان بره عشق تو گفتیم — ناصح‌چه شود در رهش‌ارهست‌مهالك

از دامن دل گرد دو عالم چو برافشاند
شد جان اسیری بره عشق تو سالك

۳۱۹

بریخت ساقی وحدت می محبّت پاك — بجام سینهٔ دردی‌کشان منزل خاك
بنور معرفت ارهست چشم دل روشن — بگوش جان شنو آخر خطاب مالولاك
۲ جمال‌روی تو آخرچنانچه هست، بگو — که جز درآینهٔ ماکجاکنی ادراك
مگرکه یار درآید بخانهٔ دل من — سزای سینه ز خاشاك غیر کردم پاك
نقاب زلف برویت چه خوب افکندی — لکنت احرق لولا فعلت ذاك کذاك
۶ بهر چه بنگرم از غایت نظربازی — رایت وجهك فیه ولانظرت سواك

مدار و مرکز دور دایری تو از آن
اسیریا بتو کردند انجم و افلاك

۳۲۰

براه عشق چنان رفت عاشق بی‌باك — که‌سوخت‌ز آتش‌عشق‌ونکردفکر هلاك

دلم ز دولت وصل تو شادیی دارد ز درد هجر اگر بود پیش‌ازین‌غمناك
۳ اگرچه شهرهٔ شهرم بعاشقی چه‌غمست مراچوجامهٔ ناموس شد بعشق توچاك
نظر بروی تو داریم ازهمه روئی اگر چه دیدهٔ زاهد نمی‌کند ادراك
کمال عشق من رند عاشق صادق نگر که با همه جور تولاحب سواك
۶ نقوش غیر چو از لوح دل فروشستم نوشت کاتب حکمت خطی که ثلث‌منناك

بیا و سر ازل‌را ز لوح‌دل برخوان
که هست لوح بمعنی اسیریا دل‌پاك

۳۲۱

مائیم نقاب شاهد شنگ او شنگ و نقاب همچو وی‌ننگ
عهدیست میان ما و دلبر کز ما نشود جدا به‌نیرنگ
۳ هرکس که جمال روی او دید شیداست چو ما و واله ودنگ
هر لحظه به‌تیغ غمزه چشمش بی‌جرم کند بخونم آهنگ
عاشق در آشتی همیزد معشوق نداشت جز سرجنگ
۶ غیرت سر عاشقان بی‌باك کردست بدار عشق آونگ

از دولت عشق شد اسیری
آزاده ز قید نام و ز ننگ

۳۲۲

گر پرده برنداری زان رخ ز جان غمناك
آهی کشم که آتش افتد درون افلاك
در حیرتم که با ماست آن یار هرکجا هست
من گه ز وصل شادان گه از فراق غمناك

۳ گر نیست عشق بازی از جانب تو با ما
پس در میانه پیغام بهرچه بود لولاك
مائی حجاب ما شد اندر میانه‌ای کاش
عشق آتشی فروزد سوزد منی من پاك
گر نیست نقش آدم در خاك تیره پنهان
پس چرخ وانجم از چیست گردان بگرد این خاك
۶ از حسن با کمالش واقف نشد کماهی
هرچند کرد کوشش در فکر عقل درّاك
گر سالك طریقی چندان برو درین راه
کاخر رسی بمنزل بی‌بار فکر و ادراك
معروف و معرفت را غایب نبود زان گفت
آن عارف یگانه سبحان ما عرفناك
۹ معشوق لاابالی عاشق نجوید الاّ
آنکس که چون اسیری رندست و مست و بی‌باك

۳۲۳

جان ما مست می عشقست از روز ازل
کی شود کی تا ابد هشیار مست لم‌یزل
یاد می نارد ز لـذّات بهشت جاودان
گر بکوی وصل جانان جان ما یابد محل
۳ طالب آن باشد که گرمطلوب ننماید جمال
از طلبکاری ندارد دست تا روز اجل

نیست ما را زندگی بی‌عشق دلبر یکزمان
ماچو جسم و عشق جانان همچو جانست فی المثل
در پی سود جهانند مردم کوته نظر
تو زیان بین رفت عمر و کم نشد طول امل
۶ گر علوم (حال) خواهی در عمل مردانه باش
کی بعلم من لدن ره میدهندت بی‌عمل
گر وصال دوست میجوئی ز هستی نیست شو
شیوهٔ رندان همین باشد اسیری لاا‌قل

۳۲۴

هرزمان نوعی بچشم اهل حال — می‌نماید حسن روی تو جمال
حسن رویت را ز مرآت جهان — زاهد ار دیدی نبودی در ضلال
۳ دیدهٔ اهل بصیرت دیده است — حسن رخسار تو در حدّ کمال
تا رباید جان و دل از عاشقان — هر نفس نوعی کند غنج و دلال
گر هوای وصل معشوقت بود — از جفا و جور هجرانش منال
۶ در طریق اهل عرفان ای فقیه — حال می‌باید چه جای قیل و قال
کرد جانم طی بیابان فراق — تا شدم آسوده در ملك وصال
حالیا رندیم و مست جام شوق — تا چه خواهد بود کارم را مآل
۹ تا توئی با تو اسیری مانده است
کی ببزم وصل او یابی مجال

۳۲۵

درد عشق آمد دوای درد دل — نیست باری جز غمش درخورد دل

مـن ندیـدم در گلسـتان وجـود   هیچ گل خوشبوی‌تر از ورد دل
۳ هر که جان و دل ز یـاد غیر دوست   می‌کند خالی بود او مـرد دل
جز فغان و نـالـهٔ دلسوز نیست   در فراق دوست بـازآورد دل
می‌برد نرّاد جان داو از جهان   چـون ببازد مهره‌هـای نـرد دل
۶ آتشی جان سوز در ملك و ملك   می‌زنـد هـر لحظه آه سرد دل

رهبر جان اسیری در جهان
نیست ای جان جهان‌جزدرد دل

۳۲۶

در کشـور جـان و ملکت دل   بگـرفـت سپـاه عشــق منـزل
آئیـن و رسـوم نـو نهـادنـد   تـا گشـت رسوم عقـل زایـل
۳ از عجـز سپـاه عـقـل نـامـد   بـا لشکـر عشـق در مقـابـل
شـد سـکه بنـام عشق مشهـور   از عقـل نبـرد نـام عـاقـل
هر جا کـه نشان عـاشقی بـود   از دولـت عشـق گشت مقبـل
۶ و آنکس که بطور عقل دم زد   در عـالـم عشـق بـود جـاهل
در فتـوی عشق قـول عـاشـق   حـّق آمـد و گفت عقل بـاطل
هر کس که قبول عشق گـردد   در مذهب عـاشقی است قـابل
۹ در مکتب عشق بـراسیری
شد کشف همه نکات مشکل

۳۲۷

چو عشقش از دلت گشتست زایل   بکنج عافیت کـردی تـو منزل
بحمدالله کـه رستی از نگـاری   که جز خون جگر زو نیست حاصل

۳ شها حیف است بهر بی‌وفایان ز غم بودن چو مرغی نیم‌بسمل

کنون مردانه رفتی از غیوری که برگشتی بکل زین فکر باطل

چو دانستی که هر جاییست یارت بسویش می نباید بود مایل

۶ چو قدر پاکبازی می ندانست برون کردی هوایش پاك از دل

اسیری چون ز قیدش گشت آزاد

نگویی از چه بندی بار محمل

۳۲۸

زهی بزم و ساقی و حسن و جمال زهی مستی و ذوق و جام وصال

زهی مطرب و چنگ و آواز نی زهی شورش و وجد ارباب حال

۳ چه رندان می‌نوش پرهیزکار چه عشّاق جانباز نیکو خصال

خرابات عشق است و رندان مست می و مطرب و شاهد بی‌مثال

چه نور تجلّی و سکر و فنا چه صحوو بقائی بحق لایزال

۶ عجب سیر و طیری ز بالای عرش چه حالست حالات اهل کمال

چه رفتار و قامت چه زیبا نگار چه چشم است و ابرو چه غنج دلال

چه رندان عاشق چه معشوق و می عجب عشق و حالی که ناید بقال

۹ اسیری ز عشقست جاهت بلند

مبادا بجاهت ز پستی زوال

۳۲۹

ای حسن جان فزای تو خورشید بی‌زوال

هرگز ندید دیدهٔ کس اینچنین جمال

خورشید در لباس همه ذرهٔ نمود

رخسار او چو پرده برافکند از جمال

۳ با تار زلف او شب تار است همچو روز
خور در مقابل مه رویش کم از هلال
برهر که تافت پرتو انوار وحدتش
کثرت به‌پیش او همه وهم آمد و خیال
از قیل و قال مدرسه روشن کجا شود
حالات اهل ذوق و مقامات اهل حال
۶ تا با تو هست هستی تو نیست جز فراق
فانی شو از خودی که بحق یافتی وصال
زان دم که نوش کرد اسیری می فنا
مخمور سرمست آمدو مستست لایزال

۳۳۰

تا کرد شاه عشق بملك دلم نزول
برخاستست از سر جان عقل بوالفضول
خورشید عمرم ار بفراقت زوال یافت
لیکن ز جان خیال وصال تو لایزول
۳ آن یار عین ماست نه از روی اتحاد
این خانه پر ازوست ولیکن نه از حلول
بی‌بهره نیست ذرهٔ از مهر روی دوست
نور ترا بظلمت عالم بود شمول
کی با خودی ببزم وصالت توان رسید
فانی ز خویش شو که بحق یافتی وصول

۶ دانش همه بمذهب من هست معرفت
در دین ما جز این نه فروعست و نه اصول
از قیل و قال هیچکس آگه نشد ز حال
مفتی ز قول راست مرنج و مشو ملول
زاهد رسد بجان تو بوئی ز عشق یار
گفتار عاشقان اگرت اوفتد قبول
۹ کس واقف ار ز حال اسیری نشد چه شد
بهتر ز شهرت دگرانست این خمول

۳۳۱

چون خیال وصل جانان هست سودای محال
جان شیدایم ز وصلش گشت قانع با خیال
تا ز هستی‌هست باقی یکسرمو وصل نیست
نیست‌ازهستی خودشوگرهمی خواهی‌وصال
۳ در میان جان و جانان پرده جز پندار نیست
چونکه پندارت نماند هر دو دارند اتصال
گر شود صافی ز زنگ غیر مرآت دلت
می‌توان دیدن عیان از دیدهٔ جان آن جمال
حال اهل دل طلب مفتی، که تا عارف شوی
راز عرفان کی شود حاصل ز راه قیل و قال
۶ دامن صاحب کمالی گیر و میرو در رهش
گر همی خواهی که یابی حال ارباب کمال

چون بکنه حسن او کس را اسیری ره نبود
در بیان وصف او زان رو زبانها گشت لال

۳۳۲

بیا که بی‌تو ز عمر خودم گرفت ملال
مگر ز روی تو گردیم شادمان ز وصال

از آن بکنه جمالت کسی نشد واقف
که داشت شاهد حسنت هزار غنج و دلال

دلی که جلوهٔ رویت ندید از همه رو
نبرد بو بحقیقت ز ذوق اهل کمال

مگر که عاشق دیوانه جان بـرافشاند
وگرنه فکر وصالش بود خیال محال

بگو بساقی جان‌ها کز آن شراب کهن
بساز بهر حـریفان پیالـه مالامال

هوای این می و شاهد گرت بود صوفی
بگیر دامن رندان بنوش جام وصال

اگر تو عاشق زاری و طـالب یاری
چو بلبل ازهوس گل بدرد وسوز بنال

کسی که رند و حریفست ومست و خاموشست
زبزم خاص بگوشش رسد خروش تعال

مگر که کشف اسیری شود مقام شهود
وگرنه هست فسانه حدیث خواب خیال

۳۳۳

من که مست جـام عشقم از ازل
کـی بهشیاری کنـم مستی بـدل

عشق و مستی شیوهٔ رنـدی بـود
رند را زین چـاره نبود لااقـل

سوی مسجد آمدن انصاف نیست
مست اگر در میکده یابد محل

هر که زان می از ازل مست آمدست
هست بیخود لایـزال و لـم‌یزل

کی شود اسرار عرفان حاصلت
از طریق علم وزین بحث و جدل

روی جـانان مـی‌توان دیدن عیان
گـر رود از دیدهٔ جانهـا سبل

ازاسیری می‌نماید روی دوست
تا که شد آئینهٔ علم و عمل

۳۳۴

واین الاثافی و این‌الطّلال ... واین الخیام واین الظّلال
واین الاثاث واین الرّثاث ... واین النّساء واین الرّجال
۳ و فی کلّ حیّ و فی کلّ شئی ... اللیالی ظهور فجاسوا خلال
فوالله لم‌یبق فی دارنا ... سوی واحد احد لایزال
و کلّ الّذی فی‌المرایا تراه ... فها هو هو انتم فی‌ضلال
۶ له احتجاب بکل الظّهور ... فشاهد لهذا بعین الکمال
فان کان فی‌الکون شئی سواه ... فذامنه ظلّ ترا او خیال
ففی کلّ عین بداحسنه ... الا فانظروا فیه ذاک الجمال
۹ وان خلت عنه انفصالالنا ... فما فی‌الحقیقة الّا الوصال
فبالکشف یحصل هذا المقام ... وان کان عندالدّلیل محال
اسیری و حالی لاعیا الفهوم
لان العقول لها کالعقال

۳۳۵

همه صورت همه معنی همه حسنی و جمال
همه حشمت همه رفعت همگی جاه و جلال
همه لطفی و ملاحت همه احسان و کرم
همه اخلاق جمیل و همه اطوار کمال
۳ همه قربت همه‌وحدت همگی کشف و شهود
همه دانش همه بینش همه وجد و همه حال

همگی سکر و فنائی همه تمکین و بقا
همه انوار تجلّی همگی ذوق وصال
همه عشقی همه عاشق همه معشوقه و ناز
همگی عشوه و جلوه همه غنجی و دلال
۶ همه کانی همه گوهر همه درّی و صدف
همه دریای محیط و همگی آب زلال
همه قیدی و اسیری همه اطلاق و غنا
همه اسرار حقیقت نه خیالات محال

۳۳۶

ای کنایت ز سر کوی تو جنّات نعیم
شد اشارت بفراق رخ تو نار جحیم
رشك فردوس برین است و نعیم ابدی
دوزخ ما که در آنجاست بما یار ندیم
۳ هست از مهر رخت در دل هر ذرهٔ نشان
یافت جان همه از نکهت زلف تو نسیم
در دل پاك توان دید جمال تو عیان
زانکه آئینهٔ روی تو بود قلب سلیم
فارغ از دعوی برهان حدوث و قدم است
جان عارف که بود محرم اسرار قدیم
۶ مست و بیخود ز می و وصل تو ذرّات دو کون
همه از فیض تو با بهره زهی فیض عمیم

گه تجلّی جمالی کند و گاه جلال
چون کنم کین دل دیوانه نگردد بدو نیم
گر جفا می‌کند آن یار و اگر مهر و وفا
چارهٔ ما چه بود غیر رضا و تسلیم
۹ ای اسیری ز خدا غیر خدا هیچ مجو
بهر حق عابد حق شو نه ز امیّد و ز بیم

۳۳۷

ما سالها بکوی ملامت دویده‌ایم
راه سلامت همچو ملامت ندیده‌ایم
حرص و امل چو رهزن راه طریقتند
ما رخت دل بملك قناعت کشیده‌ایم
۳ مفتی اگر ز راه خرد میرسد بجان
ما از طریق عشق بجانان رسیده‌ایم
از جام وصل مست مدامند جان و دل
تا ما بکوی میکده خلوت گزیده‌ایم
از عقل و زهد خشك بشستیم دست دل
تا جرعهٔ ز بادهٔ عشقش چشیده‌ایم
۶ آشفته گشته‌ایم و پریشان و بیقرار
تا از نسیم زلف تو بوئی شنیده‌ایم
مرآت روی اوست اسیری همه جهان
ما عکس حسنش از همه ذرّات دیده‌ایم

۳۳۸

ما عاشق و رند و جان فشانیم   بی‌نام و نشان ز هر نشانیم
در کوی قلندری و رندی   در درد کشی چه داستانیم
۳ ما دیر و مساجد و خرابات   منزلگه شاه عشق دانیم
ما آیت حسن جانفزایش   از مصحف کاینات خوانیم
در بزم مجرّدان عشقش   سر حلقهٔ جمله عاشقانیم
۶ هم جامع صورتیم و معنی   جان دو جهان و جان جانیم
از خویش فنا شده بکلّی   در عین بقای جاودانیم
عنقای مقام قاف قربیم   شهباز فضای لامکانیم
۹ ما دور وجود را مداریم   ما مرکز گردش جهانیم
ما عارف سرّ کنت کنزیم   ما واقف رمز کن فکانیم

دریّم گران بها اسیری
دریای محیط درفشانیم

۳۳۹

هنگام آن آمد که من این پرده‌ها را بردرم
شهباز و سیمرغی شوم از چرخ گردون بگذرم
ویران کنم این آشیان سازم مکان در لامکان
گردد همه کون و مکان چون بیضه زیر شهپرم
۳ بگذارم این نام و نشان از ما و من یابم امان
گردم فنای جاودان چون در جمالش بنگرم
چون یار بردارد نقاب آید برون مه از حجاب
هر ذرّه گردد آفتاب از نور مهر خاورم

در پر تو نور خدا از ما و من گشتم جدا
شد ظلمتم نور و صفا من عین نور انورم

هم صورت و معنی منم هم حجّت و دعوی منم
هم دنیی و عقبی منم هم از دو عالم برترم

تا گشت جانم با نوا از گنج وصل جانفزا
کردم اسیری گم ترا دیگر چه یادت آورم

۳۴۰

من بحسنت ز ازل واله و شیدا بـودم
عاشق بی دل و دیوانـه و رسوا بودم

قطره بـودم چو شدم غرقهٔ دریا[ی] قدم
قطرگی رفت و دگر من همه دریا بودم

مست و قلّاش ببوی تو بمیخانـه مقیم
تا کـه بودم بهوای تو ازین هـا بودم

چون که برداشت ز رخ پرده جمال مطلق
تا که دیـدم ز همه قید معرّاً بودم

تـا نمایـد بـدلم عکس جمـال ساقی
چو می صاف ز غش پاك و مصفّا بودم

چون ز خود فانی و باقی ببقای تو شدم
در همه کون و مکان مطلق و بی‌جا بودم

تـا شد آزاد ز قید تو اسیری جانم
بخدا بین که چو عین همه اشیا بودم

۳۴۱

ما در دو جهان غیر تو مطلوب ندیدیم   از روی بتان غیر تو محبوب ندیدیم
بودیم بسی ناظر رخسارهٔ خوبان   جز حسن تو هرگز ز رخ خوب ندیدیم
۳ منظور زلیخا بجز از حسن تو کی بود   بی حسن تو ما یوسف یعقوب ندیدیم
تا حسن تو ننمود رخ از پردهٔ عالم   در ملك جهان فتنه و آشوب ندیدیم
آیات رخت را دو جهان گرچه کتابست   جز روی تو ما کاتب و مکتوب ندیدیم
۶ جز یار که هردم بدگر نام و نشانست   ما ربّ و ربوبیّت و مربوب ندیدیم
از جذبهٔ عشقش چو رسیدیم بجانان   جز دوست دگر جاذب و مجذوب ندیدیم
در کعبه و بتخانه بعشق تو دویدیم   غیر از رخ زیبای تو مرغوب ندیدیم
۹ حقّا که اسیری بجز آن یار درین دار
جستیم دگر طالب و مطلوب ندیدیم

۳۴۲

ما آینهٔ کون و مکان روی تو دیدیم   جان دو جهان بسته بیکموی تو دیدیم
شد نرگس مخمور تو سرفتنهٔ دوران   آشوب جهان غمزهٔ جادوی تو دیدیم
۳ ما قبلهٔ جانها بیقین روی تو گفتیم   محراب جهان را خم ابروی تو دیدیم
زنجیر دل خلق و کمند همه جانها   از سلسلهٔ حلقهٔ گیسوی تو دیدیم
هرسو که رخ آرند بهرمذهب و هردین   روی همه بی روی و ریا سوی تو دیدیم
۶ هر عاشق اگر داد بمعشوق دگر دل   ما عشق همه بررخ دلجوی تو دیدیم
مجموع کتاب و همه آیات و معانی   مکتوب شده بر ورق روی تو دیدیم
خوی خوش عشّاق تو ای کان ملاحت   یك شمه بروی تو که از خوی تو دیدیم
۹ چون مهر رخت دید ز هر ذرّه اسیری
شیدای جهانش همه بر بوی تو دیدیم

۳۴۳

مشرق انوار روحانی منم مغرب اسرار ربانّی منم
چون ظهور جملهٔ اسما بماست مظهر اوصاف رحمانی منم
۳ هر دو عالم شد بنور ماعیان اصل هر پیدا و پنهانی منم
شد بنقش موج ما دریا عیان آنچه در عالم تو جویانی منم
درّ اسرار یقین از ما طلب زانك بی‌شك بحر عمانّی منم
۶ نیست عالم در حقیقت جز طلسم گنج بی پایان اگر دانی منم
هر دو عالم شد شکار جان ما شاهباز دست سلطانی منم
رو بما دارند ذرّات جهان چشمهٔ خورشید رخشانی منم
۹ مصحف آیات جمله کاینات
چون اسیری گر همی‌خوانی منم

۳۴۴

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق شوریده‌ام
سودای عشق آن صنم برجان و دل بگزیده‌ام
شهباز سلطانم چرا باشد مکانم آشیان
چون در هوای لامکان من سالها پریده‌ام
۳ موقوف فردا کی شوم بهرلقایش چونکه من
امروز حسن او عیان از دیدهٔ جان دیده‌ام
زان پیشتر کین جان ما پیوند با صورت کند
در ملك معنی عمرها با یار خود گردیده‌ام
در کوی فقر و نیستی تا جان ما مأوا گرفت
از هستی و وزنام وننگ‌دامن‌بکل درچیده‌ام

۶ تا پردهٔ پندار ما از طلعت او دور شد
در تاب حسن روی او شیدائی و شوریده‌ام
من عاشق دیوانهٔ در ملك عشق افسانهٔ
همچو[ن] اسیری درجهان عمر یست تا نشنیده‌ام

۳۴۵

عاشق برخ یارم جز یار نمی‌خـواهم | در مجلس وصل او اغیار نمی‌خواهم
در دل همه دلدارست کو نام و نشان غیر | در دار بغیر از یار دیّار نمیخواهم
۳ من عاشقم و مستم آن زاهد رعنایی | گو منکر ما می شو اقرار نمی‌خواهم
در دایرهٔ هستی هم مرکز و هم قطبم | در دور فلك دیگر پرگار نمی‌خواهم
گر مؤمن دیـن دارم ور کافر بی‌دینم | جز حلقهٔ زلف او ز نارّ نمی‌خواهم
۶ مشتاق رخ یارم مست می دیدارم(۱) | جویندهٔ کردارم گفتار نمی‌خواهم
من جان اسیری را از جـام وصال دوست
مست ابدی خـواهم هشیار نمی‌خواهم

۳۴۶

ما ز تاب حسن او شیدا و حیران گشته‌ایم
همچو زلف بیقرار او پـریشان گشته‌ایم
ز آتش سودای جانان تا دل و جانم بسوخت
هم بیمن درد عشقش عین درمان گشته‌ایم
۳ از جمال روی ساقی مست ولا یعقل شدیم
وز شراب لعل او مدهوش و حیران گشته‌ایم

۱ـ اصل : بی‌دارم

جز لقای دوست جانم را نباشد وایهٔ
بی‌دل و دین ما ز بهر وایهٔ جان گشته‌ایم

گر حجاب جان سالك کفر زلف یار بود
ما بکفر زلف او واقف ز ایمان گشته‌ایم

۶ گه بدیر و گه بکعبه گه بمسجد گه کنشت
در همه اطوار ما جویای جانان گشته‌ایم

پرتو خورشید رویش ظلمت ما محو کرد
تا ز تاب نور او چون ماه تابان گشته‌ایم

جای ما در سایهٔ پیر خرابات آمدست
شاهد و می را چو ما پیوسته جویان گشته‌ایم

۹ ای اسیری تا جمال روی جانان دیده‌ایم
فارغ از قید بهشت و حور و غلمان گشته‌ایم

۳۴۷

در سر همه سودای سر زلف تو دارم — در دل بجز از مهر رخت هیچ ندارم

از بادهٔ لعل لب تو مست مدامم — وز نرگس مخمور تو در عین خمارم

۳ جانم نفسی از کمرت دست ندارد — تا موی میان تو نیارد بکنارم

تا دیدهٔ دل دید جمال رخ خوبت — خورشید جهانتاب کجا در نظر آرم

در کوی طلب یك نفس از پا ننشینم — وز دامن مطلوب دمی دست ندارم

۶ گفتا که تو عاشق بچه‌رویی و کجایی — گفتم که بروی تو ازین گفت نیارم

گفتم که ندارم بجهان غیر تو یاری
گفتا که اسیری من ازین رو بتو یارم

۳۴۸

ما ز عشق یار در دل آتشی افروختیم
هر چه نقش غیر در وی بود کلّی سوختیم
گر نباشد عشق ما حسنش کجا پیدا شود(۱)
شمع رویش را ز نور عشق ما افروختیم
۳ زنده می‌سازد لبش هردم هزاران مرده را
ما ز لعل او هم اینجا نفخ صور آموختیم
چون‌رواجی داشت دربازار عشقش‌دین‌ودل
ما بسودای وصالش جمله را بفروختیم
در لباس عشق جانان ما لباس جان و تن
در فراق او دریدیم و بـوصلش دوختیم
۶ از فسون عقـل نتوان عشق را از دست داد
چونکه عمری ای اسیری ما همین اندوختیم

۳۴۹

شهباز لامکانم من در مکان نگنجم — عنقای بی‌نشانم اندر نشان نگنجم
من بحر بیکرانم مقصودکن فکانم — من جان جان جانم اندر جهان نگنجم
۳ من از خودی فنایم من گوهر بقایم — من درّ بی‌بهایم در بحر وکان نگنجم
بی‌جای و آشیانم بی‌نام و بی‌نشانم — برتر زجسم‌وجانم‌درجسم‌وجان‌نگنجم
من‌عین‌عشق وذوقم سرمست‌جام‌شوقم — از چرخ‌وعرش فوقم درآسمان‌نگنجم
۶ اعجوبهٔ جهانم بـالاتر از بیانـم — من گنج بس نهانم اندر عیان نگنجم

۱ـ اصل : شد

فارغ ز کفر و دینم با دوست همنشینم   من نور هر یقینم اندر گمان نگنجم
من‌مست ذوق و حالم‌حیران آن جمالم   مستغرق وصالم در خود از آن‌نگنجم
۹ هم عشق با صفایم هم عقل با وفایم   هم ارض و هم سمایم‌اندر بیان‌نگنجم
مست می جنونم در عشق ذوفنونم   از عقلها برونم در داستان نگنجم

باری اسیریا گو چونست کان پری‌رو
دارد کنار با تو من در میان نگنجم

۳۵۰

ما عاشق مست آن لقائیم   معشوقه پرست بی‌نوائیم
شیدائی عشق و بیخود از خود   مست می لعل جانفزائیم
۳ بیگانه ز عقل و صبر و هوشیم   با عشق و جنون آشنائیم
وقت است بدر شویم از خود   در کوی قلندری درآئیم
ما رند و قمارباز و بی‌باك   هم گوشه‌نشین و پارسائیم
۶ اوباش و حریف شاهد و می   هم صاحب ورد و با دِعائیم
پیوسته شدست جان بجانان   تا ما ز خودی خود جدائیم
مائی و منی حجاب ره بود   مائی چو برفت ما نه مائیم

۹ با دوست یکی شویم اسیری
از قید خودی اگر برآئیم

۳۵۱

ز خود فانی و در عین بقائیم   وجود جمله موجودات مائیم
بجانان زندهٔ جاوید گشتیم   از آن دم کز خودی کلّی فنائیم
۳ خدا را بین عیان در صورت ما   که ما قایم بهستّی خدائیم

جهان از پرتو ما گشت روشن   که ما هم نور ارضیم و سمائیم
بما پیداست نقش جمله عالم   که ما آئینهٔ گیتی نمائیم
طلسم گنج معنی صورت ماست   حقیقت ما نقاب کبریائیم
نقاب مائی ما گر برافتد   شود پیدا که ما بی‌ما شمائیم
جهان مرده هردم زنده سازیم   که بحر رحمت بی‌منتهائیم
نه قطره بلکه بحر بی‌کرانیم   ز قید مائی ما چون جدائیم
بملك فقر و معنی پادشاهیم   بصورت گر فقیریم و گدائیم

جهان را پر ز خود بینیم آن دم
که از قید اسیری ما برآئیم

۳۵۲

غرق بحر وحدتم ، من ، من نیم   گوهر بی‌قیمتم ، من ، من نیم
من ز جان فانی بجانان یافتم   من به‌اوج رفعتم ، من ، من نیم
عاشقم معشوقم و عشقم چه‌ام   مست جام حیرتم ، من ، من نیم
من ندانم من منم ، یا من ویم   در عجایب حالتم ، من ، من نیم
عین دریایم بمعنی درنگر   ننگری در صورتم ، من ، من نیم
نور سازم ظلمت عالم بعلم   آفتاب قدرتم ، من ، من نیم
گنج معنی‌ام درین صورت نهان   من طلسم حکمتم ، من ، من نیم
من چیم عنقای بی‌نام و نشان   من بقاف قربتم ، من ، من نیم
تشنه را سیراب دارم از کرم   زانکه بحر رحمتم ، من ، من نیم
در مقام وحدتم ، بل وحدتم   کی اسیر کثرتم ، من ، من نیم

زیر پا آرم اسیری با دوکون
شاهباز همتم ، من ، من نیم

۳۵۳

گه مست و بیخبر ز می صاف وحدتیم
گـه دردنـوش خـانهٔ خمّار کثرتیم
در پرتو جمال جهان سوز روی دوست
شیدا و والهیـم و همـه مست حیرتیم
۳ ما با وجود دولت عرفان و گنج فقر
از ملك کیقبـاد و فـریـدون فـراغتیـم
مفتی اگـر ز روی حقیقت نظـر کنی
ما هر یکی کتاب و کلامیم و آیتیم
مارند ومست وعاشق وفارغ ز هست ونیست
تنها نه این زمان که هم از روز فطرتیم
۶ پرواز ما بـرون ز مکانست و لامکان
ما شاهبـاز حضرت و عنقـای قربتیم
مجموعهٔ جمیع صفات است ذات ما
دیویم و هم فرشته و هم نور و ظلمتیم
در ظاهـر ار گـدا و فقیریـم بـاطنا
سلطان تخت کشور معنی و صورتیم
۹ از ما بجوی نور هدایت اسیریا
ما مهر نوربخش سپهر ولایتیم

۳۵۴

ما در دو جهان غیر تو دیّار ندیدیم　　در صورت اغیار بجز یار ندیدیم

در مسجد و میخانه و در دیر و صوامع بیرون ز تو مطلوب و طلبکار ندیدیم
۳ از حسن تو هر کس خبری داد ولیکن از کنه جمال تـو خبردار ندیدیم
عمری طلبیدیم درین گلشن دوران چون حسن رخ تو گل بیخار ندیدیم
آئینه که حسن تو کماهی بنماید در هر دو جهان جز دل افگار ندیدیم
۶ هر جان بجهان میل دلی سوی دگر داشت ما در همه جا غیر تو دلدار ندیدیم
دیدیـم بسی تـرك ستمکارهٔ فتّان چون چشم پر آشوب تو خونخوار ندیدیم
گر عاشق آزار و جفا در همه جا هست معشوق کم آزار وفادار نـدیدیم
۹ ما خدمت رندان خرابات اسیری
فخر همه دیدیم ولی عار ندیدیم

۳۵۵

ما جمله جهان مصحف رخسار تو دیدیم بر هر ورقی آیت انوار تو دیدیم
در میکده و دیر و کلیسا مغ و ترسا مشتاق تو و طالب دیدار تو دیدیم
۳ گر کافر بی‌دین و گر مؤمن دین‌دار ما جمله مطیع تو و درکار تو دیدیم
ما از سر تحقیق و یقین در همه ذرّات کردیم نظر جمله طلبکار تو دیدیم
هر کس بگمان بو برد از سرّ تو ولیکن ما دل بیقین واقف اسرار تو دیدیم
۶ حقّا که سزاوار جفای غـم عشقت جان و دل عشّاق وفادار تو دیدیم
جانا ز اسیری چو شدی فارغ و آزاد
اغیار جهان را همگی یار تو دیدیم

۳۵۶

مـن درون درد درمـان یـافتـم در حجـاب کفـر ایمـان یـافتم
سالها رفتم بـراه جست و جـو تا فـراق و وصل یکسان یـافتم

۳ در نقـاب جملـۀ ذرات کـون   حسن او پیـدا و پنهـان یـافتم
آنکه بیرون از دل و جان جستمش   عاقبت هم در دل و جـان یـافتم
هر چه دارد نقش هستی در جهان   در لبـاس جمله جـانـان یـافتم
۶ تا که گشتم محو مطلق در فنا   در سلـوك راه پـایـان یـافتم
در بدر گردیدم و جستم خبر   زین گدائی بـوی سلطان یـافتم
حق به‌نقش ما و تو دارد ظهور   مظهر واجب چو امکان یـافتم
۹ من اسیری در بقا بعدالفنا
مظهر کل بحر عمّان یافتم

۳۵۷

زنگ دوئی ز آینۀ دل زدوده‌ایم   تا حسن جانفزای تو با تو نموده‌ایم
همچوکلیم تا که بطور دل‌آمدیم   انّی‌اناالله از همه عالم شنوده‌ایم
۳ درگلشن وصال چو شاهان بعیش وناز   دایم حریف شاهد و پیمانه بوده‌ایم
بگذارای رقیب، مرا با جفای دوست   ما یار خود بجور و وفا آزموده‌ایم
گفتم که‌عشق‌ما بتوهردم فزون‌چراست   گفتا از آنکه ما بملاحت فزوده‌ایم
۶ گفتم بدیر و کعبه چرا روی کرده‌اند   گفتا از آنکه ما همه جا رو نموده‌ایم
گفتم که پیر میکده این در چه بستۀ ؟
گفتا اسیریا که درآ در گشوده‌ایم

۳۵۸

ای جمال جان فزایت وایۀ جان و دلم
مهر رخسار تو کرده خانه در آب و گلم
دعوی عقل و قرار ما هم از دیوانگیست
ورنه با سودای عشق او که گوید عاقلم

۳ کشتهٔ شمشیر هجرانست جان بیدلان

من به‌تیغ وصل جانان ای‌عجب چون بسملم

میل عاشق باوفا و مهر معشوقست من

از کمال عشق با جور و جفایش مایلم

هر دو عالم یار می‌بینم ندارم فکر غیر

من همه حق دیدم و فارغ ز فکر باطلم

۶ صد نشان در هر قدم دیدم ز یار بی‌نشان

تا درین ره شد مقام بی‌نشانی منزلم

گر کند قتل اسیری گو بدست خویش کن

خون خود کردم بحل‌گر یار باشد قاتلم

۳۵۹

دادیم دل بدست غم عشق آن صنم — گو دل نگاه‌دار و مکن بیش ازین‌ستم

بگذر ز فکر عالم وبا یاد دوست‌باش — چون یارمونست بوداز بیش‌وکم‌چه‌غم

۳ با درد و سوز عشق بساز ای‌دل حزین — گر زانکه میکنی بجهان کار بی‌ندم

گه در غم فراقم و گه در غم وصال — کو جذبهٔ که باز رهم من ازین دو هم

با چشم ساقی و لب میگون جانفزاش — دارم بروی دوست فراغت ز جام جم

۶ ای‌دل‌بدرد خوکن ودرمان‌ز کس مجو — شاید شوی بدولت غم شاد و محترم

گر زانکه وصل یار اسیری طلب کنی

باید که برسر خود و عالم نهی قدم

۳۶۰

باز از سودای زلفش بی‌سرو سامان شدم

در شعاع حسن او شیدائی و حیران شدم

تا که خورشید جمال نوربخش او بتافت
ظلمت ما نور گشت و همچو مه تابان شدم

۲ چون بدیدم از همه ذرات مهر روی دوست
عارف اهل یقین و صاحب عرفان شدم

گر چه بودم قطره چون در بحر کل گشتم فنا
در بقا بعدالفنا دریـای بـی‌پایـان شدم

دین و دنیا چون فدای عشق جانان ساختم
در طریق عاشقی سرحلقهٔ رندان شدم

۶ در قمار عشق جانان جان و دل درباختم
محرم بزم وصالش بی‌دل و بی‌جان(۱) شدم

عارفان گر شهرهٔ شهرند اسیری از عمل
من بمحض موهبت اعجوبهٔ دوران شدم

۳۶۱

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق دیوانه‌ام
در عشق و در شوریدگی در کاینات افسانه‌ام

از ساغر و پیمان مگو امروز با ما کز ازل
مست شراب عشق او بی‌ساغر و پیمانه‌ام

۳ مست شراب وصل او دیدیم ذرات جهان
از جام وصل او نه من تنها کنون مستانه‌ام

جان و دل غم پرورم تا آشنای عشق شد
از عقل و ز علم و عمل یکبارگی بیگانه‌ام

۱ـ اصل : دین

تا خانهٔ دل کرده‌ام خالی ز یاد غیر او
در خلوت و در انجمن دایم باو همخانه‌ام

۶ ای محتسب در حق ما تا کی گمان بدبری
من مست چشم اوستم نه از می میخانه‌ام

تاحسن رویش دیده‌ام تابان‌شده چون‌مهرومه
درتاب نور او چنین شیدائی و دیوانه‌ام

گر گنج اسرار یقین خواهی‌که یابی بیگمان
گو صدق پیش آر و بجو اندر دل ویرانه‌ام

۹ تا جان بعشق مغبچه ز نار ترسایی ببست
همچون اسیری دایما درکفر و دین مردانه‌ام

۳۶۲

رندیم و ملامتی و بدنام — قلاش و حریف ساغر و جام
بد مست و قمار باز و بی‌باك — معشوقه‌پرست و باده آشام
۳ او باشم و عاشق و نظرباز — آزاده ز قید ننگ و ز نام
با شاهد و می حریف و همدم — با چنگ و چغانه‌ایم مادام
در مستی و عاشقی و رندی — انگشت نمای خاص و عام
۶ حیران جمال روی جانان — سودائی زلف آن دلارام
بد مست و خراب در خرابات — بودم همه دم بکام و ناکام
مخمور دو چشم مست ساقی — در میکده بوده بی‌سرانجام

۹ بی‌مطرب و می دمی اسیری
جان و دل ما نگیرد آرام

۳۶۳

ما اختیار خویش بدست تو داده‌ایم — امر ترا مطیع و بجان ایستاده‌ایم

تا روی جانفروز تو بینیم هر نفس چون خاك ره ذلیل و بکویت‌فتاده‌ایم
٣ ازهست‌و نیست‌پاك بشستیم‌دست‌خویش وانگه قدم براه طریقت نهاده‌ایم
تا بوده‌ایم رندو نظرباز و عاشقیم گویی ز مادر از پی این کار زاده‌ایم
دیدیم بیگمان ز جهان حسن او عیان تا دیدهٔ یقین بجمالش گشاده‌ایم
۶ با آنکه شیخ و گوشه نشینیم دایما در آرزوی جام می و روی ساده‌ایم

آزاده‌ایم از همه قیدی اسیریا
زان دم که‌دل بدست غم‌عشق‌داده‌ایم

۳۶۴

از عشق تو ما معتکف کوی نیازیم
وز آتش سودای تو در سوز و گدازیم
در گوشهٔ محراب خم ابروی جانان
پیوسته با خلاص به‌اوراد و نمازیم
٣ محروم نیم از حرم وصل تو یکدم
از روز ازل با تو چو ما محرم رازیم
هر لحظه دگر عشوه کند شاهد حسنت
ما واله و شیدای چنان عشوه و نازیم
ما جان و جهان و سر و زر از پی معشوق
در کوی غم عشق همه پاك ببازیم
۶ در آتش هجران تو چون عود درین راه
بربوی وصال تو بسوزیم و بسازیم

از روی حقیقت همه یارست اسیری
ما عارف اشیا نه بتقلید و مجازیم

۳۶۵

ما عاشق دیوانه و سرمست لقائیم — نه زاهد سالوسی و نه شیخ مرائیم
نه عاقل و هشیار نه دیوانه و مستیم — حیران جمال رخ بیچون و چرائیم
۳ مست می وصلیم و نه مخمور فراقیم — در تابش حسن رخ او محو فنائیم
نه صاحب تلوین و فنائیم(۱) بحقیقت — سلطان سرا پردهٔ تمکین و بقائیم
در میکده با شاهد و می یارومصاحب — در مسجد و محراب به‌اوراد ودعائیم
۶ کی باز گذاریم به‌کس شاهد و می‌را — هرگه بخرابات چنین مست در آئیم
با ما سخن از کعبه و بتخانه مگوئید — ما در همه جا طالب دیدار خدائیم
در بزمگه وصل درآئیم چو رندان — آن دم‌که ز قید خود وکونین برآئیم
۹ دلبر چو مرا مونس جانست اسیری
تاظن نبری‌یك‌نفس ازدوست‌جدائیم

۳۶۶

حان الرحیل ما بر دلدار میرویم — لاخوف گو بعشق چو همراه می‌شویم
هرگز نظر بـدنیی و عقبی نیفکنیم — ترك همه گـرفته پی یـار می‌رویم
۳ ما طالبیم و در پی مطلوب روز وشب — دایم چو سایه از پی آن نور می‌دویم
مشتاق حسن روی نگاریـم آنچنان — کز شوق یکنفس به‌شب و روزنغنویم
مطرب بنـای ، دم زدم عشق می‌دمـد — تا سر عشق از نفس نای بشنویم
۶ تاکی ز عشق و عاشق‌کهنه‌کنی‌حدیث — عشقم بنو ببین که کنون عاشق نویم
معشوق و عاشق ار چه بمعنی یکی بود
بنگر اسیریا که بمعنی یکـی دویـم

۱ــ اصل : فنایم

۳۶۷

ما بر امید وصل تو خلوت نشین شدیم
عنقا صفت ز شوق تو عزلت گزین شدیم

در کنج خلوتی که کسی نیست محرمم
دایم بیاد روی تو ما همنشین شدیم

۳ تا در میان بعشق تو زنّار بسته‌ایم
فارغ ز قید و مذهب دنیا و دین شدیم

تا دیده‌ایم روی تو پیدا ز کاینات
در طور کشف عارف صاحب یقین شدیم

در باختیم جان و دل و دین بعشق یار
در بزم وصل تا که بجانان قرین شدیم

۶ زاهد نه ما بخود بره عشق رفته‌ایم
ارشاد پیر بود که ما راه بین شدیم

در دوزخ ارلقای تو باشد ، بهشت ماست
ما در پی سلوك اسیری از این شدیم

۳۶۸

حالیا دربزم وصل دوست جامی میزنم — با می و معشوق لاف نیکنامی میزنم
تا بملك وصل جانان راه یابد جان ما — بی‌سرو سامان براه عشق گامی میزنم
۳ چون بکوی زهد کاری برنیامد زاهدا — حالیا در میکده رندانه جامی میزنم
من که دراقلیم تقوی‌خواجهٔ بودم کنون — پیش پیر میکده دم از غلامی میزنم
تا نمایم ره بکوی وصل جانان‌خلق را — درطریق حق‌صلای‌خاصّ‌وعامّی میزنم

چون ز خود فانی مطلق گشتم و باقی بحق   در مقام فقـر گلبانگ تمامـی میزنم
چون اسیری در طریق عشق بودم پختهٔ
ز آتش سوداش اکنون جوش خامی میزنم

۳۶۹

ما دین و دل فدای غم یار کرده‌ایم   جانرا بعشق آن صنم ایثار کرده‌ایم
ما ترك لذّت دو جهـانی بعشق دل   بر بوی وصل آن بت عیّار کرده‌ایم
انکار عاشقی بـرما کفر و کافریست   تا ما بدین عشق تـو اقرار کرده‌ایم
پوشیده نیست نکتهٔ از ما ز سرّ عشق   ازبس که درس عشق تو تکرار کرده‌ایم
شادم ز وصل و نیست دلم را غم فراق   جان‌را ز خواب جهل چو بیدار کرده‌ایم
حسن ترا ز کعبه و بتخانه دیده‌ایم   تسبیح را بعشق تـو زنّـار کرده‌ایم
از زیر پرده رو به‌اسیری نمود و گفت
در پرده ما جمال خود اظهار کـرده‌ایم

۳۷۰

روی تـو بـه‌نقشهـای محکـم   بنمـود جمـال خـود بعـالـم
آخـر بکـمـال حسـن خـود را   آورد عـیـان بـه‌نـقـش آدم
هـر لحـظـه بجـلـوهٔ نـمـایـد   حسن رخ تـو بچشـم محـرم
حسن تـو گـرفت جملـه آفـاق   شد ملـك جهـان تـرا مسلّـم
خورشید رخت چو گشت تـابـان   شد محـو فنـا جهـان بیکـدم
چشمـت بکـرشـمـه مـی‌ربـایـد   جـان و دل عـاشقـان دمـادم
در آینه روی خـود عیـان دیـد   آورد بخـویش عشـق محکـم
بـازد همه روزه عشق بـا خـود   خود بود بخویش یار و همدم

۹ آوازه ز عاشق و ز معشوق انداخت بکاینات هردم
کس نیست درین میان بجز یار محبوب و محبّت و محبّ هم
زان دم که جمال دوست دیدیم
شادیم اسیریا و بی‌غم

۳۷۱

ما در هوای وصل تو شیدای عالمیم
پیوسته با خیال تو شادان و خرّمیم
ما در خیال زلف پریشان بیقرار
آشفته خاطریم و بسودای محکمیم
۳ مونس کجا شویم به زهّاد چونکه ما
در میکده بشاهد و می یار(۱) و همدمیم
محروم از جمال تو یك دم نبود جان
چون در حریم انس بوصل تو محرمیم
چون حسن عارض تو نیاید بشرح و وصف
ما در بیان حسن و جمال تو ابکمیم
۶ جانرا ز درد فرقت جانان خبر کجاست
از وصل او همیشه چو دلشاد و بی‌غمیم
تا حسن تو نقاب اسیری ز رخ فکند
در پرتو جمال تو حیران عالمیم

۱ـ اصل : نار

۳۷۲

تجلّی جمالش را اگـر آئینه شد عـالم
ولی مجلای حسن او کماهی نیست جز آدم
تفاوت درمرایا بدنه‌اندر[۱] حسن‌رخسارش
ازین‌رو در نظر حسنش گهی بیش است گاهی کم
۳ بخلوتخانهٔ وحدت که راهی نیست کثرت را
چه‌عیش وعشق‌ورزی‌ها که بداو را مرا باهم
حریف ما شوای زاهد که‌نوشیم ازمی‌وصلش
که جز مستی‌و می‌خواری ندیدم شادی بیغم
چو دارد شاهد رویت جمال و جلوه بیغایت
بناز و شیوهٔ دیگر نماید خویش را هردم
۶ نشان از کافر و مؤمن نماندی ار برافتادی
ز خورشید جمال تو نقاب زلف خم در خم
دل ریش اسیری را بغیر از دیدن رویت
بجان تو که درعالم نه‌درمانست و نه‌مرهم

۳۷۳

من ز تـاب آتش عشق تـو ناپرواستم
در هوای مهر رویت ذرّه سان شیداستم
جان شیرین گر ز دستم میرود فرهاد وار
همچو کوه بیستون در عشق پا برجاستم
۳ در ره عشّاق گشتم بانوا از وصل دوست
ای مخالف کج مبین زیرا بـراه راستم

۱ ـ اصل : بود نه در

من رضا دارم اگر خواهی جفا کن یا وفا
در طریق عشق تو من عاشق بیخواستم
از می وحدت حریفان مست و لایعقل شدند
تا برندی در مقام عشق بزم آراستم
۶ مظهر او گشت جانم مظهر ما شد جهان
او بما ظاهر شد و من در جهان پیداستم
مائی ما ای اسیری بود موج بحر عشق
موج ما شد غرق دریا این زمان دریاستم

۳۷۴

ما درطریق عشق تو جانباز بوده‌ایم — از عاشقان خانه برانداز بوده‌ایم
شهباز وار در پی صید همای وصل — ما در هوای قدس به‌پرواز بوده‌ایم
۳ درد است وسوز وساز ره عاشقان حق — ما در طریق عشق بدین‌ساز بوده‌ایم
از زاهد فسرده نهانست راه عشق — خوش‌وقت ما که‌محرم‌این‌راز بوده‌ایم
ما در سماع شوق تو در نغمه و نوا — با ارغنون عشق هم آواز بوده‌ایم
۶ ما در حریم حرمت جاه و جلال عشق — با سوز و ساز محرم و دمساز بوده‌ایم
ما از سر نیاز اسیری براه فقر
پیوسته بی‌تکبرو بی‌ناز بوده‌ایم

۳۷۵

ای ماه رو ای ماه رو من عاشق روی توام
دیوانهٔ عشقم از آن دربند گیسوی توام
تا بینمت هر ساعتی در جلوه و ناز دگر
با خاك یکسان گشته و افتاده در کوی توام

۳ زآئینه روی بتان چون عکس‌رویت شدعیان
عاشق بروی این و آن پیوسته بربوی توام
بیمار چشم جادوت شد رهزن جان و دلم
در مکر و افسون بندهٔ آن چشم جادوی توام
گر یکنفس غافل شوم از یاد حسن روی تو
خیل‌خیالت کش‌کشان‌خوش‌میکشدسوی‌توام
۶ معشوق گوید هر دمم رو در جفایم صبرکن
با جورعشق ار خوکنی من‌عاشق خوی‌توام
گفتی اسیری از چه شد در قید فتنه مبتلا
پا بستهٔ دام بلا از حلقهٔ موی توام

۳۷۶

بیا ای مرهم درد درونم ببین تا در غم عشق تو چونم
غم عشق تو برد از من دل و دین بدست عشق تو زینسان زبونم
۳ چو هردم حسن رویت می‌فزاید از آن هر لحظه در عشقت زبونم
ز شوق حسن روی جانفزایت روانست از دو دیده جوی خونم
ز مهر آن جمال عالم‌افروز بسان ذرّه بی‌صبر و سکونم
۶ غریب و بی‌کس و بی‌یار و همدم ز بی‌رحمیّ این گردون دونم
برون پرده در پندار مانده نکردی واقف از سرّ درونم
درون گنبد نه چرخ گردون مجو ما را کزین جمله برونم
۹ کنم حلّ همه مشکل اسیری
چو در اقلیم عشقش ذوفنونم

۳۷۷

در طریقت ره روانـرا رهنمائی میکنم
در حقیقت عـارفانـرا پیشوائـی میکنم
گر شدم بیگانه از جان و جهان در عشق او
لیك با جـانـان همیشه آشنائـی میکنم
۳ گر چه در صورت گدا ورند و قلاش آمدم
لیـك در معنی بعـالـم پـادشائـی میکنم
پادشاه ملك فقرم تخت استغنا مـراست
چون گدایان بـردر او گرگدائی میکنم
تا گـرفتارم بمائی در شمائی کی رسم
چون شدم آزاده از مائی شمائی میکنم
۶ زاهد از تقلید منشین در پس در بیش ازین
خانهٔ تحقیق را چون در گشائی میکنم
از دم عیسای عرفان مردگان جهل را
ای اسیری روح بخشی جانفزائی میکنم

۳۷۸

بدلداری و دلجوئی درآمد عاقبت یارم
بحمدالله ز دیدارش بسامان شد همه کارم
از آن روزی که روی تو درآمد درنظر ما را
بهشت و حور عین هرگز بدیده در نمی آرم
۳ مرا می، لعل دلدارست و شاهد، ماه رخسارش
که دارد درجهان باری چنین عیشی که من دارم

نمی‌بینی مگر زاهد چرا در ظلمت جهلی
که عالم غرق نور آمد ز مهر روی دلدارم
کسی محرم نمی‌بینم که گویم رازهای دل
ز وصف‌حسن رخسارش از آن‌گفتن نمی‌یارم
۶ چه‌خرمن‌ها که‌جانم راشود محصول‌از وصلش
چو دایم تخم عشق او بملك دل همی کارم
اسیری از جفای او مکن زاری که ناگاهی
کند آن بیوفا رحمی به آه و نالهٔ زارم

۳۷۹

حجّ من سوی تو آمد طوف کویت کعبه‌ام
دیدن دیدار تو باشد صفا و مروه‌ام
جامهٔ احرام من باشد تجرّد از هوا
لازم درگاه تو بودن همیشه وقفه‌ام
۳ حاجیانرا گر چه باشد هدیه بدنه پیش تو
در هوایت کشتن نفس و هوا شد هدیه‌ام
رو بسوی هر کسی دارند در هر ملّتی
کعبهٔ ما کوی یار و روی او شد قبله‌ام
شد نماز و ورد من ذکر جمال روی او
دل ز یاد غیر خالی کردن آمد روزه‌ام
۶ دیدن دیدار دلبر هست دایم عید من
جان و دل ایثار کردن پیش جانان فطره‌ام

ای اسیری جملهٔ عشاق جانبازان بدند
جان‌بعشق‌دلبر افشان‌گو که من‌زین زمره‌ام

۳۸۰

چون بفضل حقّ رهی در ملکت جان یافتم
صد هزاران عـالم بیحدّ و پـایان یافتم
سال‌ها در هـر یکی زان عالم اقلیم جان
سیر کـردم جمله عالم عین جانان یافتم
۳ جملهٔ ذرّات عالم از لطیف و از کثیف
هم ز مهر روی او چون ماه تابان یافتم
چون ز لذّات دو عالم در گذشتم مرد وار
درد هجران را ز وصل دوست درمان یافتم
عالم آثار و افعـال و صفات بی‌کـران
جمله یك دریای نور ذات رحمان یافتم
۶ سالهای بیحد وعد انـدر آن دریای نور
غوطـه‌ها خوردم کـه آخر درّ عرفان‌یافتم
خویش را با جمله اشیا بی‌حساب و بی‌شمار
در تجلّی فانی انـدر ذات سبحان یافتم
چون ز قید خود اسیری گشت مطلق آخرش
عین اسما و صفات ذات یـزدان یافتم
۹ گنج بی‌پایان کشف برکمال معرفت
هم‌زلطف نور بخشش‌سخت آسان‌یافتم

۳۸۱

زین دام تن گهی که چو شهباز برپرم / بالی بهم زنم ز سماوات بگذرم
نهصد هزار دورهٔ عظمی ورای عرش / طیران کنم که جز برخ دوست ننگرم
۳ هر لحظهٔ بحسن دگر صد هزار بار / بینم جمال عارض آن ماه پیکرم
در هر تجلّیی ز جمالش شوم فنا / کلّی حجاب هستی خود را ز هم درم
چندین هزار دور برآید در آن فنا / تا از بقای خویش کند زنده دلبرم
۶ از خلعت منی چو مرا یار عور ساخت / آنگه لباس هستی خود کرد در برم
دیدم که هرچه هست منم، نیست هیچ غیر / هر ذرّه گشته پردهٔ برروی انورم
آئینهٔ جمال جهان سوز روی ماست / از حیّز عدم بوجود آنچه آورم
۹ حالات ما بشرح نیاید اسیریا
تا لطف نوربخش جهان گشت رهبرم

۳۸۲

دو عالم پرتوی از نور ذاتم / جهان روشن ز خورشید صفاتم
منم عنقای قاف بی‌نشانی / که در هر جای و بی‌جای و جهاتم
۳ من آن خورشید اوج لامکانم / که تابان از جمیع کاینـاتم
منم آن منبع رحمت که باشد / دو عالم زنده از بحر حیاتم(۱)
بود ظاهر برای چشم بینا / ز مرآت دو عالم عکس ذاتم
۶ برون از وصف امکانم بباطن / بظاهر گر چه عین ممکناتم
ز اسما و صفات از فصل[و] وصلم / ز روی ذات جمع هر شتاتم
برویم کافر و مؤمن کند روی / که من هم کعبه و هم سومناتم

---

۱ ـ اصل : جهاتم

۹ بجـز بینـا نمی‌بیند اسیری
جمال نـوربخش مبهماتـم

۳۸۳

بسویت می‌کشد دل هـر زمـانم   ز جان من چه خواهد دل ندانم
بدان شادم که از دست غم تو   نباشد در جهـان یکـدم امـانم
۳ دلـم بـردی و رفتـی و نگفتـی   که من بی‌جان و دل کی زنده مانم
ز جور عشق او صبر و خرد را   مدارای دل طمع دیگر ز جانم
چو دیدم پـرتو خـورشید رویش   بسان ذرّه شیـدای جـهـانـم
۶ برو نـاصح مـده پـندم ز عشقش   نگر من عاشق و رسوا چه‌سانم
اسیری وصف حسن نوربخشش
چگویم چونکه ناید در بیانم

۳۸۴

ما در ازل بعشق تو افسانه بوده‌ایم   تا مست رند وعاشق و فرزانه بوده‌ایم
نام و نشان لیلی و مجنون نبد که ما   از عشق عقل سوز تو دیوانه بوده‌ایم
۳ پیش از ظهور عالم و آدم ببزم انس   با تو حریف ساغر و پیمانه بوده‌ایم
ما آشنای عشق تو از روز فطرتیم   نه همچو مدّعی ز تو بیگانه بوده‌ایم
زنّار عشق تا که چو کفّار بسته‌ایم   در کفر و دین عشق تومردانه بوده‌ایم
۶ [مخمورو بیخودیم از آن چشم پرخمار   مست چنین نه ازمی‌میخانه بوده‌ایم(۱)]
[ما در لباس فقر اسیری ز چشم غیر]
[دایم نهان چو گنج بویرانه بوده‌ایم]

۱ـ دو بیت آخر از نسخه مجلس است . اصل افتادگی داشت

۳۸۵

ما رند خراباتی بی‌نام و نشانیم — صد خرمن ناموس بیك جو نستانیم
ما را بکتابی نبود حاجت از آن رو — کاسرار جهان ازورق روی تو خوانیم
۳ دیدیم ز ذرات جهان عکس جمالت — زان روی دو کون آینهٔ روی‌تو دانیم
برچشم حقارت منگر صورت ما را — زیرا که بمعنی همگی جان جهانیم
پیدا بود از کون و مکان پرتو ذاتم — در پردهٔ اسما و صفت گر چه نهانیم
۶ دربحر وجودم دوجهان نقش حبابست — دریای محیطیم که بی‌قعر و کرانیم

گه مطلقم و گاه مقیّد ز اسیری
گاهی دگر آزاده ز هرنام‌ونشانیم

۳۸۶

چو از روز ازل رندی و قلاّشی است آئینم
بجز عشق تو ورزیدن نباشد مذهب و دینم
ز شمع روی تو آتش فتاد اندر دل و جانم
مگر آب لب لعلت دهد زین سوز تسکینم
۳ رخت از ظلمت زلفت اسیر قید می‌دانم
ز نور رویت آزادی ز هر قیدی همی بینم
ندارم‌خسرو خوبان ز دامان تو دست از چه
چو فرهاد از غم عشقت برآید جان شیرینم
عجب کز غمزهٔ شوخت‌سلامت جان‌برم‌آخر
چنین کان چشم فتانت میان دربست بر کینم
۶ دل ریش مرا درد تو آمد مرهم ای دلبر
ز جان‌برخیزم ار یك لحظه بی‌درد تو بنشینم

ز قید عشقم آزادی اسیری تا ابد نبود
چو بهر عاشقی حکم ازل کردست تعیینم

۳۸۷

ما حسن روی یار ز هر روی دیده‌ایم — رمز انا الحق از همه عالم شنیده‌ایم
پیوسته‌ایم با تو از آن دم که خویش را — از هر چه غیر تست بکلّی بریده‌ایم
۳ سودای سود کرده ببازار عشق تو — یکدم لقا بملك دو عالم خریده‌ایم
در عاشقی دل از دو جهان برگرفته‌ایم — جان داده‌ایم تا که بجانان رسیده‌ایم
گویند مرگ سخت بود ما فراق دوست — سختتر(۱) ز مرگ خویش بصد بار دیده‌ایم
۶ شاید که جان بریم ز دست غم فراق — عمری بجست و جوی وصالش دویده‌ایم

تا روی نور بخش تو بینیم بی‌نقاب
ازقید کفر و دین چو اسیری رهیده‌ایم

۳۸۸

چنان حیران حسن آن نگارم — که پروای همه عالم ندارم
مرا از جنت و دوزخ چه پرسی — چو من محو جمال روی یارم
۳ ز دست غمزهٔ آن چشم خونریز — چو زلف عنبرینش بیقرارم
از آن می‌ها که ساقی در ازل داد — چو چشمش تا ابد اندر خمارم
تنم در عشق او شد چون خیالی — بدرد عاشقی بنگر چه زارم
۶ چه شادی باشد ای مطلوب جانم — که چون دولت درآئی در کنارم

هزاران حسن یوسف پیش رویش
اسیری کی درآید در شمارم ؟

۱ـ اصل سخت‌تر

۳۸۹

دردا که ز درد تو بدرمان نرسیدیم — زین غم‌دل و جان‌رفت بجانان نرسیدیم
بسیار دویدیم بسر در پی مطلوب — سر در طلبش رفت و بسامان نرسیدیم
۳ در کوچهٔ عشق تو همه عمر برفتیم — آمد بسر این عمر و به‌پیشان نرسیدیم
در بادیهٔ عشق تو سرگشتهٔ حیران — چندانکه دویدیم بپایان نرسیدیم
معروف بعرفان شده‌ام لیك چه حاصل — در معرفت کنه تو ای جان نرسیدیم
۶ گفتند فنا شو که رسیدی بحقیقت — چون‌مائی‌ما رفت عجب زان نرسیدیم

از بهر دل ریش اسیری همه عالم
مرهم‌شد وزان نیزبدرمان‌نرسیدیم

۳۹۰

ز شوق روی جانان آنچنانم — که سر از پا و پا از سر ندانم
چنان مستغرقم در بحر وحدت — که از کثرت بکلّی برکرانم
۳ چو از خود فانی و باقی باویم — از آن هم جسم و هم جان جهانم
موالید و عناصر غیر ما نیست — حقیقت هم زمین و آسمانم
نمود ما بود بود دو عالم — گهی پیدا و دیگر دم نهانم
۶ گهی در صورت قهرم گهی لطف — گهی کافر گهی مؤمن از آنم

گهی آزاده از هر قید و گاهی
اسیری گه چنین و گه چنانم

۳۹۱

ما رند خراباتی میخواره و مستیم — درعشق تو ازننگ وز ناموس برستیم
بیگانه ز صبر و خرد امروز نبودیم — ما عاشق دیوانه هم از روز الستیم

۳ از ما مطلب زهد و ورع کز پی شاهد — در کوی خرابات چو ما باده پرستیم

با آنکه ز بالای فلك مرتبهٔ ماست — در کوی غم عشق‌تو بینی که‌چه پستیم

ما شیشهٔ سالوس و ریا از سر اخلاص — درعشق تو برسنگ ملامت بشکستیم

۶ ترسا بچه از دیر مغان روی نمودی — ترسا شده زنّار بعشق تو ببستیم

شکرانه اسیری که بتحقیق چو رندان

از ورطهٔ شیّادی و تقلید بجستیم

۳۹۲

ما از غم تو بی‌سر و سامان نشسته‌ایم

بی‌وصل تو بماتم هجران نشسته‌ایم

زان دم که خطّ دوست بپوشید روی او

با دود دل ز آتش پنهان نشسته‌ایم

۳ اندر هوای چشم و دو زلف سیاه او

بیمار و ناتوان و پریشان نشسته‌ایم

چون چشم مست اوست مرا ساقی از ازل

سر مست و پرخمار بدوران نشسته‌ایم

عمری در انتظار که روشن شود دلم

از شمع روت با دل سوزان نشسته‌ایم

۶ تا روی چون چراغ تو شد شمع مجلسم

در پرتو جمال تو حیران نشسته‌ایم

چون بلبلان بموسم گل با هزار درد

اندر هوای روی تو نالان نشسته‌ایم

فارغ ز مدّعی و ز اغیار بوده‌ایم
بی‌زحمت حسود بیاران نشسته‌ایم

۹ همچون اسیری در غم آن سرو سیم‌بر
با روی زرد و دیدهٔ گریان نشسته‌ایم

۳۹۳

روشن ز ماه روی تو شد منزل دلم — وز زلف سرکشت همه سوداست حاصلم
گشتم غریق بحر غم و در تعجبم — گر لطف بیکران نکشیدی بساحلم
۳ فکر دقیق من بمیان تو ره نبرد — وز سرّ غیب آن دهن تنگ غافلم
حقّا که ورد من بشب و روز ذکر تست — زیرا که فارغ از همه افکار باطلم
گیرم ز مصحف رخت آیات محکمات — گر ساعد چو سیم تو گردد حمایلم
۶ دوری ز مهر روی تو مارا هلال ساخت — ای وای برمن ار تو نیائی مقابلم
آزاده شد اسیری ز قید بهشت‌وحور
تا گشته است کوی تو مأوا و منزلم

۳۹۴

غیر مهر ماه رویی نیست حالی در خورم
غیر سودای سر زلفش نباشد در سرم
درزمین ازچشم من هرسو روان شدجوی آب
برامید آنکه از سرو بلندش برخورم
۳ مرغ روحم از بدن اندر هوای وصل او
چون روانی میرود شاید ز هجران بگذرم
همچو غوّاصان فرو رفتم ببحر عشق او
جز در دردش نیامد هیچ گوهر در برم

در هوای محنت عشقش روان در هر دمی
صد هزاران درّ و گوهر از دو دیده بشمرم
۶ در حساب عاشقانش کی درآیم در شمار
کز سگان کوی او پیش سگانش کمترم
پایهٔ قدرم اسیری بگذرد از نه فلك
نوربخش ما چو باشد در دو عالم رهبرم

۳۹۵

تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم
بی‌جان شدم ولیك جهان در جهان شدم
زان دم که باختم دل و جان در قمار عشق
از هر چه عقل فرض کند، بیش از آن شدم
۳ شهباز همتّم چو پر و بال برگشاد
بالاتر از زمین و زمان و مکان شدم
تا با نشان شوم مگر از یار بی‌نشان
نام و نشان گذاشتم و بی‌نشان شدم
چون در فنا ز هستی خود نیست آمدم
در عالم بقا بخدا جاودان شدم
۶ تا گشته‌ام گدای گدایان کوی تو
در ملك فقر پادشه شه نشان شدم
آزاده چون که گشت اسیری ز قید خویش
مطلق بکوی عشق و جنون داستان شدم

۳۹۶

چون یار برقص آید من مطربی آغازم
ور من بسماع آیم یارست نوا سازم
از مهر رخش گردد ذرات جهان رقصان
در جلوه چو می‌آید آن دلبر طنّازم
۳ در حسن رخ جانان جان‌گشت چنان حیران
کز تاب جمال او با خویش نپردازم
از شوق جمال تو بربوی وصال تو
در انجمن و خلوت با یاد تو همرازم
اسرار غم عشقت میداشت دلم پنهان
دردا که فتاد اکنون از پرده برون رازم
۶ سودای جهان یکسر کردیم برون از سر
تا سوز غم عشقت شد مونس و دمسازم
گر زانکه گدا گشتم بی‌برگ و نوا گشتم
برجمله شهنشاهان از عشق تو می‌نازم
گر عشق جهان سوزت با ما نفسی سازد
یك لحظه ز عقل و دین بنیاد براندازم
۹ گر جان اسیری را دادی بوصالت ره
شکرانهٔ آن خود را پیش تو فدا سازم

۳۹۷

هر چند براه طلب دوست دویدیم   از کوشش بسیار بجائی نرسیدیم

بربوی وصال تو شدم محو درین راه   ازخویش بماندیم وز هجران نرهیدیم

۳ ما سودجهان درسر سودای تو کردیم   دادیم دل و دین و غم عشق خریدیم

بنمود رخ از پرده و دل‌برد و نهان شد   بی‌پرده دگر ماه رخش هیچ ندیدیم

کردیم وداع خرد و صبر بکلّی   تا جرعهٔ از جام می عشق چشیدیم

۶ شاید که شود جان بتو پیوند درآخر   زان دل ز خیال دو جهان باز بریدیم

بی‌طاقت و سودازده و زار و نزاریم   از بس‌که بجان بار غم عشق کشیدیم

گر خلق مرا نیك شمارند و گر بد   ازروی یقین دان‌که فریدیم و وحیدیم

۹ دیوانه ومست است ز عشق تواسیری
این وایه همیشه بدعـا مـی‌طلبیدیم

۳۹۸

چو خراب عشق یارم همگی ز یار گویم
نه چو ز اهدم که هردم ز بهشت و نارگویم

چو شعار عشقبازان همه رندیست و مستی
چه شود مدام اگر من ز می و خمار گویم

۳ چو بچشم‌من دوعالم همه‌گلشنی است‌پرگل
چه شکایتی چو بلبل ز جفای خار گویم

همه جا بماست یارم همه دم باوست کارم
نه غریب این دیارم که از آن دیار گویم

بمیان بحر گردم همه دم چو مرغ آبی
نه چو مرغ خانگی من صفت کنارگویم

۶ ز پی همای وصلش همه‌سو بجست و جویم
چو که شاهباز عشقم همه از شکار گویم

سخن صلاح و تقوی مطلب ز من اسیری
بتو من که مستم احسن ز صلاح کارگویم

۳۹۹

تا که در دل تخم عشقت کاشتیم — حاصل از دنیا و دین برداشتیم
عالم از گلبانگ شیءلله پرست — تا علم در کوی عشق افراشتیم
دانش و دفتر نبود آندم که ما — مصحف اسرار ازبر داشتیم
صد جفا دیدیم درکوی وفا — دیده را نادیده می‌انگاشتیم
کی رود مهرش ز دل چون در ازل — نقش این برلوح دل بنگاشتیم
تا نگردد دل دمی غافل ز دوست — شحنهٔ عشقش برو بگماشتیم

ما درین ظلمت سرای شب مثال
ای اسیری آفتاب چاشتیم

۴۰۰

ای یافته ز پرتو رویت جهان نظام — پیوند گیسوی تو شده جان خاصّ‌وعام
ذرّات حامدند و تو محمود عالمی — زان‌در جهان محمّد و احمد شدی بنام
چون در مقام قرب تو کس رانبود راه — جبریل هم ز پیش تو آرد بتو پیام
بهر کمال نورالهی نمود دور — آخر بنقطهٔ تو شد این دایره تمام
زان انشقاق مه بجهان گشت معجزه — کو را بانشراح دلت نسبتی است تام
عکس رخ‌چوماه تو وزلف شب مثال — در آینهٔ جهان بنمودست صبح و شام

هستی تو خواجهٔ دو جهان و همه جهان
از جان شدند همچو اسیری ترا غلام

۴۰۱

ما حاوی سرّ کن فکانیم   ما نسخهٔ جامع جهانیم

اسرار حروف دفتر کون   از خطّ رخ نگار خوانیم

۳ بیرون ز احاطهٔ جهاتیم   برتر ز زمین و از مکانیم

ما مرکز دایرهٔ زمینیم   ما محور دور آسمانیم

این جمله جهان مثال جسم است   ما جان جهان جان جانیم

۶ مائیم محیط هر دو عالم   بنگر که چه بحر بیکرانیم

در ملك فنا اگر گدائیم   سلطان جهان جاودانیم

آن گنج نهان بما عیان شد   ما خود بطلسم داستانیم

۹ از هر دو جهان کناردایم   با آنکه همیشه در میانیم

چون مظهر ظاهریم و باطن   هم عین عیان و هم نهانیم

از ما مطلب نشان اسیری
از نام و نشان چو بی‌نشانیم

۴۰۲

من که پیوسته بروی تو چنین حیرانم   صفت حسن تو چون گویم و کی بتوانم

حیرت عشق مرا بیخبر از من دارد   من بدین حال کجا حال دگر میدانم

۳ عاشقان گر بره عشق نهادند قدم   من درین ره بهوای تو بسر گردانم

زاهدا پیش تو گر عیب نماید رندی   من بصدق دل و جان خاك ره رندانم

نیست ما را نفسی بی رخ تو صبروقرار   من بدین شوق چه موقوف قیامت مانم

۶ گر ستانم زلب لعل تو داد دل خود   چون خضر زندهٔ جاوید بماند جانم

[چه شوی رنجه اسیری بمداوای دلم]
[غیردردش‌چونسازد بجهان‌درمانم](۱)

۴۰۳

من که در کوی غم عشق تو سرگردانم
سخن صبر و خرد باد هوا می‌دانم
ناصحا عیب مکن گر چه نظر بازم ورند
چون ز تقدیر قضای ازلی زین سانم
۳ سر و سامان مطلب از من دیوانه دگر
زانکه سرمست می عشقم و بی‌سامانم
هم مگر پیر خرابات نماید مددی
تا که مشکل بمی صاف شود آسانم
نظر پاك و صفا بین که نقوش دو جهان
همه از صفحهٔ روی تو روان میخوانم
۶ حسن‌رخسار توچون‌گشت‌عیان ازرخ خوب
من ز روی همه خوبان برخت حیرانم
گرچه با شاهد ومی عهد اسیری‌است‌درست
آه اگر آن بت رعنا شکند پیمانم

۴۰۴

در طریقت سالها در نار محنت سوختیم
تا بنور فقر شمعی در جهان افروختیم

۱ـ نسخهٔ اصل این بیت را ندارد ، از نسخه مجلس نوشته شد .

هر که لاف از عاشقی زد دان که ابجدخوان ماست
تا بفنّ عشق‌ورزی نکته‌ها آموختیم

۳ جامه چاکان گرچه بودند در حقیقت پرده‌در
ما باستادی نگر کانها چگونه دوختیم

هر کسی مالی و ملکی کرد حاصل درجهان
همت ما بین که نقد عشق او اندوختیم

گرچه در بازار عشقش هر کسی چیزی خرید
ما بسودای غم او خویش را بفروختیم

۶ چونکه غیرت پرده عزّت ز رویش برگرفت
آتشی در کاینات افتاد و کلّی سوختیم

چون بدست ما فتاد از وصل او گنج روان
زان اسیری وام ایّام فراقش توختیم

۴۰۵

از آن می تا بنوشیدم دوسه جام   شدم در زهد و هشیاری نکونام

بده ساقی شراب آتشینم   که سازد پخته از یك جرعه صد خام

۳ طلب کن همت از پیر خرابات   براه میکده گر می‌نهی گام

بجو جام مصفّا و می صاف   ببین عکس رخ ساقی در آن جام

دلا می‌خواره باش و مست و قلاش   مگر یابی ازین وصل دلارام

۶ ز جام لعل ساقی تا شدم مست   ز دستم رفت عقل و صبر و آرام

چو روی شاهدم صافی و بیغش   چو چشم مست ساقی درد آشام

نباشد کار من جز می‌پرستی   گر از لعل لبش یابم دمی کام

۹ حریف شاهد و جام شرابم

هنر بین زین اسیری گو در ایام

۴۰۶

مبدأ خلقت بامر کن فکان من بوده‌ام

منتهای مقصد از خلق جهان من بوده‌ام

پیش از آن کاسرار غیب آید بصحرای شهود

برزخ غیب و شهادت در میان من بوده‌ام

۳ گر چه در صورت نمودار دو عالم گشته‌ام

چون بمعنی بنگری هر دو جهان من بوده‌ام

هست روشن در حقیقت دیدهٔ عالم بما

دایماً نور زمین و آسمان من بوده‌ام

تا نه پنداری که پیدا در جهانم این زمان

پیشتر از خلقت کون و مکان من بوده‌ام

۶ آنزمان کز عالم و آدم نشان پیدا نبود

از مقام بی‌نشانی بانشان من بوده‌ام

ظاهر و باطن بمعنی جلوه‌گاه ما شمار

زانکه گر دایی عیان و هم نهان من بوده‌ام

کی فرود آید همای همّت ما در مکان

چون که شهباز فضای لامکان من بوده‌ام

۹ گفت‌وگوی ماست هر جاهست اندر هرزبان

چون اسیری در دو عالم داستان من بوده‌ام

۴۰۷

ای عاشقان ، ای عاشقان ، من جسمها را جان کنم
ای عارفان ، ای عارفان ، جانها بحق جانان کنم
ای سالکان ، ای سالکان ، اندر پناه من شوید
تا جغد را سربرکنم ، شهباز در جولان کنم
۳ ای صادقان، ای صادقان، صدق آورید از جان‌ودل
من درد را درمان کنم ، من قطره را عمان کنم
ای بیدلان ، ای بیدلان ، محنت شد و شادی رسید
من با شما آن شاه را هم عهد و هم پیمان کنم
ای عالمان ، ای عالمان ، زین علمها جاهل شوید
تا من بتعلیم خدا مشکل همه آسان کنم
۶ ای رهروان ، ای رهروان ، با ما روید این راه را
تا من شما را از کرم ره بین و هم ره‌دان کنم
ای کافران ، ای کافران ، نومید بودن شرط نیست
من دیر را مسجد کنم ، من کفر را ایمان کنم
ای عابدان ، ای عابدان ، در خوف باشید و رجا
هم عاصیان عابد کنم ، طاعات را عصیان کنم
۹ ای منعمان ، ای منعمان ، دل در جهان بستن چرا
من منعمان مفلس کنم ، من سود را خسران کنم
ای بیکسان ، ای بیکسان ، هستم چو غمخوار شما
هم با شما مونس شوم ، هم کار غمخواران کنم

ای غافلان، ای غافلان، خوش ازاسیری غافلید
من کوه را صحرا کنم ، صحرا همه بستان کنم

۴۰۸

من ذات بحت مطلقم؛ هم وصف وهم اسماستم
هم نقش موج وقطره ام، هم جوی وهم دریاستم

اول منم ، آخر منم ، باطن منم ، ظاهر منم
غایب منم ، حاضر منم ، یکتای بی همتاستم

۳ وحدت منم، کثرت منم، معنی منم، صورت منم
هم نور وهم ظلمت منم، پنهان وهم پیداستم

ساکن منم ، سایر منم ، بی بال و پرطایر منم
در دورها دایر منم ، چون قطب پابرجاستم

علوی منم، سفلی منم، دنیی منم ، عقبی منم
حجّت منم ، دعوی منم ، عین همه اشیاستم

۶ عالم منم ، آدم منم ، هم شادی و هم غم منم
هم دردو هم مرهم منم ، هم لا و هم الاّستم

جنّی منم، انسی منم، هم عرش وهم کرسی منم
هم عالم قدسی منم ، نور جهان آراستم

عالم منم ، عامل منم، عارف منم، واصل منم
مرشد منم ، کامل منم ، هم مونس دلهاستم

۹ هم شکّ وهم ایقان منم، هم منع وهم احسان منم
هم کفر و هم ایمان منم، هم مؤمن و ترساستم

بی‌جا و در هر جا منم ، در هر دلی دانا منم
در دیده‌ها بینا منم ، در هر زبان گویاستم

هم زاهدم بی‌شوروشر، هم عاشقم بی‌پاوسر
هم از اسیری بیخبر ، هم رند ناپرواستم

۴۰۹

چونکه بخود نظر کنم ، من نه ز جانم و تنم
مطلق و بی‌تعیّنم ، من نه منم ، نه من منم
نورم و نار و ظلمتم وحدت صرف و کثرتم
بحر محیط رحمتم ، من نه منم ، نه من منم
۳ طایر لامکان منم ، از همه بی‌نشان منم
فاش منم ، نهان منم، من نه منم ، نه من‌منم
برزخ کفرودین منم ، برتر از آن واین منم
شك چه بود یقین منم، من نه منم، نه‌من‌منم
نام منم ، نشان منم ، دور منم ، زمان منم
جان همه جهان منم ، من نه منم ، نه من منم
۶ بحر شدم ، نه قطره‌ام ، مهر شدم ، نه ذرّه‌ام
دانه و کشت و بهره‌ام، من نه منم، نه من منم
وارث علم حیدرم ، ساقی حوض کوثرم
گنج نهان و ظاهرم ، من نه منم ، نه من منم
دیدهٔ دل معاینه دیده که شخص و آینه
جمله منم ، هر آینه من نه منم ، نه من منم

پیش تو گر اسیریم ، دان که ز خویش فانیم
من چو بدوست باقیم ، من نه منم، نه‌من‌منم

۴۱۰

جانا ز درد عشق توچون من فغان کنم　　از چشمه‌های چشم جهان خون روان کنم
عهدیست در ازل بتو ما را که تا ابد　　بر هرچه رای عشق بود من همان کنم
ناصح چه منعم از می ومعشوق میکنی　　من رندم و مباد که کاری چنان کنم
سرّ نهان عشق که ایمان جان ماست　　کفرست نزد خلق جهان گر عیان کنم
خورشیدومه‌ز شرم‌رخ آرنددر کسوف　　گر شمهٔ ز تابش حسنش بیان کنم
زینسان که آفتاب رخ او عیان بود　　ای‌بی‌بصر ز طعن تومن‌چون نهان کنم
کس باخودی ببزم وصالش چوره نیافت
در راه عشق ترك اسیری از آن کنم

۴۱۱

تا بنای عاشقی در کاینات انداختیم　　چتر رفعت را بملك لامکان افراختیم
چون ظهور کلّ او اولّ بنقش ما نمود　　بار دیگرماجهانرا مظهر خود ساختیم
شد نهان در پردهٔ کثرت جمال وحدتم　　تا نقاب عزّت از غیرت برو انداختیم
ما بسودای‌وصال دوست دربازار عشق　　نقد هستی در قمار نیستی در باختیم
هر که‌خالی کردخود رااز خودی‌مانند نی　　از دم‌جانبخش او را درنفس بنواختیم
چون‌شعاع‌نور وحدت‌گشت‌تابان‌بردلم　　نقش کثرت را ز لوح‌سینه واپرداختیم
تا تجلّی کرد واجب نقش ممکن شد فنا
بی اسیری ما یکی بودیم و دونشناختیم

۴۱۲

من مستم و میخوارم گو خلق بدانیدم　　مخمورم و خمّارم گو خلق بدانیدم

من رند خراباتم در بتکده بالاتم	فارغ ز کراماتم گو خلق بدانیدم
۳ من بیخود و باهوشم هشیارم و می‌نوشم	گویایم و خاموشم گو خلق بدانیدم
من عابد اصنامم من شهرهٔ ایامّم	بی‌ننگم و بی‌نامم گو خلق بدانیدم
در مسجد و میخانه هستیم حریفانه	با شاهد و پیمانه گو خلق بدانیدم
۶ من عاشق بی‌شیدم در دام غمش صیدم	آزاده ز هر قیدم گو خلق بدانیدم

آزاده زمیری‌ام جویای فقیری‌ام
فارغ ز اسیری‌ام گو خلق بدانیدم

۴۱۳

من مست عشقم، زاهدا باما مگو از عقل و دین
گه با خود و گه بیخودم، هذا جنون العاشقین
هشیار و مستم، چیستم، مجنون عشق کیستم
نه هستم و نه نیستم، هذا جنون العاشقین
۳ من عاشق دیوانه‌ام، در عشق او افسانه‌ام
از خویشتن بیگانه‌ام، هذا جنون العاشقین
من بیخود و شیدائیم، قلّاشم و رسوائیم
هرجائی و بی‌جائی‌ام، هذا جنون العاشقین
هستم ز جام بیخودی مست مدام سرمدی
نه نیك دانم نه بدی، هذا جنون العاشقین
۶ تا روی ساقی دیده‌ام، جام فنا نوشیده‌ام
سرمستم و شوریده‌ام، هذا جنون العاشقین
مخمور چشم ساقیم، مست از می اطلاقیم
گه فانی و گه باقیم، هذا جنون العاشقین

من مست جام وحدتم ، هم درد نوش کثرتم
هم می‌پرست از فطرتم ، هذا جنون‌العاشقین
۹ نه عالـم و نه جاهلم ، نه عاشق و نه عاقلم
مجنونـم و لایعقلم ، هذا جنون‌العاشقین
گه رندوگاهی زاهدم،گه‌مست وگاهی‌عابدم
گاهی بتان را ساجدم ، هذا جنون‌العاشقین
گه‌زاهدم‌پر ریوورنگ،گه‌عاشقم‌بی‌نام‌وننگ
گاهی دلویم گاه دنگ ، هذا جنون‌العاشقین
۱۲ گاهی می و میخانه‌ام ، گه ساقی و پیمانه‌ام
گه شمع وگه پروانه‌ام ، هذا جنون‌العاشقین
گه‌خوب‌خوبم‌گاه‌زشت،گه کعبه‌ام‌گاهی کنشت
گه دوزخم‌گاهی بهشت، هذا جنون‌العاشقین
مجنون وعاشق‌بوده‌ام ، عذرا و وامق بوده‌ام
در عشق صادق بوده‌ام ، هذا جنون‌العاشقین
۱۵ با عشق او پیوسته‌ام ، وز قیدها وارسته‌ام
دل براسیری بسته‌ام ، هذا جنون‌العاشقین

۴۱۴

پیداست‌حسن دوست ز ذرات کن‌فکان ازبس که ظاهرست نماید چنین نهان
آن یار بی‌نشان چو بخود کرد جلوهٔ در عرصهٔ ظهور نمود ایـن همه نشان
۳ معشوق هر زمان‌چو بحسن دگر نمود هر عـاشقی نشان دگـر میدهد نشان
حقا که نیست در دو جهان غیریار کس عین‌العیان بجو کـه عیانست در عیان

یاراست هر چه هست و جهان جز نمود نیست   بود و نمود هر چه بود اوست، کو جهان؟
خورشید روی دوست ز هر ذره رو نمود   مرآت حسن اوست اگر کون و گر مکان
در عاشقی چو کرد اسیری ز سر قدم
در کاینات عشق از آن گشت داستان

۴۱۵

ای صبح تجلّی جمالت رخ انسان   هر ذره ز مهر رخ جانبخش تو تابان
جانا دو جهان ذره صفت واله و شیداست   در پرتو خورشید جمال رخ جانان
سودای سر زلف و خیال رخ خوبت   کردند دل و جان مرا بی‌سر و سامان
بنمود ز مرآت جهان عکس جمالت   تا باد صبا زلف ترا کرد پریشان
بودم همه دم همدم معشوق درین راه   زان دم که شدم عاشق جانان بدل و جان
بینی رخ معشوق و بنوشی می وصلش   گر پا ز سر صدق نهی در ره جانان
دیدم همه ذرات جهان همچو اسیری
از جام وصال تو شده بیخود و حیران

۴۱۶

آن یار رو ز ما بچه رو می‌کند نهان
چون روی خوبش از همه رو دیده‌ام عیان
جان مگو نهان بجهان شد جمال او
زیرا که روی دوست عیانست از جهان
وحدت بنقش و صورت کثرت ظهور یافت
یك ذات بیش نیست چه پیدا و چه پنهان
پیدا بنقش جملهٔ عالم نمود یار
از غیر او نه نام توان یافت نه نشان

نقش دویی نمود ولـی جـز یکی نبود
این اختلاف صورت و معنی جسم و جان
حسنش بشکل هردوجهان چون که جلوه کرد ۶
عالم نمود ورنه چه کون و کجا مکان
جایی رسید جان اسیری براه عشق
کانجا نه نام کشف وعیان بودونه نشان

۴۱۷

ای اسیران غم عشق تو آزاد از جهان   والهان حسن رویت بیخبر ازجسم وجان
سالکان راه تو فارغ ز ملك کاینات   عاشقان روی تو در کوی عشقت جان فشان
جان فشانان رهت مستان جام نیستی   واصلان درگهت ازهستی خود درامان ۳
بینوایان درت بی ننگ و ناموس آمده   پاکبازان ره تو از دو عالم بی نشان
عارفان سرّ معنی حاکمان تخت دین   محرمان وصل تو شاهان ملك جاودان
شاهبازان طریقت بهر صید وصل تو   هرزمان طیران نمایند در هوای لامکان ۶
عشق بازان چون اسیری در طریق عاشقی
دست دل یکبارگی شستند از جان و جهان

۴۱۸

حسن جان افزای روی او عیان   دیـده‌ام از روی پیدا و نهـان
پـرتو خـورشید روی او بـود   در حقیقت جمـلـه ذرات جهـان
حسن او برنقش عالم جلوه کرد   شد جهان زان روز با نام و نشان ۳
روی او پیداست ، کـو چشم یقین ؟   تـا جمال دوست بیند بـی‌گمان
هر زمان از روی مه‌رویی دگـر   حسن جان‌افروز او گـردد عیان

۶ هرچه گویم در بیان آن جمال   قطرهٔ باشد ز بحر بی‌کران
مظهر آیات اسرار خداست   هرچه ظاهر گشت درکون و مکان
نیست در عالم بجز دیدار دوست   مرهم درد درون عاشقان
۹ شد اسیری نیست‌در هستی و گفت
لیس فی‌الدارین غیری هر زمان

۴۱۹

رخسار دوست بنگر و حسن و جمال بین
رفتار او نظر کن و غنج و دلال بین
دل در هوای وصل تو صد بال و پر گشاد
شهباز همتش نگر و پرّ و بال بین
۳ حال دلم ز شوق رخت سوز و زاریست
ای نور دیده رحم نما ، سوی حال بین
اولّ قدم بلاست بعشق و دوم فنا
عاشق بحال ما نظری کن مآل بین
تا با تو هست هستی تو ره بوصل نیست
فانی شو از خودی و پس آنگه وصال بین
۶ جانا کمال عشق طلب‌گر کنی ، بیا
از عقل پرعقیله گذرکن کمال بین
برحال بیقراری جان اسیریم
آشفتگی زلف‌چوجیم تو دال‌بین

۴۲۰

کردم نثار مقدم عشق تو عقل و دین   من رند مطلقم نه مقیّد بآن و این

برخیز زاهدا ز سر زهد و نام و ننگ　　رندانه رو بمیکده با عاشقان نشین
٣ خواهی که سرفراز و عزیز جهان‌شوی　　بر آستان فقر بنه روی بر زمین
زادالمسافرین چه بود عجز و نیستی　　ما را براه عشق ندادند غیر ازین
مهر و تواضع است مرا مذهب‌وطریق　　دردین‌ماچو کفرحقیقی است کبر و کین
٦ ای دل چوچشم‌عقل‌نه‌بیند لقای دوست　　از عشق دیده وام‌نما حسن یار بین
گر وصل دوست میطلبی بدگمان‌مباش　　شو خاك راه اهل خدا از سر یقین
شوخ است‌وفتنه‌جوی وستمکار وبیوفا　　در دلبری کجاست دگر یار همچنین
٩ ما در سماع شوق جمالش اسیریا
برملك هردو کون فشاندیم آستین

۴۲۱

عاشقیم و رند و بی‌نام و نشان　　در فنای عشق جانان جان فشان
واله و شیدای حسن روی دوست　　مست جام وصل و فارغ از جهان
٣ با چنان رخسار و حسن جانفزا　　کی مرا پروای حورست و جنان
در هوای وصل او طیران کند　　شاهباز جان ما در لامکان
وه چه‌عیش‌است‌این که‌دستم‌داده‌است　　در کنارم شاهد و می در میان
٦ دولت وصلش چو فریادم رسید　　از بلای هجر گشتم در امان
چون ببزم وصل او دیدم فنا　　یافتم از وی بقای جاودان
در قمار عشق جانان باخته　　نقد و جنس کفر و دین وجسم وجان
٩ هم بیمن دولت وصل حبیب
شد اسیری در دو عالم کامران

۴۲۲

آفتاب روی تو تابان شد از ذرّات کون
می‌نماید پرتو حسن تو از مرآت کون
پیش از آن کاندر جهان این مصحف و اوراق بود
در کتاب حسن تو مکتوب شد آیات کون
۳ عالم از نور تجلّی مینماید هست نیست
حیرت عقلست در حسن رخت حالات کون
فارغم از فکر غایات و بدایات جهان
در صفای روی تو دیدم همه غایات کون
گر نبودی جلوهٔ حسنش ، عدم بودی جهان
شد ز تاب حسن تو افراشته رایات کون
۶ در تجلّی جهان سوز جمال روی دوست
غرق دریای فنا گشته صفات و ذات کون
عاقبت از پرتو خورشید روی نوربخش
نور مطلق شد اسیری ظلمت ذرّات کون

۴۲۳

مرآت روی دوست نظر کن جهان ببین — در آینهٔ جهان نگر او را عیان ببین
خورشید حسن او ز همه ذرّه رونمود — تابان رخش ز مشرق کون و مکان ببین
۳ آن یار بی‌نشان که نهان بود از همه — آمد عیان بصورت نام و نشان ببین
کوری آن کسان که شدند منکر لقا — دیدار دوست از همه فاش و عیان ببین
با عقل کم نشین که بود جای ترس و بیم — همراه عشق شو همه امن و امان ببین

۶ گر عاشقی وصال طلب کن نه‌حورعین بگذر ز فکر جنّت وروی جنان ببین

بگـذر اسیریـا بره عشق از دلیل
معشوق رابرون ز یقین‌وگمان‌ببین

۴۲۴

ای دل ار معشوق‌جویی باش یار عاشقان
از سر صدق و صفا کن جان نثار عاشقان

در دل عاشق چه‌میجویی نشان غیریار
نیست نـام غیر در دار و دیـار عاشقان

۳ کی بیابد ره ببزم وصل معشوق آنکسی
کو نبازد دین و دنیـا در قمار عاشقان

زاهدا گـر آرزوی وصل معشوقت بود
در طریق عشق شو پیوسته یار عاشقان

از کمال عشق و استغنای معشوق چنان
هست دایم این همه افغان و زار عاشقان

۶ در هـوای دیـدن دیدار جانان دایما
سوز جان و درد دل باشد شعار عاشقان

نیست غیرازقامت و زلف ورخ زیبای‌دوست
سنبل و سرو گل و باغ و بهار عاشقان

هرِ که داغ عشق جانان نیست برجان دلش
در دو عالم‌کی درآید در شمار عاشقان

۹ خیمهٔ رفعت اسیری زد باوج نه فلك
ازسراخلاص چون شدخاکسارعاشقان

۴۲۵

جلوهٔ معشوق دیدم در لقای عاشقان
واله و شیدا از آنم در هوای عاشقان
در تجلّی رخ معشوق و تاب حسن او
گر فنا شد جان ما بادا بقای عاشقان
۳ سرفراز کاینات آمد بملك هر دو کون
هر سری کو خاك ره شد زیر پای عاشقان
گر بکوی عاشقان گشتم نثار ره ، چه شد
صد هزاران جان و دل بادا فدای عاشقان
آنکه با نام و نشان از وصل معشوق آمدست
در دو عالم کس نمی‌بینم ورای عاشقان
۶ رو بگردان از جفا و جور عشق و مهر کن
در میان جان و دل مهر و وفای عاشقان
پادشاه تخت ملك عشق آمد لایزال
دل که باشد در جهان از جان گدای عاشقان
از شراب وصل جانان گشت مست و بیخبر
جان که شیدای جهان شد در ولای عاشقان
۹ ای اسیری تا بکی داری نهان اسرار عشق
چون جهان پرگشت ازصیت‌وصدای‌عاشقان

۴۲۶

بس غریب و طرفه افتادست حال عاشقان
جسم ایشان در زمین و جانشان بر آسمان

در مکان ابدان ایشان پـای بند آمد ولی
دایمـا ارواحشان طیران کنـد در لامکان
۳ ظاهر ایشان بود مشغول خلق ازمرحمت
لیك در باطن ز حـق نبونـد غافل یکزمان
در شعاع مهر ذاتش فانی مطلق شدند
پس بحق باقی شده دیدند حیات جاودان
از مقام بی‌نشانی صد نشان آورده‌اند
در فنای عشق تاگشتند بی‌نام و نشان
۶ چونکه ایشان بوده‌اند ایجاد عالم را سبب
برطفیل ذاتشان آمد همه‌کون و مکان
هست با هر یك ز حق فیض و عطا بی‌منتها
ای اسیری حال ایشان نیست در حدّ و بیان

۴۲۷

چون‌روی توبنمود جمال از رخ‌جانان
شد واله رویت ز همه رو دل حیران
در آینهٔ جان بتوان دیـد کماهـی
هرحسن و جمالی‌که نماید رخ جانان
۳ در پـردهٔ اغیار رخ یار نهـان شد
گر اهل عیانی بنماید بتو آسان
در کفر بود خلق و بـایمان نبرد پی
گر دور نسازی ز رخت زلف پریشان
هر جای ز حسن تو نشان هست‌ولیکن
بنمود جمالت همه در صورت انسان
۶ زاهدا گرت‌دیده‌چوصاحب‌نظران‌هست
آیات‌جمالش ز همه‌صفحه روان‌خوان
بی‌پا و سر آمد بره عشق اسیری
عشاق ترانیست دربن‌ره سروسامان

۴۲۸

از جمله ذرات جهان مهر جمالت شد عیان
ای شاهد رویت نهان در پردهٔ کون و مکان

از پرده گرنایی برون، بنمای روی لاله‌گون
کی کم شود سوز درون، ای سروقد دلستان

۳ ز آئینهٔ روی نکو ، عکس رخت بنمود رو
بینم جمال روی تو تابان ز روی نیکوان

هان ای طبیب عاشقان دلخسته‌ایم و ناتوان
بهر دوا ای جان جان می‌آی پیش خستگان

چون یار بنماید جمال، جان مرا نبود مجال
تا که کند او عرض‌حال درپیش آن جان‌جهان

۶ بهر خدا ای تندخو با چشم جادویت بگو
کای ترك مست فتنه‌جو کم کن‌جفا باعاشقان

در پیچ زلف پرشکن جان اسیری کن وطن
تا وارهانی بی‌سخن خود را ز قید این‌و‌آن

۴۲۹

آئینهٔ جمال تو شد صورت حسن — هر بی‌بصر کجاست ز معنی این سخن

در آرزوی دیدن روی تو مرغ جان — خواهد جدا شد عاقبت از آشیان تن

۳ دل با خیال روی تو هرگز نمی‌کند — نه میلِ حور و جنّت و نه‌باغ و یاسمن

درجست‌وجوی دوست مراعمرشدبسر — جویم هنوز تا رمقی هست در بدن

جانم نبود بی‌غم عشق تو یك زمان — زیرا که عشق را دل عاشق بود وطن

۶ دوری‌مجو زماکه مرا بی‌تو صبر نیست ای‌نور هردو دیده و ای شمع انجمن
اغیار کاینات مرا یار گشته‌اند
زان‌دم که گفتهٔ که اسیری‌است یارمن

۴۳۰

ای وصالت آرزوی جان غم‌پرورد من در فراقت شد بگردون آه دودآلود من
لذّت دنیا ودین‌گو،هرکه میخواهدببر غیر دیدارت نباشد درجهان مقصود من
۳ جان‌ودل‌در باختم تاشدوصالت حاصلم در ره‌عشقت همین‌باشد زیان‌وسودمن
یکدم‌ازما روی‌عالم‌سوز اگرسازی‌نهان آتش افتد در درون‌چرخ زآه‌ودودمن
میکنم ازخلق پنهان درد عشقت راولی فاش‌می‌سازد بعالم اشك خون‌آلودمن
۶ چون‌تجلّی‌میکندبردل‌جمال‌روی‌دوست محوونابوداست‌درحسنش‌نمودوبودمن
از فنای ما چو وصل دوست حاصل میشود
ای اسیری تو فنا شو گر کنی بهبود من

۴۳۱

جز دیدن دیدار تو ای سرو خرامان درد دل ما را نبود مرهم و درمان
از نور تجلّی دو جهان گشت منوّر چون‌پرده برانداخت جمال‌رخ جانان
۳ حسن تو بیك عشوه دل ودین مرا برد گرحسن از ینست نه دل ماند ونه‌جان
دل‌مایل خوبان‌شد از آن‌رو که عیان‌دید حسن تو در آئینهٔ رخسارهٔ خوبان
چون مهر جمال تو ز ذرّات بتابید هر ذرّه از آن روی نماید مه تابان
۶ گروصل‌نجوید دل زاهد چه توان‌کرد جویندهٔ شاهی نبود طبع گدایان
چون جان اسیری همه ذرّات جهانست
در پرتو خورشید رخت واله و حیران

۴۳۲

تا بما دیدی جمال خویشتن
واقفی کلّی ز حال خویشتن

عشق در آئینه روی خویش دید
گشت مفتون برجمال خویشتن

۳ عشق در هر جا ظهوری میکند
بهر اظهار کمال خویشتن

بود عمری مبتلای هجر خویش
تا میسّر شد وصال خویشتن

حسن تو بی‌ما نیارامد دمی
کس چرا خواهد وبال خویش

۶ جست بال و پر ز ما شهباز عشق
خود پرید آخر ببال خویشتن

کرد نقّاش ازل نقش ترا
ای اسیری برمثال خویشتن

۴۳۳

ای ز آفتاب‌روی توروشن جهان جان
وز پرتو جمال تو تابان شده جهان

اندر نقاب شاهد رویت نهان هنوز
وصف جمال او بجهان گشته داستان

۳ بگشای دیده‌زاهد و بنگر که ظاهرست
عکس‌جمال‌دوست زمرآت‌جسم‌وجان

بویی ز عاشقی نشنیدست عاشقی
کاندر طریق عشق نبودست جان فشان

از نام وصل یافت نشانی کسی که او
از خود ببزم وصل بکل گشت بی‌نشان

۶ این‌طرفه‌بین که یاردر آغوش‌ومن‌چنین
درجست وجوی او بجهان‌گشته‌ام دوان

لذّت ببین وعیش که عمری زجوریار
هرگز ز دست غصه نبودم دمی امان

بیرون ز شرح جلوهٔ روی تو دیده‌ام
زان‌رو ز وصف‌حسن‌تو کوتاه‌شدزبان

۹ بنگر علو مرتبه از محض موهبت
دارد مکان همیشه اسیری بلامکان

۴۳۴

دل من ز ذوق دردت نکند هوای درمان
چو بجان خرید دردت ندهد ز دست آسان
دل و جان بیدلانرا نکند قبول ورنه
همه دم در آرزویم که کنم فدای جانان
۲ ز جفای عشق بینم سر و پای عاشقان گم
سرو کار عشق‌بازان عجب ار شود بسامان
بطریق عشق رفتن نتوان بپای هستی
قدمی ز نیستی نه که رسید ره بپایان
هله نیست عشق‌بازی، شود، ار تو پاکبازی
که رود بعشق‌بازی دل و جان پاکبازان
۶ ز جفات عاشقانرا ز دو دیده خون روانست
نکنی بچشم رحمت نظری بدوستداران
بشب سیاه زلفت نکند اسیری ره گم
که ز زیرزلف بیند رخ توچوماه‌تابان

۴۳۵

هر تار زلف سرکشت کفر دگر کرده عیان
در زیر کفر زلف تو ایمان رخسارت نهان
ایمانز وجهی کفردان وز روی کفر ایمان‌شمر
کو محرمی تا بشنود از باب معنی این بیان
۲ ایمان و کفر زلف و رو پیوسته با یکدیگرند
زین طرفه‌تر نشنید کس ایمان و کفر توأمان

درظلمت زلفت دلم تنگ‌آمدست ای‌کاشکی
نور رخت پیدا شدی ظلمت نماندی درمیان
رسم بت و زنّار را آورد زلفت در میان
کافر اگرفرصت دهی، نگذارد از ایمان‌نشان
۶ کثرت خیال‌است‌وگمان،وحدت‌یقین‌جاودان
این‌بس عجب‌کان یارما دارد یقین‌رادرگمان
در قید دام فتنه‌ام از زلف خم انـدر خمت
جان اسیری زیـن بـلا هرگز مبادا در امان

۴۳۶

از می شوق جمال روی جانان همچو من
مست ولایعقل بعالم کم توانی یـافتن
میزند برجان و دل هر دم دو صد تیر جفا
ترك چشم مست خونخوار پرآشوب فتن
۳ رخت جان و دین و دنیا را بغارت می‌برد
چون سپاه عشق در ملك دل آرد تاختن
ای دل ار معشوق جوئی دین و دنیا را بباز
شرط راه عشق باشد هر چه داری باختن
نور ایمان جهان افروز خورشید رخش
گشت پنهان در نقاب کفر زلف پرشکن
۶ پرده از رخ برفکن بنما به‌مشتاقان جمال
در نقاب زلف تا کی روی پنهان داشتن

تا که بیند روی معشوق از پس پرده عیان
در شکن زلف باشد جان عاشق را وطن
پا و سر گم کرد عاشق از جفای عشق یار
در ره معشوق باید بی‌سر و بی‌پا شدن
۹ تا اسیری گشته‌ام حیران حسن نوربخش
فارغ از فکر جهانم بیخبر از جان و تن

۴۳۷

ای ز درك کنه تو عاجز عقول عاقلان
اعقل عالم بوصفت گفته لااحصی از آن
عارفانرا نیست‌بهره غیر حیرت زانکه هست
در کمال کبریای تو یقین ما گمان
۳ کی برد عقل فضولی ره بکنه معرفت؟
قطره کی دارد خبر از قعر بحر بی‌کران ؟
اعرف دوران حدیث ما عرفناك چو گفت
در ره تو لاف عرفان کی سزد از دیگران
در صفات ذات پاك تو زبانها جمله لال
خود نیاید بحر اوصاف تو در ظرف بیان
۶ نیستی در جا و خالی نیست از تو هیچ جا
ذات تو باشد منزه از کم و کیف و مکان
گرد پیرامون ذاتت کی رسد انس و ملك
در کمال وصف‌تو چون حیرت آرد عقل‌وجان

خیره گردد دیده دل در شعاع مهرذات

چون نشان یابد کسی از نور بی‌نام و نشان

۹ چون اسیری شد فنا در پرتو روی تو یافت

از جمال نوربخش تو حیات جاودان

۴۲۸

مهر وصلت گر نتابد بردلم ای‌ماه من — در فراقت شمع گردو نرا بسوزد آه‌من

دوزخ سوزان‌شود برمن‌چوجنات نعیم — درقیامت‌گر توباشی مونس‌وهمراه‌من

۳ بی‌رخت‌شدجان‌بفرزین‌بندهجران‌مبتلا — گر بوصلی در نیابی مات گرددشاه‌من

لشکرجوروجفا برمن ره شادی‌گرفت — تانباشد جز بسوی محنت وغم راه من

تا دلم آگاه شد از لذّت درد و غمت — جز بسویش نیست‌مایل‌این دل‌آگاه‌من

۶ نور مه ازآفتاب‌آمد همیشه وین‌عجب — نور یابدصد هزاران آفتاب از ماه‌من

از اسیری گر نداری باور این درد درون

شاهد است این دیدهٔ‌گریان و روی کاه‌من

۴۲۹

ز نار شوق تو ای جان جانان — به‌آهی سوزم این گردون گردان

بصحرای غمت آواره گشتم — نشد هرگز بپایان این بیابان

۳ در انوار جمال مهر رویت — شدم چون ذرهٔ سرگشته حیران

ببحر وصل تو غرق است جانم — دلم شد فارغ از هجران جانان

شدم آزاده از قید اسیری

خلاصم ازگمان چون اهل ایقان

۴۴۰

الا ای از مه رویت همه کون و مکان روشن
ز خورشید جمالت گشت منزلگاه جان روشن
الا ای آنکه در خوبی نداری هیچ همتائی
ز حسن روی تو بینم زمین و آسمان روشن
۳ جهان در ظلمت نابود بودی مختفی دایم
گر انوار جمال تو نمی کردی جهان روشن
صفات عالم‌افروزت ز مرآت جهان پیدا
ز عکس پرتو ذاتت همه دور و زمان روشن
بزیر پردهٔ عالم بدیدم شاهد حسنت
بنور عارض زیبا دو چشمم شد چنان روشن
۶ جمال نوربخشت شد ز مرآت جهان ظاهر
ز نور روی تو باشد دو عالم جاودان روشن
چو شد از دیدهٔ سرّ اسیری نقش غیرت کم
ترا بینم ترا دانم ز پیدا و نهان روشن

۴۴۱

رب زدنی حیرة فیکم چه میخواهی بدان
یعنی هر دم جلوهٔ دیگر نما بر عاشقان
گر نمائی با من بیدل دمی روی چو ماه
در سر اندازی بیندازم کله بر آسمان
۳ در غم هجران تو زار و نزارم لیك اگر
یافتم وصل تو از شادی نگنجم در جهان
ز آتش عشق تو جان و دل همی سوزد مرا
لطف فرما لحظهٔ بنشین و آن آتش نشان
آه اگر گوید نگارم اشتیاقت عرضه کن
چون کنم چون شرح شوق من نیاید در بیان

۶ زاهدا تو طالب حور و بهشتی لاجرم ره بمطلوب حقیقی می‌نیابی جاودان

ای اسیری تا ز قید خود نمی‌یابی خلاص
کی توانی دید روی نوربخش انس وجان

۴۴۲

در خمار هجر تا کی جان من از شراب وصل کن درمان من

برگدای مستمند بی‌نوا رحمتی فرمای ای سلطان من

۳ در میان آتش سوزان مسوز جان و دل را بیش از این جانان من

آتش افتد در درون نه فلك از فغان سینهٔ سوزان من

سیل ریزد همچو ابر نوبهار در فراقت دیدهٔ گریان من

۶ چند ریزد خون ما تیغ فراق رونما گر میکنی قربان من

نیست خالی یکدم از درد و غمش
در فراق او اسیری جان من

۴۴۳

ز خلوتخانهٔ وحدت چو بنهادی قدم بیرون
دوصد موج حدوث آمد ز دریای قدم بیرون

رخت آئینه می‌جستی که بیند حسن خود کلّی
از آن از مخزن حرمت دل آمد محترم بیرون

۳ زهی قدرت که انفاس لب جانپرورت دارد
که گلهای وجود آورد از باغ عدم بیرون

بحکمت از درون خانهٔ نابود لطف تو
دو عالم با لباس بود آرد دم بدم بیرون

هوای روی جان‌افروز و سودای سر زلفت
رود عمر و نخواهد رفت هرگزازسرم بیرون
۶ سپاه عقل می‌جوید امان برجان که بگریزد
چو شاه عشق می‌آرد بملك دل علم بیرون
صفات و ذات را هردم بود یك مظهر جامع
گهی اندرعرب ظاهر گه آید از عجم بیرون
کسی کو نوربخش آمد همو شد مظهرذاتت
که اوصاف کمال اوبود از کیف و کم بیرون
۹ اسیری دل نثار آورد جان دید از تعجب گفت
عجب دریست این کامد ز دریای کرم بیرون

۴۴۴

آتش عشق درزدی در دل و جان عاشقان
از غم عشق یك نفس نیست امان عاشقان
نیست بدور ما دلی بی‌غم عشق یکنفس
پر ز جفای عشق شد دور و زمان عاشقان
۳ حق وفا که رونما هر نفسی و گر نه خود
بی‌تو بچرخ میرود آه و فغان عاشقان
بود گمان که عاقبت سر بنهم بپای تو
شکر که گشت پیش تو راست گمان عاشقان
خاك مرا بعشق تو باد فنا بباد داد
در ره عشق محو شد نام و نشان عاشقان

۶ مرغ دلم بلامکان می‌پرد از هوای تو
از سه و چار و نه برون هست مکان عاشقان

رهبر ما بوصل تو هادی عشق بوده است
از غم عشق میرسد شادی جان عاشقان

عشق من و جمال تو چونکه رسید برکمال
وه که عجب فسانهٔ گشت میان عاشقان

۹ گفت بگو اسیریا جان تو کیست در جهان
غیر تو نیست گفتمش جان و جهان عاشقان

۴۴۵

جهانرا حسن رویت داد آئین — عدم را گنج هستی کرد خودبین
چو نور مهر عالم سوز رویت — عیان آمد، نهان شد ماه و پروین
۳ به‌تعلیم غم عشق تو گشتم — بفن عاشقی مفتی در دین
چه‌عشق‌است‌این که درعمری زشوقت — نیامد عاشقانرا سر ببالین
چنان محوم در انوار جمالت — که نه تلوین میدانم نه تمکین
۶ فراغت از دو عالم داد عشقم — کنون پروای آنم نیست یا این
اسیری شد چنان مست می‌عشق
که جز مستی ندارد هیچ آئین

۴۴۶

من بسودای تو فارغ گشتم از سودای کون
مرغ دل بی‌تو نخواهد یکدمی مأوای کون

با وجود لذّت دیدار جان‌افروز تو
عاشق بیدل ندارد یك نفس پروای کون

۳ لذّت وصلت ندید و در خمار هجر ماند
هر دلی غافل که باشد مست از صهبای کون
کی تواند باز کردن دیده بردیدار تو
هر کسی کز حُب مال و جاه شد شیدای کون
می‌نیابد گوهر عرفـان و دُر سرّ عشق
هر که غواصی کند از حرص در دریای کون
۶ عاشق دیوانه را پـروای ننگ و نام نیست
لاجرم در عشق دایم هست او رسوای کون
شاد باشد چون اسیری دایم از گنج لقا
هر که از نقد غم تو دارد استغنای کون

۲۴۷

از حد گذشت نوبت هجران جان ستان
وقت است کز وصال تو گردیم شادمان
تا با خودی ز وصل نخواهی شنیدبو
واصل گهی شوی که نیابی ز خود نشان
۳ وصل تو نیست لایق زهّاد خودپرست
این دولتی است درخور عشّاق جان فشان
ره می‌نمود جانب هستی خـرد ولی
عشقم بسوی فقر و فنا برد موکشان
چون در طریق عشق حجابست کبر و ناز
دارم همیشـه روی نیـازی بـرآستان

۶ زنگ خیال و وهم ز مرآت دل‌زدای
تا روی جانفزاش نماید درو عیان
از جام عشق جان اسیری چو مست شد
فارغ ز هست و نیست ز سود آمدوزیان

۴۴۸

ای حسن تو ظاهر شده برصورت احسن
بنموده عیان عکس رخت ز آینهٔ من
ذرات ز مهر رخ تو چون مه‌تابان
عالم همه از نور تجلّی تو روشن
۳ چون حسن تو در باغ جهان جلوه‌گری کرد
از نور و صفا کون و مکان گشت چوگلشن
از پرتو حسن تو بباغ رخ خوبان
بشکفته دو صد گونه بهار و گل و سوسن
از گلبن وصل تو عجب برگ و نوا یافت
چون بلبل جان گشت اسیر قفس تن
۶ صافی چو شرابیم و مرا نشوهٔ مستی است
زان دم که شدم متعکف میکده چون دن
سرخوش ز می وصل توچون گشت اسیری
مستانه برقص آمد و گوید که تنن تن

۴۴۹

والهٔ رخسار جانانست جان عاشقان نیست پیدا برکسی حال نهان عاشقان

هست برتر حالت عشّاق از فهم خـرد | برزبان ناید ازین معنی بیان عاشقان
۳ عاشقی کزعشق‌جانان‌ازخودی‌گیرد کنار | سالها نامش بمانـد در میان عاشقان
زاهداگرسوز خواهی قصّهٔ ماگوش کن | کاتش اندازد بجانها داستان عاشقان
می‌بسوزد جان‌ودل یکبارگی برحال‌زار | هر که یکدم بشنود آه‌وفغان عاشقان
۶ از نعیم و لذّت کونین سیر آمد دلش | هرکه‌روزی میشودمهمان خوان(۱)عاشقان

چون اسیری سرفرازی میکند برکاینات
هـرکـه دارد رو بخاك آستان عاشقان

۴۵۰

همچو خاك ره بعشقش خوار می‌باید شدن
بلبل‌آسا در پی گل ، زار می‌باید شدن
گر همی خواهی که بوی فقریابی در طریق
با همه کس چون گل بی‌خار می‌باید شدن
۳ گر تو پادر دایرهٔ عشقش نهی چون عاشقان
بردرش سرگشته چون پرگار می‌باید شدن
هرکجا باشد اگر وادی بود گر کوه طور
همچو موسی از پی دیدار می‌باید شدن
گر وصال یار خواهی در رهش مردانه‌وار
از خیال کفر و دین بیزار می‌باید شدن
۶ بی من از من یار میگوید[انا] الحق‌پس مرا
همچو منصور از چه‌رو بردار می‌باید شدن

۱ـ اصل : خان

با حریفان گر همی خواهی کنی هم کاسگی
لاابالی بردر خمار می‌باید شدن
هر که خواهد کوشود مست ازشراب نیستی
از خمار هستیش هشیار می‌باید شدن
۹ با همه مستی اسیری با ادب رو در طریق
راه عشق دوست برهنجار می‌باید شدن

۴۵۱

فی مقامی این کیف ، این این — این علم ، این حال ، این عین
این فرق ، این جمع ، این بعد — این قرب ، این وصل ، این بین
۳ ذاتنا عن وصف اطلاق و قید — مطلق ماعندنا زین وشین
لیس آثار لغیری فی‌الوجود — فی شهودی کل کشف عین زین
کل عین قلت هذا غیرنا — فهو عینی لاتقل للعین غین
۶ قداضاءت شمسنا کل الظلام — مایری الخفاش ضعفا نور عین
ان یکن اخفاء سر ستة
یا اسیری قل و کشفی فرض‌عین

۴۵۲

ای دل بدرد عاشقی مردانه شو ، مردانه شو
درعشق ودرشوریدگی افسانه‌شو، افسانه‌شو
چون شهره و نام نکو آمد حجاب راه او
درکوی بدنامی درآ، رندانه شو، رندانه‌شو
۳ درگردخشکی تا بکی گردی تو از وهم‌وخیال
درقعر بحر عشق‌رو، دردانه شو، دردانه شو

خالی کن این جام و سبو ازدردی هستی تو
آنگه(۱)شراب عشق را پیمانه‌شو، پیمانه‌شو
گر وصل او را طالبی رندانه در میخانه آ
از بادهٔ جام فنا مستانه شو ، مستانه شو
۶ نقش دویی از لوح دل رو عارفانه محو کن
درملك یکتائی بیا ، فرزانه شو ، فرزانه شو
با دلبر یکتای ما خواهی که گردی آشنا
از نقش غیر او بکل بیگانه شو ، بیگانه شو
این چار طاق زهد را برکن تمام ازبیخ وبن
وانگه‌بیا باعاشقان، همخانه شو، همخانه‌شو
۹ از منزل فقر و فنا بازآ باقلیم بقا
برتخت ملك سرمدی شاهانه‌شو، شاهانه‌شو
درعشق‌جانان برفشان‌جان ودل‌و روح‌وروان
اندر بقای جاودان جانانه شو ، جانانه شو

خواهی اسیری درامان باشی زطعن این‌وآن
بگذر ز عقل حیله‌جو دیوانه شو، دیوانه‌شو

۴۵۳

طالب حق را بگو هرزه مپو   گر خدا جوئی بیا ما را بجو
دامن رهبر بگیرو راه رو   گر همی خواهی‌که یابی وصل او
۳ در صراط المستقیم معرفت   هم بامر پیررو ای راه جو

۱ـ اصل : آنگاه

ره نمود ارشاد پیرم عاقبت — در مقاماتی برون از گفت و گو
در پس این پرده رو با ما نمود — آنکه می‌جستیم عمری کوبکو
۶ در ارادت گر قدم خواهی نهاد — دست از ما و منی اول بشو
در مقام حال کی ره میدهند — تا نگردانی ز قیل و قال‌رو
عاشقی را چاره صبر آمد ولی — جان مشتاق لقا را صبرکو
۹ ای که میجوئی رفیقی در طریق
هر چه جوئی جز اسیری را مجو

۴۵۴

قد تجلی العشق فی کل المجالی فانظروا
از پس هر ذره تابان گشت مهر روی او
فی مرایا کل عین قد راینا عینه
فافتحوا عینا کم حتی تروا ماتبتغوا
۳ یار پیشت حاضر و تو از خودی غایب ازو
با خودآ آخر چه‌گم کردی که میجویی بگو
من شراب العشق لم یشرب کشربی شارب
کاسنا بحر فمالم تشربوا لم تعلموا
ساقیا جام و سبو پرساز بهر دیگران
بحر نوشانرا چه پروا با صراحی و سبو
۶ حار قلبی صار روحی والهاً فی‌حسنه
ما نظرنا غیره لما ارنا وجهه
دم بدم بیند اسیری حسن او نوعی دگر
نوش بادش هر نفس جام تجلی نو بنو

۴۵۵

ما چون بعشق روی تو کردیم دل‌گرو — ای آرزوی جان و دل از ما جدا مشو
بی‌درد عشق قیمت دل کی شود پدید — دل را که عشق نیست نیرزد به‌نیم‌جو
۳ مطرب حدیث عشق سراید ببانگ‌ساز — ز آواز نی روایت سرّ خدا شنو
بی‌روی تو دمی دل ما را قرار نیست — ای دلنواز از براین بیدلان مرو
تشبیه آفتاب برویت نمود راست — کج بود نسبت خم ابرو بماه‌نو
۶ با یاد دوست مونس‌وهمراه عشق باش — اندر پی هوا و هوس بیش ازین مدو
مست است ورند جان اسیری و پاکباز
با هر که نرد عشق ببازد برد گرو

۴۵۶

ای منوّر هر دو عالم ز آفتاب روی تو
وی معطّر ملك جان از زلف عنبر بوی تو
کفر پنهان گشت و ایمان حقیقی شد عیان
تا نقاب زلف افتاد از جمال روی تو
۳ هر کسی را میل دل باشد بسوی این و آن
میل جان ما بعالم نیست الّا سوی تو
حاجیانرا دل طواف کعبه میخواهد ولی
وایهٔ جانم نباشد غیر طوف کوی تو
می‌برد از عاشقان هردم بطرّاری و فن
صبر وهوش و دین‌ودل آن نرگس جادوی تو
۶ تا ز دست درد هجران جان بردجویای‌وصل
میرود بی‌پا و سر در راه جست و جوی تو

چون اسیری کی کند منزل بمأوای دو کون
گر بیابد جا دل دیوانه در پهلوی تو

۴۵۷

ای هر دو کون لمعهٔ از نور ذات تو — وی کاینات بوده نمود صفات تو
عکس جمال روی تو پیداست‌ازجهان — مرآت حسن روی تو شدکاینات تو
۳ دارند روبروی تو در هر مقام و حال — مؤمن ز کعبه کافر ازین سومنات تو
هر ذره گرچه مظهر خورشید ذات‌شد — دارد ظهور خاص بهر جای ذات تو
چون‌روی‌توجمال نمود ازمنات ولات — شد بت‌پرست عابدلات و منات تو
۶ مخمور و بیخودیم بده ساقی از کرم — یك جرعه‌ازشراب لب چون نبات تو
از تاب مهر نور جمال حبیب شد
ازقیدهست ونیست‌اسیری نجات‌تو

۴۵۸

یار ما دوشینه آمد پرده افکنده ز رو
بانگ زد کای عاشق دیوانه حالت بازگو
تا بدرد عشق ما چون میگذاری روزگار
رهبر و مونس که داری‌در طریق جست‌وجو
۳ چون نظر کردم برویش واله و حیران شدم
بیخبر گشتم ز خود در حسن جان‌افروز او
چون بهوش آمد دلم زان محو گفتم کای‌صنم
درد عشقت خود نمی آید بوصف گفت وگو
لیك در ره هادی عشق تو آمد رهبرم
مونسی دیگر ندارم جز خیال روی تو

۶ گفت هی مجلس بیارائید و باده آورید
در زمان دیدم که حاضر شد می وجام و سبو
جام پر می‌کرد و گفت ای عاشق مستم بیا
خوش بنوش ازدست ساقی بادهٔ بیرنگ‌وبو
چون بنوشیدم بیکدم مست لایعقل شدم
بیقراری کردم آغاز و برآمدهای و هو
۹ پس سبو را برگرفت و ریخت درکامم تمام
تشنه گشتم زان می و گفتم که دیگر باده کو
صد هزاران خم می‌آورد کین را نوش کن
نقش غیر از لوح هستی زین می صافی بشو
نوش کردم جمله را و تشنه‌تر گشتم از آن
گفتم ای ساقی می باقی بیاور زو بزو
۱۲ صد هزاران بحر می‌دیدم که شد در دم عیان
جمله را یك جرعه کردم بد هنوزم آرزو
بعدازآن دیدم‌دوعالم شدشراب ومن زشوق
خوش بیکدم در کشیدم جمله را از جام هو
پس در آن مستی ز هستی فانی مطلق شدم
سرّ عالم زان فنا شد کشف برمن موبمو
۱۵ چون بقا دیدم اسیری زان فنای سرمـدی
بودم، آن‌یاری که می‌جستم‌مدامش کوبکو

۴۵۹

ای دل دیوانه‌ام حیران حسن روی تو
جان شیدایم اسیر حلقهٔ گیسوی تو

در نماز عشق هرجا روی آوردند خلق　　بود محراب دعا طاق خم ابروی تو
جملهٔ جانها معطّر گردد ومشکین‌نفس　　چون برافشاند صبا زلفین عنبربوی‌تو
پرده ازرخ برفکن بنما بعالم آن‌جمال　　حیف باشد بررخت چتر سیاه‌موی تو
مست جام عشق راباحجّ وکعبه(۱)کار نیست　　پیش عاشق حجّ‌وعمره هست طوف‌کوی تو
نرگس مستت کند قصد مسلمانان مدام　　دادوفریاد از جفای چشم‌کافرخوی‌تو

چون‌که خورشید جمال عالم‌افروزت بتافت
شد اسیری محو مطلق در جمال روی تو

۴۶۰

تا جان ماست مونس خیل خیال تو　　بودم همیشه مست شراب وصال تو
کردیم پاك آینهٔ دل ز زنگ غیر　　تا رو در آینه بنماید جمال تو
رخسار تو بحسن و جمالست بی‌نظیر　　در هر دوکون نیست بخوبی مثال‌تو
هرگز کمال حسن ترا کس بیان نکرد　　زیرا بشرح و وصف نیاید کمال تو
تا جان عاشقان بفریبد بغنج و ناز　　هردم بعشوهٔ دگر آید خیال تو
تو مهر نوربخشی و ذرات سایه‌اند　　از نورتست روشن و تابان ظلال تو

مطلوب جان تست اسیری جمال یار
این وایه بود موجب جاه و جلال تو

۴۶۱

جان ما را نیست در عالم بجز این آرزو
کو نشیند یکدمی با دلبر خود روبرو
تا بملك وصل او جان و دلم آرام یافت
سالها از دست هجرانش دویدم سوبسو

۱ــ در حاشیه دیوان : عمره

۳ حسن روی او عیان دیدم ز مرآت جهان
دیدهٔ بینا نه‌بیند در دو عالم غیر او
بادهٔ نابست پیش مست صهبای شهود
ساقی و میخانه و می‌خواره و جام و سبو
در دل صافی توان دیدن جمال روی دوست
زاهدا آن دل نداری در پی‌اش هرزه مپو
۶ زنگ غم ز آئینهٔ دل میزداید چار چیز
آب ودیگر باده و گشت چمن، روی نکو
غیرت جان اسیری در نماز عشق بین
جزبه‌محراب دوابروی تو نارد سرفرو

۴۶۲

واله و شیداست جانم در هوای عشق تو
سر نهد دیوانه دل آخر بپای عشق تو
بی‌بلای عشق در عالم نبودم یکزمان
تا که بودم بود جانم مبتلای عشق تو
۳ فانی عشقت شدم دیدم بقای سرمدی
زندهٔ جاوید گشتم در فنای عشق تو
ناله و فریاد لاتلقوا گهی لاتقنطوا
میرسد برگوش عاشق از درای عشق تو
تا دل غم پرورم شد میهمان خوان(۱) عشق
میزند جانم بعالم الصّلای عشق تو

۱ـ اصل : خان

گشته‌ام بیگانه از جان و دل و صبر و خرد
تا که شد جان غمینم آشنای عشق تو

جور عشقت براسیری کاشکی تنها بدی
جمله عالم شد گرفتار بلای عشق تو

۴۶۳

خوی کردم با جفای عشق تو — باختم جان در وفای عشق تو
جان و دل آمد کمینه ماحضر — عاشقانرا از برای عشق تو
دارد از شاهان فراغت در جهان — هرکه شد از جان گدای عشق تو
گشت پرغوغا و آشوب و فتن — هر دو عالم از صدای عشق تو
ترك عشقت جان بیغما می‌برد — جان و دل بادا فدای عشق تو
دارد استغنا ز هر برگ و نوا — جان که باشد بی‌نوای عشق تو
برزبان حال بی‌صوت و حروف — بوده عالم در ثنای عشق تو
درد عشقت نیست بی‌درمان ولی — هست جانبازی دوای عشق تو

در جهان جان اسیری را نبود
هیچ مطلوبی ورای عشق تو

۴۶۴

جمال یار برانداخت پرده از ناگاه — عیان نمود بنقش جهان رخ چون ماه
چو لا اله ز رویش نقابها برداشت — نمود از همه عالم جمال الا الله
مباش منکر اگر زانکه گفتمت همه اوست — که کشف وعقل بدین دعوی اندهردو گواه
روان ز هرورق آیات حسن اوخوانیم — بمصحف رخ خوبان چو میکنیم نگاه
اگرچه عاشق و قلاش ومست واوباشم — بروی دوست که دارم همیشه روی براه

۶ مرا ز قهر مترسان و ناامید مکن به‌لطف‌دوست چوعشاق کرده‌اند پناه
اسیریا ، سرطاعات نیستی آمد
چرا که‌نیست چوهستی بدین‌عشق گواه

۴۶۵

منم ز شوق جمال تو مست و دیوانه بملك عشق و جنونم عجایب افسانه
شنیده‌ام رخ ساقی توان بمستی دید ز کنج صومعه زین رو شدم به‌میخانه
۳ بوصل‌دوست‌چوخواهی که‌آشنا گردی ببایدت شدن اول ز خویش بیگانه
ز خود پرستی و هستی دلم بجان آمد بگو که ساقی مستان بیار پیمانه
همیشه‌بیخودوبیمار و مست و مخمورم ز سحر غمزهٔ فتان و چشم مستانه
۶ همه گدا نتوان بود وقت آن آمد که در جهان علمی برکشیم شاهانه
چه بارعشق نهی‌گفتمش بجان خراب بگفت گنج نهان میکنم بویرانه
غم‌فراق‌تو بگذشت و جان‌ودل‌وارست رسید نوبت شادی ز وصل جانانه
۹ ز زهد و دین و ز دنیا بشو اسیری دست
درآ بکوی خرابات عشق مستانه

۴۶۶

ای جمال روی تو خورشید تابان آمده
وی دو زلف مشکبویت عنبرافشان آمده
در شعاع روی تو دل واله و حیران شده
جان بسودای سر زلفت پریشان آمده
۳ در خم هر موی تو پیداست زنار وصلیب
زلف و رویت جان ما را کفر و ایمان آمده

ز آتش شوقت دلم پیوسته در سوز و گداز
داغ بیحدّ از غم عشق تو برجان آمده

عشق ورزی بین که هردم یار با ما می‌کند
گه شده پیدا جمالش گـاه پنهان آمـده

۶ از نقاب جمله ذرّات جهـان دیدم عیان
مهر حسن روی او چون ماه تابان آمده

فکر زلف یار جانرا دایمـا همدم شده
مونس دل ذکر حسن روی جانان آمده

جان مشتاق لقا را سوز شوقش مرهم است
عاشقانرا درد عشقش عین درمان آمده

۹ جمله ذرّات جهان درپرتو مهر رخش
چون اسیری دایما شیداوحیران آمده

۴۶۷

ای‌از جمال روی تویك ذرّه مهر و ماه
برمنتهای حسن توکس را نبود راه

گفتم‌چه دورم از تو چو ماراگناه‌نیست
گفتا که هست هستی تو بدترین گناه

۳ پیوسته گرچه با دل و جانست یار ما
هردم ز شوق اوست‌مرا صد فغان‌وآه

زان رو مرا بصورت خوبان بود نظر
کز روی مه رخان بجمالت کنم نگاه

باشد ز نور روی تو ایمان انیس جان
گر زانکه‌کفر زلف تو ما را بود.پناه

۶ بینم عیان ز پردهٔ ذرّات کاینـات
مهر جمال تو تابان شده چو ماه

در اشتیاق روی تو شیداست جان‌ودل
بنما جمال خویش بعشّاق گـاه گاه

بگذر ز مال و منصب اگر یار بایدت
زیرا که سد راه وصالست مال و جاه

۹ گر چه گداست و مفلس اسیری ولی چه غم
دارد بعشق دوست فراغت ز پادشاه

۴۶۸

یك رو که درصد آینه بینی هر آینه — روی دگر نمایدت ای جان هر آینه
مهر رخش بصورت ذرات شد عیان — تا حسن خود بدید کماهی معاینه
چون شاهد جمال تو آغاز جلوه کرد — پیدا نمود صورت اکوان کاینه
روی نکوست آینهٔ حسن جانفزاش — عکس جمال دوست نگر در هر آینه
عارف چو در مقام شهود ست اسیریا
در پیش او یکیست وصال و مباینه

۴۶۹

معشوق اگر بجانب عاشق کند نگاه(۱) — زین قدر بگذرد سر عاشق ز مهروماه
گر ره بوصل دوست طلب میکند خرد — گو راه عشق رو که بود عشق شاه‌راه
۳ حسن تو از مجالی ذرات جلوه کرد — لیکن چو ما جمال ترانیست جلوه‌گاه
گریك نظر ز دیده شود ابرویت نهان — از دود آه و ناله جهانرا کنم سیاه
عاقل اگر بعقل کند التجا ولی — ما عاشقیم و عشق تو ما را بود پناه
۶ با تیغ غمزه چشم توچون ترك فتنه‌جو — دایم بقصد خون جهان بود بیگناه
با آنکه بی‌خبر ز اسیران عشق بود
هم بیش و کم بحال اسیری کند نگاه

۴۷۰

ای جمالت پرتوی بر هر دوکون انداخته
همچو مه تابان دو عالم زان تجلّی ساخته

۱ـ اصل : ناگاه

تا نه‌بیند چشم‌غیری حسن جان‌افزای دوست
هر دو عالم را ز نام غیر واپرداخته
۳ بهر اظهار کمال خود ز خانه شاه عشق
با سپاه حسن در میدان امکان تاخته
عاشقان از شوق روی دوست دربازار عشق
هر دو عالم را ز بهر وصل او درباخته
تا کند خالص وجود عاشق از بیگانگی
بارها در بوتهٔ محو و فنا بگداخته
۶ در مقام صحو بعدالمحو جانبازان راه
طالب و مطلوب را از یکدگر نشناخته
چون اسیری سالکان راه تجرید و فنا
رخت هستی را بملك نیستی انداخته

۴۷۱

رویت چو آفتابی پیدا بود همیشه
جان در شعاع‌حسنت شیدا بود همیشه
درکفر زلف پرچین روی‌تراعیان دید
آنکس که چشم جانش بینا بودهمیشه
۳ روی تو هست پیدا از روی جمله اشیا
لیکن حجاب رویت از ما بود همیشه
دارد وجود واجب در نیستی ظهوری
زان‌روی ذات پاکش بی‌جا بودهمیشه
اعیان جمله اشیا کاید ز علم یا عین
میدان یقین وسایط اسما بود همیشه
۶ در هر دلی که باشد آثار حق‌شناسی
مرآت حق نمایش اشیا بود همیشه
گر وارهی اسیری از قید هستی خود
کارت بهر دو عالم زیبا بود همیشه

۴۷۲

رویش ببین زلف گرفتار آمده　　سودای سود کرده ببازار آمده
بینا که عارفست بوحدت بود مقر　　اعمی چو منکرست بانکار آمده
۳ چون خانه خالی‌است ز اغیارازچه‌باز　　پنهان شده ز پرده ببازار آمده
یك نقطه بیش نیست درین دور دایره　　مرکز محیط دایره پرگار آمده
آن وحدتست‌بهر ظهور صفات‌خویش　　ز اعیان ممکنات باطوار آمده
۶ گاهی مسیح گشته بدم زنده میکند　　گه ذوالفقار و حیدر کرّار آمده
هر ذرهٔ بقید اسیری است مبتلا
از مهر نوربخش جهاندار آمده

۴۷۳

ساقی باقی مرا جامی بده　　از لب لعل خودم کامی بده
چشم شوخت را ز بهر صید جان　　از دو زلف عنبرین دامی بده
۳ از رخ چون روز و زلف همچو شب　　جان ما را صبحی و شامی بده
مژدهٔ وصلش اگر داری صبا　　پیش این مهجور پیغامی بده
جان که شد از درد هجرت مضطرب　　برامید وصل آرامی بده
۶ من دعای جان تو گویم مدام　　تو عوض یکبار دشنامی بده
بی‌سروسامان شدم در عشق تو　　کار عاشق را سرانجامی بده
عشق ما را نیست آغازی پدید　　چون نبود آغاز انجامی بده
۹ شد اسیری مست چشم سرخوشت
از می لعلت ورا جامی بده

۴۷۴

چون عشق سراسیمه درآمد بمیانه　　برد از غم دنیا و ز دینم بکرانه

دلبرچو نقاب ازرخ‌چون‌ماه‌برانداخت دیـدم بیقین دانش عقلست فسانه
۳ در هر چه نظر میکنم از روی حقیقت از پرتو حسن تو در و هست نشانه
شد عرصهٔ آفاق پر از کوکبهٔ عشق تا شاهد رخسار تـو آمد بمیانه
عالم همه پرفتنه و غوغاست که‌آن یار از خانه بصحرای جهان گشت روانه
۶ در کسوت اغیار چو بنمود رخ آن یار این قصّه در آفاق جهان گشت ترانه
بنمود بخود یار جمال رخ خودرا
مـا و تـو اسیری بمیان بود بهانه

۴۷۵

من آفتاب وحدتم تـابان بانسان آمده
من نور اسم اعظمم، پیش ازتن و جان‌آمده
من شاهباز حضرتم ، عنقای قاف قربتم
بی‌شك همای دولتم ، اینجا بطیران آمده
۳ هم نور سبحانی منم ، هم گوهر کانی منم
هم بحر عمّانی منم ، در قطره پنهان آمده
هم چشمهٔ حیوان منم، هم‌خضر جاویدان‌منم
هم موسی عمران منم ، برطور حیران آمده
هم مصروهم کنعان منم، یعقوب‌هم‌احزان‌منم
هم‌یوسف‌چون جان‌منم، درچاه‌وزندان‌آمده
۶ هم کفروهم‌ایمان‌منم، هم‌سودوهم‌خسران‌منم
هم طاعت و عصیان منم،درعین‌غفران آمده
هم صورت و معنی منم، هم‌دنیی وعقبی منم
هم صاحب دعوی منم از بهر برهان آمده

هم نور و هم پرتو منم ، هم سایهٔ پی‌رو منم
هم راه و هم ره‌رو منم، هم پیر ره‌دان آمده
۹ گه شاهم و گاهی فقیر، گه مطلقم گاهی اسیر
که چون اسیری بی‌نظیر درطور عرفان آمده

۴۷۶

تابان چو گشت مهر جمال محمدی | ذرات کون یافت حیات مؤبدی
نقاش صنع نقش جهانرا چو می‌نگاشت | بودش مراد صورت زیبای احمدی
۲ جام جهان‌نماست دل حق‌نمای او | پیدا ازو نمود کمالات ایزدی
اظهار هر کمال چو حق خواست تا کند | برصورتش نمود عیان سر سرمدی
هر کس که دید پرتو حسن و جمال او | ازخود خبر نیافت دگر او ز بیخودی
۶ از جان هر آنکه نیست نکوخواه آل او | بو جهل وار شهرهٔ شهرست در بدی
بیند ز وصل دوست اسیری سعادتی
ازلطف اوچو یافت درین ره مؤیدی

۴۷۷

بیا ساقیء مه‌رو ، بده رطل پیاپی
بمستان الهی از آن جام و از آن می
چو ساقی و حریفان همه مست و خرابند
بیا مطرب جانها بزن چنگ و دف و نی
۲ همه مست مدامند چه هشیار و چه مخمور
همه ذره برقصند چه شورست و چه هی‌هی
گدائی که بنوشید از آن جام وزان می
یقین شاه جهان اوست و را بنده جم و کی

در آئید ، در آئید ، وزان باده بنوشید
که گر مرده بنوشد(۱)، ز یک جرعه شود حی
۶ هر آنکس که بنوشید از آن جام وزان می
ازین مستی هستی شود فانی و لاشی
چو شد جان اسیری از آن خمر کهن مست
بهر لحظه دو عالم بیک گام کند طی

۴۷۸

طالب یاری نمیدانی که تو یار خودی
گر خیال غیر خود داری تو اغیار خودی
همچو سایه درپی نوری و می‌ترسی ز نار
بیخبر ازخود که تو هم نور و هم نار خودی
۳ هر کرا جویی یقین میدان که خود را جستهٔ
زانکه بی‌شك هم تومطلوب وطلبکار خودی
بار عشق آن پری رویی که بردل می‌نهی
چون بچشم جان به‌بینی حامل بار خودی
درطریق جست وجویش گرچه درکاری ولی
چون شوی‌واقف بمعنی هم‌تودرکار خودی
۶ از می وحدت اگر مستی مکن انکار کس
هر کرا منکر شوی می‌دان در انکار خودی
گر گمان داری اسیری هست غیری درمیان
خود یقین‌است این که تودرقید پندار خودی

۱ــ اصل : بنوشید

۴۷۹

جذبهٔ عشقش مرا از من ستاندی کاشکی
آیت عشق و جنون برمن بخواندی کاشکی
هستی عاشق نقاب روی معشوقست و بس
پردهٔ ادبار عاشق وا ستاندی کاشکی
۳ جان مخمور مرا کز چشم ساقی بیخودست
جرعهٔ از جام لعل خود چشاندی کاشکی
یا به‌تیغ دشمنی جان مرا کردی فنا
یا نهال دوستی در دل نشاندی کاشکی
عاشقانرا گر بخلوتگاه وصل او ره نداد
از در خود بیدلان را هم مراندی کاشکی
۶ در سماع شوق او هرلحظه مست جام عشق
آستین بیخودی برخود فشاندی کاشکی
گر ندارد او سر مهر و وفا با عاشقان
توسن تند جفا برمن دواندی کاشکی
جان‌ماازسعی‌وکوشش کی‌رسد دروصل‌دوست
همّت پیر مغان جانرا رساندی کاشکی
۹ از اسیری جان ما از وصل جانان دور ماند
در فراق او اسیری هم نماندی کاشکی

۴۸۰

ای پرتو حسن تو عیان از همه جائی   وز مهر رخت در دل هر ذرّه هوائی

هرجانگرم، درهمه‌جا روی توپیداست — چون‌درهمه‌جائی‌چه توان‌گفت کجائی

۳ بردار صبا از رخ او پردهٔ زلفش — تا عاشق بیچاره رسد هم بنوائی

خورشیدرخت‌گشت‌عیان ازهمه‌ذرات — توجان جهانی ،زجهان از چه جدائی

جز حسن‌و جمالی که بهرلحظه‌نمائی — این درد مرا نیست دگر هیچ دوائی

۶ هر لحظه نهی داغ جفا بردل عاشق — الحق چه توان‌گفت چه‌با مهر و وفائی

در آینهٔ جان اسیری بنماید

هر دم بجمال دگر آن یار لقائی

۴۸۱

توئی که مظهر ذات و صفات سبحانی — بملك صورت‌ومعنی توعرش رحمانی

تو آن کتاب مبینی و لوح محفوظی — که از حروف تو پیداست راز پنهانی

۳ کتاب جامع آیات کاینات توئی — از آنکه نسخهٔ لاریب ستر دو جهانی

تراست با همه انسی از آنکه تو همهٔ — ازین سبب تو مسمّا باسم انسانی

اگرچه‌عالم صغری بصورتی توولیکن — بمعنی عالم کبری توئی چو وادانی

۶ زتست درد دل تو، تو غافلی از خود — دوای جان تو با تو ولی تو نادانی

بجان تو که بغیر از تو نیست مطلوبت — برون ز خود مطلب هرچه طالب آنی

اگر بکنه کمال حقیقتت برسی — ز خویشتن شنوی آن صدای سبحانی

۹ تو از کتاب چه‌جویی اسیریا که علوم

نوشته در ورق ماست گر تو میخوانی

۴۸۲

ای صورت تو مظهرالطاف الهی — درملك‌وملك‌نیست بمعنی‌چو توشاهی

جز عالم اسرار کسی نیست خبردار — از کنه جمال و ز کمال تو کماهی

۳ از نور مه‌روی تو و ظلمت زلفت دارند شب و روز سفیدی و سیاهی
منظورالهی ز جهان حسن تو بودست گشتند طفیلت همه از ماه بماهی
در روز قیامت بخدا عابد و عاصی در جنت‌ودوزخ نروند تا تو نخواهی
۶ مطلوب دل خلق بحق ساخته گردد گر زانکه کنی تو ز سر لطف نگاهی
سوگند برویت که دو عالم چو اسیری
جز سایهٔ زلف تو ندارند پناهی (۱)

۴۸۳

ز غم فراقت ای جان شده‌ام چو تار مویی
چو دلم وصال جوید تو دگر بهانه جویی
چو بهرکسی جمالت بنمود رخ بجایی
همه‌کرده‌اند از آن رو ز پی تو رو بسویی
۳ ز جمال روی جانان بهمه رسید نوری
ز نسیم چین زلفش همه کس شنید بویی
سفری بملك دل کن ز پی وصال جانان
بهوای نفس هر سو تو بهرزه چند پویی
دل و دین ببرد و آخر ببهانه رو نهان کرد
بکجا روم چه سازم که رسم بدو نگویی
۶ در میکده گشاد و بجهان صلای در داد
ز شراب عشق پر شد همه ساغر و سبویی
ز پس حجاب کثرت همه دم جمال وحدت
بنمود با اسیری بکرشمه تازه رویی

۱ - اصل : تباهی

۴۸۴

ما حسن تو دیدیم عیان از همه رویی
داریم بروی تو نظر از همه سویی

از مهر رخت در دل هر ذره نشانیست
با جان جهانست ز زلفین تو بویی

۳ تو مهر منیری دو جهان پرتو نورت
توبحر محیط و همه ما قطره و جویی

چون شاهد رخسار تو درجلوه درآمد
بنمود ز هر ذره بما حسن تو رویی

جانم همه دم درهوس آن رخ وزلفست
سودای دگر نیست مرا یکسر مویی

۶ از غایت مستی خم و خمخانه و ساقی
در می‌کشم و می‌طلبم باز سبویی

تو جان جهانی و جهان جسم اسیری
تو بادهٔ نابی و جهان نقش کدویی

۴۸۵

دوشینه آمد آن پری پنهان ز راه دلبری
گفتم: بحالم ننگری، گفتا : بلی هم سرسری

گفتم: که یار بیوفا، تاکی کنی، جور و جفا
گفتا: که عاشق مرحبا تو نیز ازحد می‌بری

۳ گفتم: ندانم من چیم تو کیستی و من کیم ؟
گفتا: توجام‌ومن‌میم، تو ذره من‌خوریکسری

گفتم: چه‌عارست ای‌مهم ازمن‌ترا، کن آگهم
گفتا: ازآنکه من‌شهم، توخودگدای هردری

گفتم: که‌دل‌بردی وجان کردی بزلف‌خودنهان
گفتا: مگو ازاین‌وآن تاکی دل‌و جان‌دربری

۶ گفتم: ز رخ پرده‌فکن‌بنشین‌وبنشان این فتن
گفتا: چو کم‌شدما ومن، باکه کنم‌عشوه‌گری

گفتم: که آرم سربسر بهر نثارت جان و سر
گفتا: درین ره‌ای پسر تو هرچه آری آن‌بری
گفتم: تویی کون‌ومکان‌هم‌جسم‌وجان‌وهم‌روان
گفتا: مکن‌این سرعیان‌تا چند ازین پرده‌دری
۹ تو نوری و من پرتوم، من من‌نیم ، من خود توام
تا از اسیری یکسوم ، من از دوئی گشتم بری

۴۸۶

ای از نسیم زلفت در هرسری هوائی — وی ازجمال رویت در هردلی صفائی
معشوق اگر بصورت بیگانه است باما — لیکن ز روی معنی ، هستیم آشنائی
۳ با عاشقان شیدا هردم جمال بنما — گر درد بیدلانرا خواهی بود دوائی
مهر و وفای دیگر باشد بجان عاشق — دلدار اگرنماید صد جور وصدجفائی
چون‌عشق‌جلوه گرشدخوان کرم‌نهادند — می‌دان طفیل عشقی‌گرشاه و گرگدائی
۶ ازجام‌وصل‌جانان‌جان‌مست وبیخبرشد — تاکی دلا ز هجران نالی‌چو بی‌نوائی
شرط طریق سالك ترك علایق آمد — بگذر ز دین و دنیا گر طالب خدائی
ره‌رادوگام گفتندزیراکه‌فصل‌ووصلست — پیوند دوست‌گشتی ازخوداگرجدائی
۹ دیده بپوش‌از خودوانگه جمال‌حق‌بین — در خود نظرحرامست‌گر طالب لقائی
گفتم: که مائی‌ما مارا زتوحجاب‌است — گفتا: تومحوما شو، آنگه ببین تومائی
بگذر ز خود اسیری در راه جست‌وجویش
تا بشنوی دمادم از دوست مرحبائی

۴۸۷

من نخواهم بی‌جمال روی جانان زندگی
می‌کشم دوراز رخش ازجان‌خود شرمندگی

دیده بگشا و نظر کن کافتاب روی دوست
از پس هر ذره نوعی میکند تابندگی
۳ عزّت ارخواهی بکوی‌عشق‌شو خواروذلیل
عاشقان را سرفرازی شد درین افکندگی
گروصال‌دوست خواهـی‌درسلوك راه‌کوش
خواجگی دیدند مردان از طریق بندگی
چون فلك بی‌پاوسر باید شدن درراه دوست
از سپهر آمـوز ای دل در رهش جویندگی
۶ از تجلّی جمالت فـانی و بـاقی شدم
بهر دیدار تو خواهم مردگی و زندگی
گه نماید حسن او پیدا گهی پنهان شود
کی ز عمر خوداسیری دیدکس‌پایندگی

۴۸۸

هر که خواهدکو شود واقف ز سـّر معنوی
خوش بخوان گو انتخاب مثنوی مولوی
بود سال ضاد و عین و دال ازهجرت که‌من
کردم از توفیق حق این انتخاب مثنوی
۳ فاش گردد پیش تو سـّر نهان شش کتاب
گر بصدق دل بنظم دفتر مـا بگروی
چون که در صورت بعلم من لدنا ره بری
بی‌گمـان مستغرق دریـای معنی میشوی

کی توانی کی، بکنه سرّ این معنی رسید
گر نخواهی کرد در ره عاشقانرا پیروی
۶ کی گشایند این عروسان از جمال خود نقاب
تا نگردی محرم خلوت سرای معنوی
چون اسیری برجمال دوست کردی چشم باز
گر بگوش جان و دل این پندها را بشنوی

۴۸۹

ساقیا با ما بعشوه این همه آویختی — تا شراب عشق را در کام جانم ریختی
اززبانم چون تو خود گفتی اناالحق آشکار — پس چو منصورم چرا بر دار عشق آویختی
۳ تا که باشد از غبار غیر بر رویت نقاب — گرد غیریّت بصحرای وجود انگیختی
ز آتش سودای عشق اول وجودم سوختی — پس بغربال فنا خاکسترم را بیختی
تا ابد نبود اسیری از غم عشقت خلاص
درازل چو[ن] طینتش بادرد عشق آمیختی

۴۹۰

الا ای شاهباز لامکانی — مکانت آشیان بی‌نشانی
ترا چون ملك باقی هست منزل — چرا سازی وطن در دار فانی
۲ بدام تن مشو محبوس زنهار — هوای ملك جان کن چونکه جانی
ترا عالم نه جای آشیانست — تو برتر از زمین و از زمانی
بعالمهای نورانی رسی باز — اگر خود را ازین ظلمت رهانی
۶ جهان جان ترا آمد مسلّم — جهان چبود تو خود جان جهانی
جهان جیفه را پیش سگ انداز — چو ملك قدس هستت جاودانی

عدوّ خویش دان زاغ و زغن را   بعنقا و هما گر داستانی

۹ اسیری ملك معنی یاد می کن
که تا در عالم صورت‌نمانی

۴۹۱

بیا ساقی بده جام پیاپی   از آن می‌ها که سازد مرده راحی
مگیر ای محتسب برمن ز مستی   که مستم از لقای او نه از می
۳ ز مستی بیخودم زاهد مکن عیب   ز شور های و هوی ما و هی‌هی
دو عالم از شراب عشق مستند   شنو این نغمه ز آواز دف و نی
چو غرق بحر وحدت گشت کثرت   یکی شد مائی و اوئی من و وی
۶ در وصلش برویت شد گشاده   اگر طومار هستی را کنی طی
ز تاب پرتو خورشید رویش
شده جان اسیری محو ولاشی

۴۹۲

شد پردهٔ جمال رخت مائی و توئی   بردار پرده تا که یکی گردد این‌دوئی
تا بی‌حجاب روی نماید جمال‌دوست   عمری بکنج صومعه بودیم منزوی
۳ اغیار پرده‌ایست برخسار یار ما   زنهار جان من سخن غیر نشنوی
دیدم جمال شاهد روی ترا عیان   اندر لباس و پردهٔ صوری و معنوی
گر عشوهٔ ز لعل لبش نیست در دمش   احیای مرده چون‌کند انفاس عیسوی
۶ در بزم وصل دوست دلا راه یافتی   ز آلایش دو کون اگر پاك میشوی
درباز، دین و دنیی و عقبی بعشق دوست
گر راه راستان چو اسیری همی روی

۴۹۳

گر شد ز جانب غم عشقت حمایتی دارند عاشقان ز دو عالم فراغتی
باری که آسمان و زمین زو ابا نمود آن بار عشق پیش دلم شد امانتی
۳ مائیم و عشق و زاهد و سالوسی و ریا با هر کسی ز روز ازل شد حوالتی
بی‌قیل‌وقال مدرسه‌دیدیم و خوانده‌ایم بر هر ورق ز مصحف روی تو آیتی
بیچاره‌دل که قطع نظر ازدو کون کرد دارد توقّعی ز تو چشم عنایتی
۶ عاشق که خویش رابره عشق‌درنباخت از سرّ عشق نیست مراورا درایتی
تا گشت محو پرتو خورشید نوربخش
در راه فقر یافت اسیری هدایتی

۴۹۴

کاشکی سلطان حسن او علم افراشتی
تا ز مائی و منی نام و نشان نگذاشتی
محو گشتی در تجلّی جمالش هر دوکون
گر ز روی خود نقاب زلف را برداشتی
۳ مرد عشقت نیست، هر کو شد پی دنیا و دین
ورنه سود هر دو عالم را زیان میداشتی
زاهد ما گر بکوی عشق مجنون آمدی
حسن لیلی از همه عالم عیان انگاشتی
بر ز وصل دوست‌خوردی زاهد هجرانزده
تخم عشقش در زمین دل اگر میکاشتی
۶ یار چندانی که با ما می‌کند جور و جفا
نیست عاشق را بجز مهر و وفا پاداشتی

کشور عالم اسیری از تو پر آوازه شد
تا بکـوی عشق از رندی علم افراشتی

۴۹۵

جمـال یـار بینم بـی‌نقـابـی　　میـان مـا و او نبـود حجابـی
الا ای جان تو از جام می عشق　　هم از روز ازل مست و خرابی
۳ بروی بحر وحدت در حقیقت　　نباشد نقش کثرت جز حبابـی
دو عالـم سایهٔ نـور رخ اوست　　درون سایـه روشـن آفتـابـی
چو چشمت در خمارم ساقیا خیز　　از آن لب ده به‌مخموران شرابی
۶ بـروی شاهـد حسن تـو بینم　　همه ذرّات عـالـم را نقـابـی
اسیری همچو زلف بیقرارش
ندانم از چه رو در پیچ و تابی

۴۹۶

رو بر یارم ای صبا ، بهر خدا جگی‌جگی
گوی که هر نفس بما روی نما ، جگی‌جگی
گر چه بعاشقان خود مهر و وفا نمیکنی
ترك جفا و جور کن ، بهر خدا جگی‌جگی
۳ جان من از جمال خود پردهٔ زلف برفکن
پای دلم ز بند غم بازگشا ، جگی‌جگی
زلف برافکن از قفا، روی‌گشاده خوش‌درآ
با همه عاشقان‌نما نور لقا ، جگی‌جگی
ای مه خوش لقای من بی‌تو مرا قرار نیست
از برمن مرو مرو ، باش بما ، جگی‌جگی

۶ خاطر عاشقان بجو لحظهٔای طبیب جان
بر سر خسته دل بیا ، بهر دوا جگی‌جگی
هست مراد جان من وصل تو ای مراد جان
وایهٔ جان ما بده ، حق وفا جگی‌جگی
از سخنان حاسدان دور مشو ، مشو ز ما
کوری‌شان زمان زمان‌پیش من آ،جگی‌جگی
۹ جان اسیری مراکز غم تست بی‌نوا
ساز زوصل جانفزا برگ‌ونوا،جگی‌جگی

۴۹۷

ای روی تو پنهان بنقاب من و مائی   از جلوهٔ حسن تو عیان ما و شمائی
تا مهر جمال تو بتابید جهان شد   در پرتو او واله و چون ذره هوائی
۲ ناید بصفت حسن و جمال تو از آنرو   در وصف تو گفتند که بیچون وچرائی
گر برفکنی پرده ز رخسار چو ماهت   از تاب جمال تو نماند من و مائی
تا هر نفسی حیرت عاشق شود افزون   هر لحظه بحسن دگرم روی نمائی
۶ بیمارم و دلخسته ز درد و غم دوری   جانا بامیدم که بپرسیدنم آئی
از مسجد و محراب گشادی چو ندیدی
وقتست اسیری که به‌میخانه درآئی

۴۹۸

مائیم حریف شاهد و می   سر خوش ز نوای نالهٔ نی
ناکرده وداع عقل صد ره   کی محرم عشق می‌شوی ، کی
۲ از عربده‌های چشم مستش   در کون و مکان فتاده هی‌هی

هر سو که شدم ز جور عشقش — آمد غم عشق باز در پی
عالم همه در سماع و مستی — از گردش بادهٔ پیاپی
۶ در ملك بقا نمی‌توان شد — تا راه فنا نکردهٔ طی
در تاب ظهور مهر رویت — ذرات دو کون گشته لاشی
آئینهٔ جانفزاست رویت — حسن دو جهان نموده در وی
۹ رخسار تو مهر نوربخش است
ذرات جهان اسیریا فی

۴۹۹

جز خیالت عاشقانرا نیست یکدم همدمی
جز غم و دردت نباشد بیدلانرا محرمی
کفر زلفت خواست پوشد نور ایمان رخت
زان سبب افتاده می‌بینم به بند درهمی
۳ در فراقت کشته گشتم ای مسیحادم دمی
لطف فرما بهر احیا روی بنما یکدمی
بند زلفت هر یکی در بند صید عالمیست
جان خلق عالمی داری نهان در هر خمی
عاشقان مست از می وصلند در بزم شهود
زاهدا در هجر زن هر لحظه ساز ماتمی
ای اسیری مرهم وصلش دوای درد ماست
زخم هجران راچه‌ترسی حق‌چودادت مرهمی

۵۰۰

تویی که جمله جهان فی المثل چو جسم و تو جانی
همه جهان بتو پیدا و تو نهان بجهانی
اگر بپردهٔ عالم نهان شدی تو ولیکن
به‌پیش دیدهٔ عارف چو آفتاب عیانی
۳ دلی که از همه عالم جمال روی ترا دید
بجان تو که ز جانان رسید او بنشانی
ز روی لیلی و عذرا چو شد جمال تو ظاهر
بچشم وامق و مجنون بحسن خود نگرانی
ببحر هستی تو راه نیست مائی ما را
چو رفت مائی ما، خود توئی چنانکه تودانی
۶ برای شاهد حسن تو آینه است دو عالم
توئی که ظاهر و پیدا ز کونی و ز مکانی
ببزم وصل رهیدی ز قید هجر اسیری
ز نوربخش‌تو این بود کز خودی بامانی

۵۰۱

ای مظهر حسن تو پیدائی و پنهانی — روی توشده ظاهر برصورت اکوانی
از پرتو روی توگشتست جهان‌روشن — پیدا و نهان پیدا از رحمت رحمانی
۳ هر ذرهٔ مرآتی اسمی، تو در و ظاهر — آئینهٔ اللّهی شد صورت انسانی
چون‌مهر رخت‌در تاخت از روزن‌هر ذرّه — ذرات همین دعوی دارند که سبحانی
عارف که‌ز هر چیزی‌خورشید رخت‌ را دید — دانست ز هر ذره صد حکمت لقمانی

۶ از لطف جمال تو عالم بنظام آمد　　پیداست ز عدل تو رایات جهانبانی
سرمایهٔ روی تو جمعیت حسن آمد　　سود سر زلف تو سودای پریشانی
در ملك جمال تو هر ذرّه زلیخایی　　وزسلطنت حسنت صد یوسف کنعانی
۹ عالم چو اسیری راست آئینهٔ وجه حق
ختم است کمال اینجا در راه خدادانی

۵۰۲

عالم همه میخانه ، ما مست و خدا ساقی
در بزم شهود او می خوردن و والباقی
هر ذرهٔ خراباتیست اسباب طرب در وی
از شاهد و از مطرب از باده و از ساقی
۳ مستند همه اشیا از بادهٔ وجه حق
از پرتو روی او گه فانی و گه باقی
در عشق تو دیوانه تنها نه من عاشق
شیداست همه عالم از غایت مشتاقی
گر عقل کند منعی از عشق تو عاقل را
از جور خرد بازی عشقست مرا واقی
۶ در آتش شوق تو می‌سوزم و می‌سازم
کم یحرق احشائی من کثرة اشواقی
هشیاری و تقییدی ناید ز اسیری زان
کو مست مدام آمد از بادهٔ اطلاقی

۵۰۳

دیدیم کاینات چه‌جسم وچه جان توئی　　پیدا ز عالمی و بعالم نهان تویی

ما را چه شك درین که بغیر ازتو هیچ نیست
چون دیده‌ام یقین که نهان و عیان تویی
۳ عالم ز نور روی تو پیدا و روشن است
ظاهر شده بصورت کون و مکان تویی
هم عقل و نفس و روح و عناصر ملائکه
مولود و آسمان و زمین و زمان تویی
سمع وسمیع و علم و علیم و بصر[و] بصیر
نطق و زبان و ناطق و معنی بیان تویی
۶ معبود و عابد و بت و زنار و بت‌پرست
ایمان و کفر و مؤمن و کافر همان تویی
ادریس و نوح و آدم و عیسی و یوسفی
موسی و خضر و زندگی جاودان تویی
احمد ، علی ، حسین وحسن، جعفر و رضا
باقر ، جواد و مهدی آخر زمان تویی
۹ آزادگی و قید و اسیری و مبتلا
خورشید نور بخش جهان بیگمان تویی

۵۰۴

ای پرتو جمالت حسن بتان جانی
عکس رخ تو پیدا ز آئینهٔ کیانی
استار نور رویت شد ظلمت من و ما
گر غیرتی نمائی او را ز ما رهانی

۳ از پردهٔ جمالت پیدا غبار اغیار
در پرتو جلالت پیدا شده نهانی
حسن ترا بعالم چون چشم تست ناظر
رویت نهان چرا شد در صورت عیانی
پیدا ز نور رویت گر وامق است و عذرا
معشوق و عشق و عاشق هستی چنانکه دانی
۶ از غایت ملاحت مشهور شد بعالم
خورشید روی خوبت بر نام بی‌نشانی
ز آثار حسن رویت در باغ روی خوبان
بشکفته صد هزاران گل‌های ارغوانی
از عشق روی جانان برجان و دل جهانرا
دردی است بی‌مداوا ، داغی است جاودانی
۹ از دیدهٔ اسیری حیران حسن خویشی
ای حسن نوربخشت بی‌مثل و شبه و ثانی

۵۰۵

ای مهر آسمان ملاحت خوش آمدی
وی ماه برج حسن و لطافت خوش آمدی
عمری در آرزوی لقای تو بوده‌ایم
ای مظهر وفا و عنایت خوش آمدی
۳ در انتظار دیدن تو دیده شد سفید
ای نور چشم اهل بصارت خوش آمدی
بیماریم ز درد فراقت ز حد گذشت
بیمار هجر را بعیادت خوش آمدی
پرسش گدای را ز شهان رسم کهنه است
از نو برسم کهنه بعادت خوش آمدی
۶ بی تو ولایت دل و جان را صفا نبود
ای روح روح اهل ولایت خوش آمدی

آن یار چون رسید اسیری بیا بگو
کای جان نازنین بسعادت خوش آمدی

۵۰۶

چو در بحر توئی مائی است فانی — از آن گویم حدیث من رآنی
چو مرغ دل زند برهم پر و بال — شوم عنقای قاف لامکانی
۳ نشان وصل تو چون بی‌نشانست — بود نام و نشانم بی‌نشانی
چو گشتم محو انوار جمالت — از آن دیدم حیات جاودانی
مرا وقتی است با دلبر که آن دم — من و ما و تو و اوئی است فانی
۶ بگفت و گو نیابی راز پنهان — بیانی نیست احوال عیانی
اسیری چون ز قید خود خلاصی
بعالم نوربخشی می‌توانی

۵۰۷

اگر در بحر عرفان غرقه گردی — بنزد عارفان مردانه مردی
چو پروانه به پیش شمع رویش — اگر جانباز باشی اهل دردی
۳ رسی در ملک وصلش گر برآری — ز درد هجر از دل آه سردی
نشینی در بر معشوق شادان — طریق عاشقی چون در نوردی
برون آری سر از جیب بقایش — بدریای فنا چون غوطه خوردی
۶ ز چشمش فتنه در عالم عیان شد — که در هر گوشه می‌بینم نبردی
ز گلزار جمال روی یارم
اسیری حسن خوبان هست وردی

۵۰۸

ای دل تو همیشه در وصالی — حیران جمال ذوالجلالی

مفتاح خزاین وجودی گنجینهٔ گنج بی‌زوالی
۳ از عزّ و شرف ملك نیابد در خلوت خاص تو مجالی
در خانهٔ حسن ماه رویت در اوج جمال بی وبالی
شد نور تو رهنمای نقصان تو مهر سپهر هر کمالی
۶ ای رند شرابخانهٔ عشق سر مست لقای لایزالی
ای ماه وش فرشته پیکر در حسن و جمال بی‌مثالی
شد طوطی نطق با فصاحت در وصف رخ تو گنگ ولالی
۹ حالی است ترا بدل اسیری
برتر ز بیان هر مقالی

۵۰۹

گر جلوه کنان یك نفسی پیش من آئی
ز نگار غم از آینهٔ دل بزدائی
جانا چه شود هر دم اگر روی چو ماهت
بی‌پرده بدین عاشق دیوانه نمائی
۳ روشن شود از نور رخت ملکت جانم
از چرخ دل آندم که چو خورشید برآئی
از آتش عشق تو نگر داغ بدلها
جانا تو چنین فارغ و بی‌درد چرائی
هر چند بجان تحفهٔ غم پیش فرستی
شادی و طرب در دل عشّاق فزائی
۶ دیگر نکند میل بطوبی دل زاهد
با این قد رعنا چو بفردوس درآئی

از لذت کونین اسیری نکند یاد
گر وصل تو یابد بچنین روز جدائی

۵۱۰

دلا در عاشقی برگو چه دیدی که درد عشق را برجان خریدی
بصحرای طلب عمری برفتی نشان کو گر بمطلوبت رسیدی
۳ چو دلبر دیدهٔ جانا نگوئی ز درد دل چه گفتی و شنیدی
چنین سرمست و لایعقل چرائی مگر از بادهٔ عشقش چشیدی
هزاران ناله چون بلبل چه داری چو در گلزار وصلش آرمیدی
۶ بحمدالله که دیدی راحت وصل اگر چه محنت هجران کشیدی
براه عشق او مردانه رفتی
اسیری چون ز قید خود رهیدی

۵۱۱

ببرد آخر دل و دینم بغارت ترك یغمائی
بغمزه چشم مست او ربود از من من و مائی
گناه ما بگو تا چیست جز عشق تو ورزیدن
که مشهور جهان کردی مرا زینسان برسوائی
۳ دو عالم محو گرداند شعاع پرتو حسنت
گر از خورشید رخسارت نقاب زلف بگشائی
میان این همه غوغا ز تو سرّ عجب بینم
که از چشم جهان گشتی نهان در عین پیدائی
چه باشد گفتمش گردم بدیدار تو آسوده
بگفتا عاشق مسکین ز عمر خود بیاسائی

۶ پی سود وصال تو ببازار فنا بازد
بیکدم مایهٔ جان و جهانرا رند سودائی
ز قید هجر تو گفتم ، اسیری کی رهد گفتا
اسیری تا توئی ماند ، بوصل ما نمی‌شائی

۵۱۲

چون جهانرا پیش جانان نیست یك جو حرمتی
جان فدا کن ای دل ار هستی تو صاحب همتی
درد عشقت عاشقانرا دولتی بی منتهاست
کز غم عشق تو می‌یابند هر دم لذّتی
۳ ای نسیم صبحگاهی اشتیاق جان من
پیش جانان عرضه فرما گر بیابی فرصتی
چون توانی یافت ای دل وصل دلبر باك نیست
در فراغش گر کشی هردم هزاران محنتی
دولت عالم دلا دیدار جانانست و بس
جان من خوش باش باری چون تو داری دولتی
۶ زاهدی و پارسائی بعدازاین نتوان فروخت
چون تو کردی درجهان ای دل برندی شهرتی
تا اسیری دید خورشید جمال نوربخش
هر دو عالم ذرهٔ پیشش ندارد قیمتی

۵۱۳

خدا را ای صبا از من دعائی ببر پیش جفاجو بیوفائی

بگو با عاشق مهجور زارت   چنین بی‌رحم و ناپروا چرائی
۳ بگفت و گوی بدگویان حاسد   چرا بیگانه گشتی ز آشنائی
ترا آرام بی‌ما هست ، لیکن   مرا بی‌تو قراری نیست جائی
شدم لایعقل از حیرت که دایم   در آغوش منی و ز من جدائی
۶ چو پیدا گشت نام عشق و عاشق   نیم یکدم بعشقت بی‌بلائی
اسیری او سر وصلت ندارد
از آن در دست هجران مبتلائی

۵۱۴

تجلّی العشق فی کلّ المجالی   بوجه جلّ عن وصف الجمال
نیاید شرح حسنش در عبارت   کجا در قال آید ذوق حالی
۳ در آمد یار در کوی خرابات   قدح در دست و مست و لاابالی
بهر صورت نمود او رخ بطوری   چو ظاهر شد باوصاف کمالی
ز عالم فتنه و آشوب برخاست   چو شاه عشق شد برملك والی
۶ ندارم جز خیال زلف و رویش   کسی مونس در ایّام و لیالی
اسیری را بهشیاری چکارست
چو هست او مست جام لایزالی

۵۱۵

ز تاب آتش شوقت شدم مجنون و شیدایی
چه باشد گر بمشتاقان جمال خویش بنمایی
بیکدم شور و غوغای قیامت در جهان گیرد
چنین سرمست از خلوت بصحرا گر برون آیی

۳ دل دیوانه از رویت نمیدانم چه می‌بیند
که‌چون‌زلف‌پریشانت‌زعشقش‌گشت‌سودایی
چوهرجاحسن‌رخسارت‌دگرگون‌جلوه‌بنمودست
دل دیوانهٔ عاشق از آن گشتست هر جایی
دل و جان اسیران را ز دام غم کنی آزاد
بشوخی گر نقاب زلف از رخسار بگشایی
۶ جهان آئینهٔ عشقست اگر صورت وگر معنی
دو عالم مست‌این جامند‌چه‌پنهان‌وچه پیدایی
ز نام زهد و هشیاری اسیری ننگ میدارد
چرا کوشهرهٔ‌شهرست در مستی‌و رسوایی

۵۱۶

عاشقم برخط و خال و رخ مه سیمائی — که بیك عشوه فریبد دل صد دانائی
هست درگردن جان سلسلهٔ زلف کسی — که اسیرست بدامش دل هر شیدائی
۳ چون توان‌دید جمال رخش‌امروز بنقد — از پی نسیه چرا منتظر فردائی
نکند بار دگر دیده بطوبی نظری — گر بجنّت بخرامی بچنین بالائی
آنچنان واله حسنش شده‌ام‌ازدل‌وجان — که ندارم بجهان هیچ بخود پروائی
۶ هر گدائی که بکوی تو در آید روزی — گشت درمملکت هر دو جهان دارائی
مائی ما که اسیری بجهان قطره نمود
غرقه در بحر شدوهست‌کنون دریائی

۵۱۷

درآ بکوی خرابات عشق اگر مردی — شراب بیخبری نوش تا شوی فردی

ز صحن جان‌ودلم سوسن وسمن‌روید اگر ز گلشن رویت بما رسد وردی
۳ بچشم اهل نظرگشت کحل بینایی صبا ز کوی تو هرجاکه می‌بردگردی
رسی بمنزل وصل حبیب آخر کار چو گشت رهبر راه تو همت مردی
بکوی اهل دلان خاك راه باید بود اگر تو طالب یاری و صاحب دردی
۶ ز تاب آتش عشقش ندیدهٔ گرمی از آن‌سبب‌چویخ افسرده‌وچنین‌سردی

اگر جمال تو میدید منکر عشاق
هزارجان‌چواسیری‌فداهمی کردی

۵۱۸

یا سیدّی و یا سندی انت منیتی والله لیس غیرك قصدی و نیتی
ما خاب سائل لکریم من اجله و جهت نحو ساحتکم رکب حاجتی
۳ وردی لذکر حسنك یا املح الملاح ما غیره بحبّك فرضی و سنتی
من شوق‌نور وجهك‌فی‌القلب اضرمت نار تنار کل عشاء و غدوة
انت الذّی تنور من نوره الظلام لاغرو ذاك انّك شمس الهدایة
۶ فی‌القرب و الکمال لقد کنت سابقا کل الوری لانّك خیر البریّة
من یدعی الطریقة من غیر شرعکم دین الهدی یکفّره فی‌الحقیقة
انّ الذّی یموت علی‌حبّ آلکم قدمات مؤمنا لکمال المحبّة

۹ لاتحرق الاسیری فی نار فرقة
و اسمح له بوصلك قبل‌المنیّة

۵۱۹

سفری قد اخبر عن حضری قداخبر عن حضری سفری

سهری من شوق لقائکم　　من شوق لقائکم سهری

۳ شرری من نار محبتکم　　من نار محبتکم شرری

سمری فی الخلوة ذکرکم　　فی الخلوة ذکرکم سمری

سقری بعدی من قربکم　　بعدی من قربکم سقری

۶ حذری من فکر قطیعتکم　　من فکر قطیعتکم حذری

اثری فی الحب لمندرس　　فی الحب لمندرس اثری

خبری قد شاع بحبکم　　قد شاع بحبکم خبری

۹ نظری قد اوقد نار هوی　　قداوقد نار هوی نظری

وطری ماکان سوی انتم　　ما کان سوی انتم وطری

بطری قد زاد لحسنکم　　قد زاد لحسنکم بطری

۱۲ خطری من سوء خواطرنا　　من سوء خواطرنا خطری

بصری ما ابصر غیرکم　　ما ابصر غیرکم بصری

شجری قداثمر نور هدی　　قد اثمر نور هدی شجری

۱۵ قمری قد نور الیل الدجی　　قد نور لیل الدجی قمری

عثری من کون اسیریکم
من کون أسیریکم عثری

۵۲۰

سقانی شرابا من کؤوس المحبة　　فاسکرنی حتّی صحوت بغیبتی

فلمّا محی رسمی تلألأ وجهه　　عیانا کنور الشّمس من کلّ ذرّة

۳ وجدت ظلال الکون استارنوره　　وعینای فی الاکوان ناظر بغیتی

ففی کلّ مجلی قد تجلّی جماله　　تراه کمثلی ان نظرت بعبرة

بدالی حال فیه شاهدت حاله تنزهنی عن قید جمع و فرقة
۶ قد ارتفع الاستار بینی و بینه تشاهده فی کل شیئ بصیرة
وان غاب عن عین الاسیری لقاؤه
زمانا فقد اکفرته فی طریقتی

۵۲۱

تغربت عن داری فیا طول غربتی لقد ضاق قلبی من فرق الاحبة
و من فرقة الاحباب ماکنت لاقیا عذاب الیم عنده من عذوبة
۳ الا یا رسولا ان بلغت دیارهم فبلغ الیهم حال شوقی ولوعتی
فان طال هذا البون فی البین فاعلموا بان حیاتی عین موت بغصة
وان قطع الموت الملاقات بیننا احبای لاتنسوا عهود المحبة
۶ الهی فیسرنی الوصول الیهم بحق نبی مرسل للهدایة
وحال الاسیری من غرایب حالة
فکونوا ممدا للغریب بهمة

۵۲۲

مظهر کل ظهورش گرنه نفس ماستی
صورتم بر زیب کرمنا کجا آراستی
گرنه ازمعشوق بودی عشق ورزی ازنخست
در میانه نام عاشق از کجا پیداستی
۳ گرنه حسن بیحدش کردی تقاضای ظهور
از چه رو عالم چنین پرفتنه و غوغاستی
در لباس بود چیزی کی نمودی رخ عیان
گرنه آن بودی که حق با جملهٔ اشیاستی

فیض عامش گر نمی گشتی مجدد دم بدم
نقش هستی در جهان پیوسته کی برجاستی
۶ آن پری گر رخ نمودی هر زمان با عاشقان
جان مشتاقان ز شوقش کی چنین شیداستی
گر نمی کردی پریشان زلف مشکین غیرتش
پردهٔ کفر از رخ ایمان کجا برخاستی
رحم بودی برفغان و زاری شبهای من
گردل سختش نه سنگ و مرمر و خاراستی
در ره عشقش اسیری گر نمی‌بودی نشان
هر گدا درملك معنی چون کی وداراستی

۵۲۳

اگر زلفین تو پر خم نبودی — نشان کفر در عالم نبودی
گره از جعد گیسو گر گشودی — دل شیدا چنین درهم نبودی
۳ نقاب از حسن رویت گر فتادی — دل عاشق اسیر غم نبودی
و گر مهر رخت تابان نگشتی — دل مجروح را مرهم نبودی
اگر آن غمزه غمازی نکردی — همه شادی بدی ماتم نبودی
۶ جمالش کر بیك رو رو نمودی — بکلی نام کیف و کم نبودی
اسیری گر طلبکاری ازو نیست
بکوی وصل کس محرم نبودی

۵۲۴

ترجیع اول

جنبش بحر عشق پیدا شد موج زد نقش ما هویدا شد
گشت دریا عیان بصورت ما مائی ما نمود دریا شد
۳ هر دو عالم بنقش ما بنمود اصل جمله حقیقت ما شد
قلزم عشق زد نفس در دم جملهٔ کاینات پیدا شد
تا نماید کمال خود پیدا عشق از خانه سوی صحرا شد
۶ عشق برخود لباس هر دو جهان چون بیاراست آشکارا شد
حسن خود در لباس زیبا دید عاشق خویش گشت و شیدا شد
نام خود کرد عاشق و معشوق گاه مجنون و گاه لیلا شد
۹ غیر او نیست در جهان موجود بیند آنکو بعشق بینا شد

که جهان موجهای این دریاست
موج ودریایکیست غیر کجاست

غیرت عشق اینچنین فرمود که نباشد بغیر او موجود
۱۲ تا نه‌بیند جمال او غیری خویشتن را بنقش جمله نمود
هر زمان کسوت دگر پوشید لحظه لحظه بحسن دیگر بود
همه او بود طالب و مطلوب غیر او نیست شاهد و مشهود
۱۵ این همه نقش‌های گوناگون در حقیقت بجز نمود نبود
مهر رویش ز پردهٔ ذرات چونکه بنمود جان ما آسود
جمله عالم نمود در نظرم نقش موجی بروی بحر وجود
۱۸ هر دو عالم ظهور یك عشق است گر نظر میکنی بعین شهود

دل چو دریافت ذوق حالت عشق　　پرده از روی راز خویش گشود

که جهان موجهای این دریاست
موج ودریا یکیست غیر کجاست

۲۱ من یقین و گمان نمی‌دانم　　علم و معنی بیان نمی‌دانم
من مقامات و حال و کشف وشهود　　بی‌نشان و نشان نمی‌دانم
من تجلّی و نور و ذوق و سماع　　صحو و محو و عیان نمی‌دانم
۲۴ عقل و نفس و ملائك و ارکان　　لامکان و مکان نمی‌دانم
هر دو عالم بدیده در نارم　　این جهان آن جهان نمی‌دانم
غیر یك نقطه اندرین ادوار　　هیچ دور و زمان نمی‌دانم
۲۷ غیر آن یك حقیقت مطلق　　آشکار و نهان نمی‌دانم
غیر یك نور منبسط بجهان　　من زمین آسمان نمی‌دانم
وصف آن واحد کثیرنما　　همچو این یك بیان نمی‌دانم

۳۰ که جهان موجهای این دریاست
موج و دریا یکیست غیر کجاست

شاهد عشق حسن خود پیدا　　کرد اول بصورت اسما
پس برون کرد سر ز جیب جهان　　گشت پیدا بکسوت اشیا
۳۳ هر زمانی جمال او ظاهر　　می‌نماید بنقش ما و شما
عشق هر دم ظهور دیگر داشت　　زان کند نقش مختلف پیدا
هر دم از کوی سر برون آرد　　روی دیگر نماید او هر جا
۳۶ هر زمان جلوهٔ دگر دارد　　حسن رویش بدیدهٔ بینا
عشق با حسن خویش می‌بازد　　متّهم کرده وامق و عذرا

مهر حسنش ز روی هر ذره   می‌توان دید هم بدیدهٔ ما
۳۹ میخروشد محیط عشق دگر   میرساند بگوش جمله صدا

که جهان موجهای این دریاست
موج و دریا یکیست غیر کجاست

ما خراباتیان می‌نوشیم   خرقهٔ زهد را کجا پوشیم
۴۲ از پی شاهد و شراب مدام   در ره جست و جو بجان کوشیم
هر دو عالم روان بیك جرعه   گر ز ما می‌خرند بفروشیم
ز آتش شوق شاهد و باده   همچو خنب شراب در جوشیم
۴۵ در خرابات عشق مست و خراب   بی‌خبر از خودیم و مدهوشیم
ساقیا از شراب لعل لبت   مست و لایعقلیم و بیهوشیم
وقت آن شد که سوی بحر رویم   هفت دریا بیك نفس نوشیم
۴۸ غوطه در بحر بی‌کرانه زنیم   عین دریا شویم و بخروشیم
پس ببانگ بلند میگوئیم   از کس این راز را نمی‌پوشیم

که جهان موجهای این دریاست
موج و دریا یکیست غیر کجاست

۵۱ عالمی پر ز شور می‌بینم   دلبری بس غیور می‌بینم
از سر کوی عشق عالم سوز   عقل را دور دور می‌بینم
ز آفتاب جمال او عالم   دایما غرق نور می‌بینم
۵۴ از دم جانفزای لعل لبش   هر نفس نفخ صور می‌بینم
در تماشای جلوهٔ رویش   جان و دل در حضور می‌بینم
شاهد حسن او بصد جلوه   دم بدم در ظهور می‌بینم

۵۷ در تجلّی حسن او هر دم … عالمی بی‌شعور می‌بینم

هر که دارد گمان که غیری هست … در یقینش قصور می‌بینم

هر کسی کو نشان عشق بخواند … گفت بین‌السّطور می‌بینم

۶۰ که جهان موج‌های این دریاست

موج و دریا یکیست غیر کجاست

مرحبا ترک مست یغمائی … دل ز ما می‌بری برعنائی

در جهان نیست کس بتو مانند … بی‌نظیری بحسن و زیبائی

۶۳ تا جمال تو بینم از همه رو … در جهان گشته‌ام تماشائی

مظهر حسن با کمال تو بود … هر چه دیدم نهان و پیدائی

چون بهر جا جمال تو بنمود … عاشقانرا دلی است هر جائی

۶۶ تا بتابید مهر رخسارت … ذرّه سان گشته‌ایم شیدائی

محو مطلق شود همه عالم … گر نقاب از جمال بگشائی

شاهد عشق می‌نماید رو … از پس پردهٔ من و مائی

۶۹ باز بینی بنور عشق عیان … چون ترا شد بعشق بینائی

که جهان موج‌های این دریاست

موج و دریا یکیست غیر کجاست

در خرابات ما گذر نکند … هر که از خویشتن سفر نکند

۷۲ آه کان دلبر خراباتی … هیچ برحال ما نظر نکند

نالهٔ عاشقان شیدائی … در دل سنگ او اثر نکند

چنگ در زلف او تواند زد … هر که از کافری حذر نکند

۷۵ یار با تو جمال ننماید … تا ترا از تو بی‌خبر نکند

هر که محجوب کفر و دین باشد   دست با دوست در کمر نکند
این خرابات عشق دریاییست   مائی ما در او گذر نکند
۷۸ عالم حیرتست و می‌دانم   عقل ازین جای سر بدر نکند
ما چه دانیم نقش عالم چیست   عشق ما را خبر اگر نکند

که جهان موج‌های این دریاست
موج و دریا یکیست غیر کجاست

۸۱ ما حریفان بزم رندانیم   مست جام وصال جانانیم
جرعهٔ جام ماست بحر محیط   ما چه دریادل و چه رندانیم
ما برندی و عشق ورزیدن   در همه کاینات دستانیم
۸۴ نیست ما را خبر ز هشیاری   چون ز جام الست مستانیم
ما ز اوراق دفتر عالم   رقم حسن دوست میخوانیم
نیست حاجت مرا بظنّ و قیاس   ما ز اهل شهود و ایقانیم
۸۷ ما بدیدار دوست پیوسته   واله و دنگ و مست و حیرانیم
بدی عاشقان مگو زاهد   همه را ما چو نیك میدانیم
کشف شد بردلم چو این حالت   غیر ازین برزبان نمی‌رانیم

۹۰ که جهان موج‌های این دریاست
موج و دریا یکیست غیر کجاست

جان ما در هوای دلدارست   دل گرفتار عشق آن یارست
از شراب دو چشم مخمورش   جان گهی مست و گاه خمارست
۹۳ دل ببازار عشق هر ساعت   وصل او را بجان خریدارست
جان ما را ببزمگاه شهود   دیده دایم بروی دلدارست

در خرابات عشق با شاهد   عاشقانرا چه عیش و بازارست

۹۶ می‌نماید جمال دوست عیان   دیده بگشا که وقت دیدارست

حسن او بیند از دو کون عیان   دل که از نقش غیر بیزارست

عشق را جلوه‌هاست بی‌غایت   هر دو عالم ازو نمودارست

۹۹ چون زبانم بعشق گویا شد   با تو گوید کزین خبردارست

که جهان موجهای این دریاست

موج و دریا یکیست غیر کجاست

شاهد حسن او نمود عیان   خویشتن در لباس کون و مکان

۱۰۲ در پس پردهٔ همه ذرات   آفتاب جمال اوست نهان

دم بدم در لباس مستوری   جلوه‌ها میکند رخ جانان

حسن او هر زمان بروی دگر   آشکارا شود بدیدهٔ جان

۱۰۵ جام گیتی نماست عارض دوست   که نماید ازو عکوس جهان

حسن رخسار او عیان دیدم   در مرایای جملهٔ اعیان

هر چه بینی نشان آن یارست   غیر او را کجاست نام و نشان

۱۰۸ یار هر دم جمال خود پیدا   می‌نماید بصورت اکوان

گشت روشن چو آفتاب منیر   براسیری ز عین علم و عیان

که جهان موج‌های این دریاست

موج و دریا یکیست غیر کجاست

۵۲۵

ترجیع ثانی

الا ای دلبر شوخ جفاکار   مرا با من بلطف خویش مگذار
که ما و من حجاب راه ما شد   حجاب ما بفضل از پیش بردار
۳ چو برخیزد خیال ما ز پیشم   مگر بینم دمی بی‌پرده دیدار
جهانرا مظهر حسن تو بینم   بهر جا رو نموده بهر اظهار
که تا نبود نشان و نام عالم   ز روی خود برافکن پرده‌ای یار
۶ دمی معشوق خود شو عاشق خود   ترا دایم چو با خود بود بازار
چنان مست مدام چشم یارم   که تا بودم نبودم هیچ هشیار
شراب وحدتش ما را چنان ساخت   که کثرت را نه بینم غیر پندار
۹ بگو باخاّص وعاّم این نکته روشن   اسیری چون شدی واقف ز اسرار

که عالم چون تن و جان جهان اوست
نهان در پردهٔ کون و مکان اوست

منم در عاشقی رسوای عالم   ز عشق تو شده شیدای عالم
۱۲ برویت تا سواد زلف دیدم   فتاد اندر سرم سودای عالم
جهان از شوق رویت بیقرارست   که در خوبی توئی زیبای عالم
خرد تا مست شد از بادهٔ عشق   بمجنونیست سر غوغای عالم
۱۵ ببحر وحدتش غرقم ندارم   نه پروای خود و پروای عالم
چو گشتم شادمان از وصل دلبر   فراغت دارم از غم‌های عالم
جهان روشن ز مهر روی یارست   که شد نور رخش دارای عالم
۱۸ جهان خالی ز اغیارست دایم   که از یارست پر مأوای عالم

مترس از کس اسیری فاش میگو ترا چون هست استغنای عالم

که عالم چون تن و جان جهان اوست

نهان در پردهٔ کون و مکان است

چو پیدا شد جمال روی انور برآمد از جهان الله‌اکبر

نسیم زلف عنبر بوی او ساخت دماغ جملهٔ عالم معطّر

قد چون سرو او از عزّ و از ناز لباس جان و تن را کرد دربر

جهان از حسن او برداشت حظّی رسید آخر بآدم حظّ اوفر

بهر دم جلوهٔ دیگر نماید نشد هرگز یکی جلوه مکرّر

زهی حسن جهان‌آرا که خود را دمادم می‌نماید نوع دیگر

یکی معنی است گرصدگرهزارست بصورتهای گوناگون مصور

چو روی نوربخشش گشت ظاهر ز نورش جمله عالم شد منوّر

چو زیر پردهٔ عالم اسیری بدیدی روی او زین پرده بگذر

که عالم چون تن و جان جهان اوست

نهان در پردهٔ کون و مکان اوست

جهان مرآت حسن دلبرماست رخش ز آئینهٔ هر ذره پیداست

بود قایم بهستی نیست دایم که قیّوم جهان بودن خداراست

رخش آئینهٔ گیتی‌نما شد که اندر وی همه عالم هویداست

مرا از خطّ و خالش گشت روشن که روی خوب او عالم بیاراست

نگنجد ما و من در بزم وصلش که بزم وصل جانان بی‌من وماست

بزیر پردهٔ زلف سیاهش رخ پر نور او یا رب چه زیباست

اگر خواهی که گردد بر توروشن بدست آور دلی کو سرشناساست

منوّر کن بنور معرفت دل — که پیش عارف این آمد ره راست

۳۹ درو بنگر که بینی چون اسیری — که‌هر ذره بدین معنی چه‌گویاست

که عالم چون تن و جان جهان اوست
نهان در پردهٔ کون و مکان اوست

همه عالم بچشم من سیاهست — که زلفش پردهٔ روی چو ماهست

۴۲ کسی کایات حسنش را نخواند — ز اوراق جهان ، او دل سیاهست

هر آنکو منکر دیدار یارست — همه طاعات او عین گناهست

کسی را نقد عرفان گشت حاصل — که او فارغ ز فکر مال وجاهست

۴۵ بمعشوق ار چه ره بسیار باشد — طریق عاشقی الحق چه راهست

بوصل او کجا ره می‌توان برد — بما تا ذرّهٔ مائی ما هست

به پیش آنکه دارد روشناسی — جهان آئینه‌دار روی شاهست

۴۸ اسیری آفتاب نوربخش است — که ذرات دو عالم را پناهست

مرا از هاتف غیبی دمادم — رسداین نکته‌چندین‌سال و ماهست

که عالم چون تن و جان جهان اوست
نهان در پردهٔ کون و مکان اوست

۵۱ ز شور جلوه‌های بی‌نهایت — پر از آشوب و غوغا شد ولایت

همه عالم پر از روح و صفا شد — ز انوار جمال جانفزایت

توئی معشوق(۱)وعالم جمله‌عاشق — چنین بودست قسمت از بدایت

۵۴ طلب کردم همه عمر و ندیدم — بعالم هیچ مطلوبی ورایت

چو حسنت را نهایت نیست پیدا — نباشد شوق ما را نیز غایت

۱ـ اصل : توئی و معشوق

اگر یك لحظه دیدارم نمائی هزاران جان و دل سازم فدایت
۵۷ ندانم از چه روی خویش پوشی چو عالم هست مشتاق لقایت
بیا بنما بعالم روی خوبت جهان روشن کن از نور هدایت
همه ذرات گوید چون اسیری چو پیدا شد رخ گیتی نمایت
۶۰ که عالم چون تن و جان جهان اوست
نهان در پردهٔ کون و مکان اوست

دلا گر طالبی یکدم میارام که تا شاید بدست آری دلارام
تن اندر محنت و اندوه درده مگر که توسن نفست شود رام
۶۳ کنون عمریست کاندر راه عشقش بناکامی مرا بگذشت ایّام
درین اندیشه بودم گاه و بیگاه که از غیبم ندا آمد که ای خام
برو در خود تفکّر کن زمانی ترا از تو شود حاصل همه کام
۶۶ اگر چه حسن رویش را بعالم ظهوری بود و خواهد بود مادام
ولی ظاهر بانسان شد حقیقت که جز انسان نیابی مظهر تام
اسیری چون جمال نوربخشش کهماه و مهر نور از وی کند وام
۶۹ عیان از پردهٔ هر ذره دیدی باطراف جهان بفرست پیغام
که عالم چون تن و جان جهان اوست
نهان در پردهٔ کون و مکان اوست

چو شاه ازجای خود عزم سفر کرد سپاه و لشکر خود را خبر کرد
۷۲ چودیدآن شه که عالمهست ویران ز گنج خویشتن کارش چو زر کرد
سپاه شاه را چون بود جا تنگ بیك دم لشکر خود دربدر کرد
چو شه عادل رعیّت عدلجو بود بعدل خود جهان با زیب و فر کرد

۷۵ سپاهش چون رعیّت پرور آمد   گدایان را امیر معتبر کرد
بآخر آفتاب روی خوبش   ز نور خود جهان‌را چون‌قمر کرد
بروی خود فکند از عز نقابی   ز شوقش خلق را بی‌پا و سر کرد
۷۸ بجست و جوی او بودم که ناگاه   به‌لطف خود دمی برمن گذر کرد
بزیر پرده چون دیدش اسیری   جهانرا زین خبر صاحب نظر کرد

که عالم چون تن و جان جهان اوست
نهان در پردهٔ کون و مکان اوست

۸۱ بدرد دل گرفتارم ندانم   که جان بردن ز دست غم توانم
شدم در ماندهٔ رنج فراقت   بوصل خود بکن درمان جانم
دمی بنما مرا بی‌پرده دیدار   ز قید هستی خود وارهانم
۸۴ چنان حیران حسن خویش سازم   که از فکر دو عالم باز مانم
چو بینم بی‌رقیبان وصل دلبر   بعالم پادشاه کامرانم
چو دیدم حسن تو ز اوراق عالم   جهانرا مصحف روی تو خوانم
۸۷ چو خورشید جمالت گشت ظاهر   ز ذرات جهان حیران آنم
چو بنمودی جمال نوربخشت   بسان ذرّه سرگردان از آنم
اسیری جلوهٔ روی چو ماهش   چو دیدی از جهان بیشك برانم

۹۰ که عالم چون تن وجان جهان اوست
نهان در پردهٔ کون و مکان اوست

مدام از بادهٔ لعل تو مستم   چو چشم پرخمارت می‌پرستم
بمجنونی شدم سردفتر عشق   زمام عقل شد کلّی ز دستم
۹۳ نگردم تا ابد هشیار دیگر   چو مست از بادهٔ جام الستم

نبودم برخلاف رایت ای دوست   از آن روزی که با تو عهدبستم

چو افکندی‌نقاب ازروی چون ماه   ز قید کفر و دین یکباره رستم

۹۶ چو دل برخاست کلّی از سرجان   ببزم وصل جانان خوش نشستم

چو گشتم نیست در دریای هستی   نه موجم این زمان دریای هستم

شدم رند و خراباتی و می‌خوار   ز مستی توبه و تقوی شکستم

۹۹ اسیری چون شدی‌مست ازمی‌عشق   کنم این سرعیان چون مست مستم

که عالم چون تن و جان جهان اوست

نهان در پردهٔ کون و مکان اوست

دلا کار دو عالم شد بکامت   نشان عشق چون آمد بنامت

۱۰۲ عیان از روی جمله حسن او بین   چو اقلیم شهود آمد مقامت

ز تیغ غمزهٔ آن چشم خونریز   نخواهم برد جان آخر سلامت

بیا بنشین و بنشان فتنه از پا   که پیدا شد قیامت از قیامت

۱۰۵ تو شاه حسنی و عالم گدایت   توئی خواجه جهان جمله غلامت

ز مال و ملك عالم بی‌نیازم   چو گنج معرفت کردی کرامت

چو حاصل شد مرا امروز دیدار   نیم موقوف فردای قیامت

۱۰۸ ز زیر پردهٔ هر ذره بینم   ز خورشید جمالت صد علامت

اسیری میرسد از جمله عالم   بگوش جان خطابی بردوامت

که عالم چون تن وجان جهان اوست

نهان در پردهٔ کون و مکان اوست

ترجیع ثالث

۵۲۶

مائیم حجاب روی دلدار — پنهان بنقاب ماست آن یار
مائی ز میان اگر برافتد — روی چو مهش شود پدیدار
۳ در کسوت هرچه‌گشت موجود — بنمود جمال دوست رخسار
آن یار جمال خود عیان کرد — برصورت و نقش جمله اغیار
هر چند ظهور بیشتر کرد — میگشت نهان‌تر او بهر بار
۶ از فرط ظهور گشت مخفی — در عین خفا نمود اظهار
تا نقش دگر ظهور یابد — پیوسته نماید او باطوار
گه زاهد وگاه می‌پرست است — گه مست نمود گاه هشیار
۹ چون نقش عجب برآب زد او — گشتند خلایقش طلبکار
دیوانه دلی از آن میانه — گفتش که ز رخ نقاب بردار
گفتند حجاب هستی تست — خود را ز حجاب خود برون آر

۱۲ از هستی خود چو نیست‌گشتی
از جمله حجابها گذشتی

ساقی بشراب گیر دستم — پرکن قدحی که می‌پرستم
از جام و سبو گذشت کارم — بگشا سر خنب و ده بدستم
۱۵ هشیاری ما دگر محالست — چون مست ز بادهٔ الستم
می‌خواره و رندم و نظرباز — من با تو نمودم آنچه هستم
خاك ره پیر می‌فروشم — کز بادهٔ عشق ساخت مستم
۱۸ شد منزل ما مقام اعلا — تا بردر او چو خاك پستم

گشتیم درست‌تر بمعیار   هر چند که داد او شکستم

ترسا صفت آمدم مجرد   زنار بعشق او چو بستم

۲۱ کی یار درین وثاق گنجد   تا من ز خودی خود پرستم

برخاستم از خودی و بیخود   در بزم وصال او نشستم

از هستی خود تو هم برون آی   زین پرده نگر چگونه رستم

۲۴ از هستی خود چو نیست گشتی
از جمله حجابها گذشتی

مائیم بطور دل چو موسی   بیهوش فتاده از تجلّی

جان کرده گرو بعشق جانان   مجنون بهوای روی لیلی

۲۷ در کوی قلندری ورندی   آزاده ز فکر دین و دنیا

حیران جمال و قامت یار   فارغ ز بهشت و حور و طوبی

در عشق و جنون و پاکبازی   در داده صلا بکوی دعوی

۳۰ کردم گرو شراب و شاهد   زهد و ورع و صلاح و تقوی

بنمود بمن جمال اینجا   آن وعده که کرده شد بعقبی

عارست مرا بدولت فقر   از تخت کی و ز تاج کسری

۳۳ پیدا و نهان جمال رویش   در پردهٔ صورت است و معنی

از صورت هر چه روی بنمود   می‌بین رخش ار نهٔ تو اعمی

خواهی که حجابها نماند   شو بیخبر از خودی چو موسی

۳۶ از هستی خود چو نیست گشتی
از جمله حجابها گذشتی

ما مست شراب وصل یاریم   پروای خود و جهان نداریم

در آئینهٔ جمال خوبان ما دیده بروی یار داریم

۳۹ ما صورت غیر یار هرگز در خانهٔ دل نمی‌گذاریم

عالم که نمود هستی اوست در عین بقا فنا شماریم

تا شاهد وصل رو نماید در کوی فنا در انتظاریم

۴۲ از دست فنا چو جامه چاکیم از جیب بقا سری برآریم

زان دم که شدیم مست عشقش آسوده ز محنت خماریم

عالم همه پرده‌دار ماشد ما بررخ دوست پرده داریم

۴۵ گر پرده ز روی کار افتد ما پرده و پرده‌دار و یاریم

زین پرده برآ که یار پیداست تا کی پس پرده خوار و زاریم

بردار نقاب خود ز رویش تا کشف شود که در چه کاریم

۴۸ از هستی خود چو نیست گشتی
از جمله حجابها گذشتی

برخیز دلا که وقت کارست جانرا هوس وصال یارست

جانرا بغم جهان میالا برکار جهان چه اعتبارست

۵۱ می‌باش همیشه طالب یار با غیر ندانمت چه کارست

جانی که گدای کوی او شد از سلطنتش مدام عارست

آنجا که غنای فقر بنمود فخرش همه عجز و افتقارست

۵۴ آنکس که خلاصهٔ جهان بود بنگر که بفقرش افتخارست

از هر دو جهان فراغتی هست آنرا که ببزم وصل بارست

تو گشته بچاه تن گرفتار چشم دو جهان در انتظارست

۵۷ زین اسفل سافلین برون آ جایت چو حریم آن نگارست

از خویش نقاب خود برانداز   گر یار همیشه پرده‌دارست

این پرده چو رفت از میانه   چون جان بتو یار در کنارست

۶۰ از هستی خود چو نیست گشتی

از جمله حجابها گذشتی

از پرده چو یار روی بنمود   دیدم که عیان بنقش ما بود

مهر رخ او چو جلوه‌گر شد   ذرّات دوکون گشت موجود

۶۳ حسنی که ز خود نهان همی کرد   بنگر بجهان چو فاش بنمود

در پرده نهان شد و دگر بار   در جستن خویش راه پیمود

عاشق بجمال خویشتن شد   صد بوسه ز روی خویش بربود

۶۶ در هر دو جهان کس این معمّا   جز عارف حق شناس نگشود

از عالم غیب شد روانه   آمد بشهود و گشت مشهود

هر لحظه نمود رخ بطوری   گه عابد و گاه بود معبود

۶۹ شد پردهٔ روی جانفزایش   مایی که بود نمود بی‌بود

هر کس که فکند پرده بردر   در خلوت وصل او بیاسود

اوّل ز خودی خود گذرکن   وآنگاه نگر بروی مقصود

۷۲ از هستی خود چو نیست گشتی

از جمله حجابها گذشتی

چون عشق تو در دلم درآمد   جان در طلب تو برسر آمد

در کوی تو جان ببوی وصلت   پیوسته چو حلقه بردرآمد

۷۵ دل در هوس جمال جانان   از جان و جهان بکل برآمد

از هر که دوای درد جستم   گفت این ز علاج برترآمد

در روی زمین چو کس ندیدم　　کو درصدد دوا درآمد

۷۸ شهباز دلم نمود پرواز　　زین شوق و به‌آسمان برآمد

چندانکه ز بهر چارهٔ کار　　گرد فلك و ملك برآمد

کس چارهٔ کار ما ندانست　　از غیب ندای درخور آمد

۸۱ کای طالب یار چارهٔ کار　　کان چاره بوصل رهبر آمد

بشنو که نه کار هرکسی هست　　آن کار یکی قلندر آمد

آن چارهٔ کار جز فنا نیست　　شد محو که یار دربر آمد

۸۴ از هستی خود چو نیست گشتی
از جمله حجابها گذشتی

چون یار ز خانه سوی صحرا　　آمد بدر از پی تماشا

کس را چو نبود تاب دیدار　　افکند برخ نقابها را

۸۷ آمد بنظاره گاه عالم　　در منزل عشق کرد مأوا

در گلشن عشق خانهٔ ساخت　　پیوسته بعیش بود آنجا

در زیر نقاب عشق بازی　　می‌کرد همیشه یار با ما

۹۰ نقد دل و دین و رخت جانم　　ترك غم عشق کرد یغما

کلّی چو اسیر عشق گشتم　　از صبر و خرد شدم مبرّا

گفتم بهوای مهر رویت　　شد جان و دلم چو ذره شیدا

۹۳ بردار ز رخ نقاب عزّت　　بی‌پرده بما جمال بنما

گفتند اگر تو مرد عشقی　　بشنو سخن درست یارا

هستیّ تو پردهٔ رخ ماست　　از پردهٔ خود بکل برون آ

۹۶ از هستی خود چو نیست گشتی
از جمله حجابها گذشتی

عمری بهوای زلف و رویش   سودا زده بودمی چو مویش
افسانهٔ کاینات گشتم   در آرزوی رخ نکویش
۹۹ با هر که شدم دمی مصاحب   می‌گفت سخن زرنك و بویش
عشقم همه دم زیاده میشد   دیوانه بدم در آرزویش
پیوسته چو چرخ در تکاپو   بودم بجهان بجست و جویش
۱۰۲ با دشمن و دوست فاش و پنهان   همواره بدم بگفت و گویش
عمرم همه در فراق بگذشت   کی بو که شویم روبرویش
هر جا که نشان محرمی بود   رفتم بدر سرای و کویش
۱۰۵ جستم ره وصل یار و هرکس   گفتند ره دگر بسویش
رندی بترانه گفت آخر   گر زانکه شدی تو وصل جویش
بگذر ز توئی که شد درین راه   بود تو حجاب توبتویش
۱۰۸ از هستی خود چو نیست گشتی
از جمله حجابها گذشتی

خورشید بذره چون نهانست   چون ذره بنور خود عیانست
هر ذره که او بمهر پیوست   برتر ز خیال عقل و جانست
۱۱۱ حیف است که مهر روی جانان   مستور بپردهٔ جهانست
از بهر چه نور عالم آرا   در ظلمت این و آن نهانست
خورشید رخش بجلوه آمد   ذرات جهان نمود آنست
۱۱۴ در کنه جمال با کمالش   پیوسته یقین ما گمانست
هر ذره که در فضای هستی است   از مهر رخش درو نشانست
شد ما و تو پردهٔ رخ دوست   عشق است که پرده‌ها درانست

۱۱۷ گشتست نقاب حسن رویش هر چه آن بجهان کن فکانست
مشکل که رسد بمنزل عشق زاهد که ز بار خود گرانست
گو گر تو ز خود کنارگیری او با تو همیشه در میانست

۱۲۰ از هستی خود چو نیست گشتی
از جمله حجابها گذشتی

روی تو که هست آفتابی برجان و دلم فکند تابی .
تابنده چو گشت بردلم نور افتاد بجانم اضطرابی
۱۲۳ گفتم که بشب چو خور برآید این نیست مگر که ماهتابی
کردم چو نظر جمال او بود افکند برخ دگر نقابی
فریاد ز جان ما برآمد افتاد دلم بهپیچ و تابی
۱۲۶ از آتش درد و سوز جانم دلها همه گشته چون کبابی
گفتم که دگر حجاب بردار گفتا چه تو درپی حجابی
هر چند درآمدم ز هر در ننمود رخ او بهیچ بابی
۱۲۹ دلبر ز پس حجاب ناگاه بنمود بمن عجب خطابی
گفتا که ببحر هستی ما هستی تو هست چون حبابی
این بود تو بود پردهٔ ما این پرده که تو ازو بتابی

۱۳۲ از هستی خود چو نیست گشتی
از جمله حجابها گذشتی

بنمود جمال دوست پیدا برصورت و نقش جمله اشیا
هر لحظه بجلوهٔ دگرگون بنمود جمال یار هر جا
۱۳۵ در کسوت ما و من چو آمد مائی و منی نمود با ما

پیدا بـه لباس وامـق آمـد   شد عاشق خود ز روی عذرا

مجنون شد و در هوای لیلـی   دیوانه و مست گشت و شیدا

۱۳۸ در صورت جانفزای خوبـان   میکرد جمـال خـود تمـاشا

از کثرت وصف ذات واحـد   بنمـود کثیـر در نظـرهـا

چـون یـار نمود نقش اغیار   شد ما و تـو در میان هـویدا

۱۴۱ مـی‌بـود عیـان باسم دیگـر   در صورت هر چه گشت پیدا

هر یك بخودی شدند محجوب   برخاست ز عشق شور و غوغا

گفتم که حجاب ما اسیری است   بردار ز خود تو قید خود را

۱۴۴ از هستی خود چو نیست گشتی

از جملـه حجابهـا گذشتی

رباعیات

۵۲۷

از ما نبود نشان و نـامی پیدا   زان رو کـه شدم غریق دریای فنا

از هستی خود چو محوگشتم دیدم   از دست حبیب خلعت عـزّ بقا

۵۲۸

داری سر جـور و بیوفائی بـا ما   پیوسته از آن کنی جدائی با مـا

یا رب بود این که از سر مهر و وفا   رخسار چو خورشید نمائی با مـا

۵۲۹

جـان و دل مـن فدای جـانان بادا   درحسن رخش دو دیده حیران بادا

تا سر بودم همیشه اندر سر من   سودای سر زلف پـریشان بادا

۵۳۰

ای ملک فراق جای دیرینهٔ ما — مأوای غم تو خانهٔ سینهٔ ما
ظاهرشده‌عکس جمله اسماوصفات — در مظهر تمام قلب بی کینهٔ ما

۵۳۱

ای ذات تو برتر از خیال من و ما — ز آثار صفات تو جهان شد پیدا
اشیاء همه غرق نور رویت بینم — ای حسن و جمال تو هویدا ز اشیا

۵۳۲

مائیم مجرّد از اضافات و نسب — آزاده ز قید وصف‌مربوب وز رب
در مرتبهٔ ذات معرّا ز صفات — هرگز نبود نام ز مطلوب و طلب

۵۳۳

حال دل دیوانه عجایب حالیست — کین نقطهٔ دل بروی دلبر خالیست
درحیرت آنکه‌این چه خالست‌وچه‌رو — خاموش چنانم که تو گوئی لالیست

۵۳۴

سرگشته چو گو شدم بمیدان غمت — صدزخم‌بجان‌خورم زچوگان‌غمت
بی‌راهبری راه بپایان نبرد — جویای وصال در بیابان غمت

۵۳۵

چون سبزه دمیددشد به‌بستان رخت — بشکفت بنفشه در گلستان رخت
دارد همه روز و شب فغان بلبل‌مست — کافسوس که زاغ شد نگهبان‌رخت

۵۳۶

تا گشت دلم ز عشق پابست غمت — از پای فتاد جانم از دست غمت
از شوق گلستان رخت مرغ دلم — چون بلبل بی‌نوای شد مست غمت

۵۳۷

خورشید رخ تو ماه تابان من است | لعل لب تو چشمهٔ حیوان من است

چون ظلمت و نور عکس زلف و رخ تست | کفر دو جهان همیشه ایمان من است

۵۳۸

از آتش شوق تو دلم بریانست | وز داغ فراق جان ما سوزانست

تا حسن رخ تو دیدم از هر دو جهان | کفر سر زلف تو مرا ایمانست

۵۳۹

مائیم منزّه از قیود ملکوت | هستیم مقدّس از صفات جبروت

پیدا نبود ز ما، نه اسم و نه صفت | پنهان بنقاب عزّم اندر لاهوت

۵۴۰

هر لحظه جمال دوست دیدن چه خوش است

زان لب سخن بوسه شنیدن چه خوش است

بر بوی وصال او دل و جان مرا

دامن ز همه جهان کشیدن چه خوش است

۵۴۱

تاجی ز خیال وصل تو در سرماست | پیراهن درد هجر تو در برماست

از لوح رخت حروف عالم خوانم | مرآت رخ تو زان سبب دفترماست

۵۴۲

درد تو دوای این دل رنجورست | وصل تو شفای جان هر مهجورست

هر کو ز جهان جمال روی تو ندید | نزدیک محققان ز عرفان دورست

۵۴۳

جانی که همای عالم قدس بدست
درمانده بدام شهوت و حرص شدست

از قید صفات بد اگر گشت جدا
بالذات ورا میل بمأوای خودست

۵۴۴

سرمایهٔ عمر من بسودای تو رفت
نقد دو جهان مرا بیغمای تو رفت

جان و دلم از جهان بصد حسرت و آه
با درد فراق و داغ غم‌های تو رفت

۵۴۵

از نور تجلّی تو عالم پیداست
ذرات جهان ز مهر رویت شیداست

چشمی که بنور معرفت روشن شد
بیند که جمال تو بعالم پیداست

۵۴۶

تا دل بجفای عشق تو خو کردست
صد کوه بلا به پیش او چون گردست

درد تو شفای این دل درویش است
هر کس نه چنین بود یقین نامردست

۵۴۷

پیوسته مرا از او جگر پرخونست
یك لحظه نپرسید که حالت چونست

از جور و جفای او ننالم که مرا
اینها همگی ز طالع وارونست

۵۴۸

آنجا که منم نه ذات باشد نه صفات
نه انجم و افلاك و عناصر نه جهات

نه کشف و تجلّی و نه حال و نه مقام
نه جنت و دوزخ و نه نور و ظلمات

۵۴۹

ظاهر ز مظاهر جهان ذات منست
گر علوی و سفلی است و گر جان و تنست

گر عالم و آدم است و گر ملك و ملك
گر کون و مکان و گر زمین و ز منست

۵۵۰

نور رخت ازظلمت زلفت پیداست | لیکن نظر چنین نصیب داناست
عارف ز جهان بروی تو مـی‌نگرد | برکوری آنکه دیده‌اش ناپیداست

۵۵۱

آن نقد نبی که در ولایت شاهست | برچرخ هدایت آفتاب و ماه است
در خلق حسن حسین ثانی بجهان | میدان بیقین کامیر روح الله است

۵۵۲

تا مهر جمال تو هویدا شده است | از پرتو او دوکون پیدا شده است
تا دیده برخسار تو بینا شده است | جان وخردم ز دیده شیداشده‌است

۵۵۳

عشق تو مرا ز عالم آزادی داد | تاباد، غم عشق تو برجانم باد
دایم دل و جان بیاد تـو مشغولند | هرگز بود آیا کـه کنی از ما یاد

۵۵۴

از پرتو روی تو جهان روشن شد | جانم ز نسیم زلف تـو گلشن شد
چون شاهد حسن در عدم منزل کرد | میخانهٔ هر دو عـالمش مسکن شد

۵۵۵

آن دم کـه ظهور یـار و اغیار نبود | ز اسما و صفات و فعل آثار نبود
درخلوت‌غیب‌خودبخودداشت‌حضور | در دار بغیر یـار دیّار نبود

۵۵۶

روی تو نهان بپردهٔ عالم شد | مجموعهٔ حسنت از جهان آدم شد
اسمت بمراتب ظهورات صفات | گه عالم و گه آدم و گه خاتم شد

۵۵۷

ای دلبر شوخ بیوفائی تا چند
درهجر تو جان به‌بی‌نوائی تا چند
آخربود این که‌جان بوصل تورسد
این دل بغم و درد جدائی تا چند

۵۵۸

یارم ز همه جهان مرا روی نمود
دیدم که جهان جمله نمود او بود
عالم همه مرآت جمال رخ اوست
حقا که جز او نیست بعالم مشهود

۵۵۹

لعل لب تو از می ناب او لیتر
دندان تو از درّ خوشاب او لیتر
در خورد دلم بجز لب‌لعل تو نیست
زان روکه شراب با کباب او لیتر

۵۶۰

ای‌حسن توازروی بتان کرده ظهور
روی تو بپردهٔ جهان شد مستور
زهّاد ز درد هجر تو رنجورند
عشّاق ز بادهٔ وصالت مخمور

۵۶۱

ای دل بغم فراق می‌باش صبور
کاندرعقب فراق‌وصل است‌وسرور
با آن قدو روی چون‌گل‌وسروسهی
داریم فراغتی ز طوبی و ز حور

۵۶۲

دادم دل خود بعشق یاری که مپرس
کردم هوس وصل نگاری که‌مپرس
تا دل ببلای غم گرفتار آمد
دارم ز جفاش روزگاری که مپرس

۵۶۳

ما محرم اسرار الهیم ای دل
ما واقف هر چیز کماهیم ای دل
درملك شهود و تخت تمکین‌ویقین
بی‌هیچ‌شکی حاکم‌وشاهیم ای دل

۵۶۴

هر لحظه رخت بحسن دیگر بینم — هر دم بلطافتش فزونتر بینم
هرجا بصفت بیش و کمش گر بینم — نتوان که جمال تو مکرر بینم

۵۶۵

ما کاشف رمز علم الاسمائیم — در بحر وجود در بی‌همتائیم
گنجی که همه جهان طلسمات ویند — گر راه بدان گنج بیابی مائیم

۵۶۶

جامی که می‌دو کون را جاست منم — وان قطره که صدهزار دریاست منم
حرفی که بکنه سر او گر برسی — در وی همهٔ کتاب پیداست منم

۵۶۷

من عاشق و رند و لاابالی شده‌ام — دیوانهٔ عشق لایزالی شده‌ام
مشتاق وصالم و وصال تو خیال — از غایت شوق من خیالی شده‌ام

۵۶۸

در بادیهٔ عشق تو سرگردانم — بی‌رهبر و زاد و بی‌سرو سامانم
از دست غم فراق ما را برهان — در بزم وصال خویشتن بنشانم

۵۶۹

ما مست مدام کوی آن خماریم — عالم همگی‌شراب وما می‌خواریم
هر لحظه جهان بجرعهٔ نوشیدیم — مست ابدیم و از ازل خماریم

۵۷۰

ماچون ز ازل‌مست‌وخراب آمده‌ایم — با ساغر وجام و باشراب آمده‌ایم
تقوی مطلب ز ما چو از حکم ازل — با شاهد و باده و رباب آمده‌ایم

۵۷۱

ما بندهٔ عشق و از خرد آزادیم — با درد وغم عشق تو بس دلشادیم

چون‌حاصل‌عمر ما بجز عشق‌تو نیست — گوئی مگر از برای عشقت زادیم

۵۷۲

در عشق تو بی‌مذهبم و بی‌دینم — نور رخ تو ز کفر و دین می‌بینم

چون دل بصفای معرفت روشن شد — در مرتبهٔ یقین بود تمکینم

۵۷۳

روی تو ز مرآت جهان می‌بینم — حسنت ز همه جهان عیان می‌بینم

از غیرت اگر پرده برو افکندی — در پردهٔ کون ترا نهان می‌بینم

۵۷۴

معشوقه‌پرست لاابالی مائیم — مست ازمی‌وصل ذوالجلالی مائیم

فارغ ز خمار هجر در عین وصال — در بزم شهود لایزالی، مائیم

۵۷۵

شهباز فضای لامکانی مائیم — سیمرغ هوای بی‌نشانی مائیم

گر ره بخزانهٔ حقیقت طلبی — مفتاح در گنج معانی مائیم

۵۷۶

واصل بجهان بی‌مثالی مائیم — عارف بصفات لایزالی مائیم

در بحر هویتش چو فانی شده‌ام — باقی ببقای بی‌زوالی مائیم

۵۷۷

بینا بحقایق معانی مائیم — دانا بمعارف بیانی مائیم

آنکو بیقین بعلم و عین است بحق — از جمله جهان اگر بدانی مائیم

۵۷۸

در پرتو حسن دلبری حیرانم
کز مهر رخش چو ذره سرگردانم
از جور و جفای یار بی‌مهر و وفا
درمانده بدام درد بی‌درمانم

۵۷۹

عمری بامید وصل دلبر بودم
در آتش هجر او چو اخگر بودم
تاره بحریم حرمتش یافت دلم
دایم ز طلب چو حلقه بردر بودم

۵۸۰

گفتی چو غمت رسد ترا غمخوارم
شادت کنم و بغم دگر نگذارم
اکنون که ز پا فتادم از درد فراق
بردست وصال جان ما بردارم

۵۸۱

تا در رخ خوب تو نگاهی کردم
هر روز ز اشتیاقش آهی کردم
تا گشت دلم به‌بند عشقت پابند
از دست غم تو روبراهی کردم

۵۸۲

ناظر بکتاب روی خوبان زانیم
کز روی نکو آیت حسنت خوانیم
ما را چه خبر ز عالم و زهد وورع
ما شیوهٔ شاهدان نکو میدانیم

۵۸۳

ما جمله جهان مصحف ذاتت دانیم
از هر ورقی آیت و صفت خوانیم
با آنکه مدرسیم در مکتب عشق
در معرفت کنه تو ما نادانیم

۵۸۴

جانا ز جهان جمال تو می‌بینم
از باغ جهان گل وصالت چینم
دایم ز جهان مرا چو مشهود توئی
در مرتبهٔ شهود بی‌تلوینم

۵۸۵

عالم ز جمال تو منور بینم — برصورت آدمت مصور بینم
هرکس که بدولت لقای تو رسید — شادی جهان ورا میسّر بینم

۵۸۶

مشتاق جمال روی جان افروزم — از آتش شوق دایما می‌سوزم
معشوق چو شد معلّم اسرارم — در مکتب عشق عاشقی آموزم

۵۸۷

جزعشق تو نیست درجهان حاصل من — جز درد و غمت مباد اندر دل من
در ملك طرب خانه طلب می کردم — جز برسر کوی غم نشد منزل من

۵۸۸

دریای دلم نه قعر دارد نه کران — چون ذره به‌پیش او همه کون‌ومکان
دل مظهر علم حق بود ای نادان — پیدا و نهان از آن درو گشته عیان

۵۸۹

زان دم که شدیم آشنای غم تو — بیگانه ز خویشم از جفای غم تو
باعشق توعهد ماچومحکم بودست — کردیم جهان و جان فدای غم تو

۵۹۰

ای عشق تو مونس دل دیوانه — با درد و غم تو جان ما هم خانه
تا با غم عشق آشنا شد دل من — از صبر و خرد بکل شدم بیگانه

۵۹۱

ای مونس جان من بگاه و بیگاه — بی‌یاد تو کار دل تباهست تباه
مشتاق جمال تو چنانم که دمی — گر غایبم از خیال تو واویلاه

۵۹۲

ای روی ترا جمله جهان آئینه
در مملکت هستی تو مانی نه
حسن تو که از روی بتان مرئی‌شد
رای تو بدی و دیگری رائی نه

۵۹۳

ذاتست و صفات بیحد و اندازه
از وصف تو عالمی پر از آوازه
هرذره زتو بوصف خاصی مخصوص
برحسن تو خاص گلرخسان تازه

۵۹۴

رندیم و حریف شاهد و پیمانه
مخمور دو چشم جادوی مستانه
از روز ازل نصیب ما عشق تو بود
زان روی شدم بعاشقی افسانه

۵۹۵

ما را بجهان‌نیست بجز یك هوسی
کایی و به‌پیش مـا نشینی نفسی
لعل لب خود بپرسشی بگشائـی
گوئی که‌بگو تو از کجائی‌چه کسی؟

۵۹۶

ای دیده همیشه طالب دیـداری
دانم همه دم هـوای وصلش داری
دلبر چومیان جان و دل‌گشت مقیم
اورا ز چه‌رو تودور می‌اندازی(۱)

۵۹۷

ای دل تو اگر بادهٔ عشقش نوشی
باید که غمش بعالمی نفروشی
هر لحظه اگر وصال او دست دهد
چون اهل‌فراق در رهش میکوشی

۵۹۸

ای دل په غم فراق دایم خونی
وی جان بامید وصل جانان چونی
شوقت همه روزه بیشتر میگردد
زان روکه بعشق هر زمان افزونی

۱ـ در اصل چنین آمده. شاید (پنداری) مناسب باشد.

۵۹۹

مائیم اسیر دام گیسوی کسی — سودائی زلف عنبرین بوی کسی
ذرّات جهان شده گرفتار چو من — در قید کمند حلقهٔ موی کسی

۶۰۰

تا سنبل زلف تو بر آشفت بروی — خلق ازپی جست‌وجو شده کوی بکوی
خواهی نشود واقف اسرار تو کس — عارف که ترا بدید گفتی که مگوی

۶۰۱

بحرست مرا جام می و حق ساقی — مستی ز شراب نور وجه باقی
هر لحظه هزار بحر می نوشیدم — سیراب نشد جان من از مشتاقی

۶۰۲

ای در دل هر ذرّه ز تو سودائی — از مهر جمال تو جهان شیدائی
مست ازمی وصل تو چنانم که دگر — از هستی خویش نیستم پروائی

۶۰۳

تا مستی هستیت نگردد لاشی — از جام وصال او کجا نوشی می
تا در نظرت نقش توئی می‌ماند — در کوی حقیقت نبری هرگز پی

۶۰۴

اسیری از سگان نوربخش است — از آنش دردو عالم نوربخش است

۶۰۵

پیش غمم ز عشق شه بیوفای من — یعقوب آنچه دیده کمینه جفای من

۶۰۶

ما مست شراب وصل یاریم — وز هر دو جهان خبر نداریم

۶۰۷

رساله

بسم‌الله‌الرّحمن‌الرّحیم. ربّ یسّر ولاتعسّر. حمد وسپاس بیحدّ برحضرت احد صمد و درود و ثنای بی‌عدّ برپیغمبر ما محمّد متواتر و متواليا الی‌الابد امّا بعد ، بدان
۳ ایّدك الله بنصر من عنده که معنی این بیت که :

ز دریای شهادت چون نهنگ لا برآرد هو
تیمّم فرض گردد نوح را در وقت طوفانش

موقوف است بدانستن بعضی از اصطلاحات صوفیّه و قبل از شروع در معنی بیت ، آن مصطلحات ضروریّه ذکر کرده میشود ، تا طالب را در فهم معانی بصیرتی حاصل‌شود، باصطلاح این طایفه جمیع اشیاء غیباًکان او شهادة، ملکاًکان او ملکوتا ، نقوش اعتبارات هستی مطلقند که وجود حق عبارت از اوست، ودر پردهٔ صور جمیع مظاهر ذرّات کاینات آفتاب ذات است ، که جهت اظهارصفات مختفی و مستترگشته است . شعر :

ما فی‌التّستر بالاکوان من عجب   بل کونها عینها ممّن‌تری عجبا

بیت :

بزیر پردهٔ هر ذرّه پنهان   جمال جان فزای روی جانان
چو برخیزد ترا این پرده از پیش   نماند نیز حکم مذهب و کیش
من و تو چون نماند در میانه   چه کعبه چه کنش چه دیر خانه

و تعیّنات و تشخّصات اشیاء جسمانیاً او روحانیا امور اعتباریند ، و اعتباریّات مطلقا معدوماتند .

بیت :

وجود اندرکمال خویش ساریست   تعیّن‌ها امور اعتباریست

امـور اعتبـاری نیست مـوجـود عدد بسیار یـك چیزست معدود

و از تعینات و کثرت(۱) از جهت عدّمیت تعبیر به‌لا می کنند. و هو اشارت‌است بذات بحت من حیث‌الخفاء واللا تعیّن و یك حقیقت است ، کـه آنرا حقیقت‌الحقایق‌وهویّت غیب میخوانند ، که از مرتبهٔ خفا و لاتعین بمراتب صور مظاهر تعیّنات ظاهر گشته است ، اوّل بصورت علم اجمالی ظهور کـرده ، کـه آن را احدیّةالجمع و برزخ البرازخ می‌خوانند ، آن عبارت از تجّلی ذات است لذاته فی‌ذاته بذاته ،وازمرتبهٔ علم‌اجمالی‌بمرتبهٔ‌علم تفصیلی که‌آن را واحدیّت والوهیّةو جبروت‌گویند،و درین مرتبه جمیع اعیان ممکنات‌ازلاً و ابداً در علم‌حضرت‌حق حاضرند، که لحظهٔ یك ذرّه از علم وی غایب نمی‌تواندشد و ماضی و مستقبل در این مقام همه حال است . بیت :

ازل عین ابـد افتاده با هـم نـزول عیسی و ایجـاد آدم

و از مرتبهٔ جبروت بمرتبهٔ ملکوت که آن را عالم ارواح و عالم امر می‌خوانند علویّاً کان اوسفلیّاً ، و از عالم‌ملکوت بعالم ملك که آنراعالم‌شهادت‌وعالم اجسام می‌گویند ، و از صور بسایط بصور مرکبات که عبارت از معدنیّات و نباتات و حیوانات است ، و مرتبهٔ انسانی که مـرتبهٔ جامعه است ، میان لطایف و کثایف و علوی و سفلی نهایت تنزّلات است . زیراکه جمیع قوی و روحانّیة که درمراتب تنزّلات ظاهرگشته است ، همه با وی هست و جمیع اشیاء نسبت با حقیقت انسان جزواند ، و جزو بالطّبع مقدّم است برکلّ و جامعیتی که انسانراست هیچ مرتبهٔ دیگر را نیست . و حضرت عزّت در کلام مجید ازین معنی خبر میدهد که : «انّا

۱- دراصل : کثرات بوده و حرف (الف) را بعداً تراشیده‌اند .

عرضنا الامـانة علی السّموات والارض والجبال فابين ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان(۱)»، امانت عبارت ازجامعیّت است . و تسمیهٔ انسان ، بانسان، از آن جهت است ، که او را با جمیع مراتب علوی و سفلی مـؤانست است [از جهت جامعیّت ، فلهذا جبرئیل که ملك مقرّب است] ، نسبت با اکمل انبیا که از نوع انسانست بعجز خود اقرار کرده میفرماید که: «لو دنوت انملة لاحترقت»، و ازحال بعضی کلام الهی خبر میدهد که: «اولئك كالانعام بل هم اضلّ».(۲) بیت :

ازین تا آن بسی فرقست زنهـار بنادانی مکن خـود را گـرفتار

بعد از تصدیق این مقدمات ، بدان اوصلك الله الی کمال المعرفته ، کـه آنکس که گفت : «ز دریای شهادت چون نهنگ لا بر آرد هو » ، از دریای شهادت فنای تعیّنات مع تعیّن السالك ایضا می‌خواهد، و شهادت بمعنی شهود است ، وشهود عبارت است ، از ظهور حق باسم الماحی والمعید ، و رفع تعیّنات در نظر دیدهٔ دل سالك ، که آن دیده را قوت بصیرت می‌گویند ، که نفس ناطقهٔ انسانی بـآن دیده ادراك معانی معقوله و لطایف و ارواح می کند،چون نهنگ لابر آردهو،یعنی ذات مطلق کـه هو عبارت از آن است نهنگ لا را کـه عبارت از تعیّن سالك است بر آرد، یعنی سالك را از مقام فناء فی الله بمقام بقاء بالله،واز سیر فی الله بسیر بالله رساند. تعیّن سالك را به نهنگ از جهت اختفاء جمیع اسماوصفات الهی درصورت بشری که «اولیائی تحت قبابی» مصدق این معنی است . زیرا که فی الحقیقة قباب عبارت ازصورت انسا نیست . بیت :

در بشر روپـوش گشتست آفتـاب فهم کن والله اعلـم بالصّواب

و به نهنگ لا از جهت عدمیّت تعیّن و تشخّص تشبیه کرده است و می تواند بود که از دریای شهادت کلمهٔ «لا آله الاّ الله» خواسته باشد ، و نهنگ لا عبارت از کلمهٔ

۱- قرآن کریم سوره ۳۳ آیهٔ ۷۲
۲- قرآن کریم سوره ۷ آیهٔ ۱۸۷

لا ، و وجه مشابهت‌میان نهنگ و لا افناء اشیاست. یعنی هرگاه که سالك صادق عاشق بکلمهٔ لا رفع تعیّنات کند ، و ذات مطلق را که هو عبارت از آنست از پس پردهٔ حجاب کثرت تعینات برآرد ، یعنی ظاهر گرداند تیمم فرض‌گردد نوح را در وقت طوفانش ، نوح درین محلّ عبارت از صاحب کمالیست ، که ازمرتبهٔ فناء فی‌الله بمقام بقاءبالله رسیده ، متحقق بجمیع اسما و صفات الهی شده باشد. و درین مقام بود، که حضرت رسالت «من‌رآنی رای‌الحقّ»، و شیخ جنید بغدادی «لیس فی‌جبّتی سوی‌الله» ، و سلطان بایزید بسطامی «سبحانی ما اعظم‌شانی»، و شیخ منصور «اناالحق» ، و حضرت نوربخش ، بیت

در آن دم که من حقّ مطلق شوم — نماند دوئی جملگی حق شوم
بود علم من علم حیّ علیم — نباشد بجز من خدای عظیم

فرمودند : بیت :

این طایفه‌اند اهل معنی — باقی همه خویشتن پرستند
فانی ز خود و بدوست باقی — این طرفه که نیستند و هستند

و تشبیه چنین کاملی بنوح از آن جهت است ، که در وقت طوفان هر که متابعت نوح کرد از موج بلاخلاصی یافت . هر طالبی که تابع چنین‌کاملی باشد ؛ یقین که از مهالك جهل و معاصی رهیده ، محرم سرادقات حضرت الهی خواهد بود.

بیت :

ز من جان پدر این پند بپذیر — برو دامان صاحب دولتی گیر
که قطره تا صدف را در نیابد — نگردد گوهر و روشن نتابد

و فرض گردیدن تیمم مرنوح را عبارت از آنست ، که کاملی که در مقام ارشاد غیر باشد ، باید که البتّه از مقام حقیقت که حال اوست، و فی‌الحقیقه اصل‌است،

بمرتبهٔ شریعت که نسبت با حقیقت فرع است، تنزل کند ، والّا مرشدکامل نباشد.

بیت

کسی مرد تمام است کز تمامی کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت نهد حق برسرش تاج خلافت
بقائی یابد او بعد از فنا باز رود ز انجام ره دیگر بآغاز
شریعت را شعار خویش سازد طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان شده جامع میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده بوده موصوف بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور بزیر قبّه‌های ستر مستور

در وقت طوفانش ، یعنی در عین ظهور حقیقت ، که کمال معرفت و یقین که : «واعبدربك حتی یاتیك الیقین(۱)»، عبارت از آنست ، از مقام اعلی که خواجگی اشارت بدانست ، بمقام ادنی که مقام عبودیت است و غلامی عبارت از آنست ، وازمرتبهٔمحو بمرتبهٔصحو بحکم «لان یهدی الله بك رجلا واحداخیرلك من الدّنیا»، و فناءتعیّنات بطوفان ، از آن جهت کرده است ، که چنانچه آب مزیل نجاساتست توحیدنیز که عبارت ازظهور حق است، ازالت(۲)لوث کثرت نقوش ازلوح وجود می کنند . نقلست که سیدالطایفه شیخ جنید بغدادی هرگه که از شرب باده وصال حضرت محبوب حقیقی مست گشتی، از سر ذوق بسماع درآمدی ، و میفرمودی که این ابناءالملوك من هذه اللّذة .

بیت

ملك این را دان و دولت این شمر ذرهٔ زین عالمی از دین شمر
هر که مست عالم عرفان بود برهمه خلق جهان سلطان بود

۱ـ قرآن کریم سوره ۱۵ آیهٔ ۹۹ ۲ـ اصل : از آلت

گر بدانستی ملوك روزگار ذوق یك شربت ز بحر بی‌کنار
جملگی در خون نشستندی‌نفور روی یکدیگر ندیدندی ز دور
مرد همّت باش تا راهت دهند هر زمانی ملك صد شاهت دهند
آن ز همّت بود کان شاه بلند آتشی در خان‌ومان خود فکند
خسروی را چون بسی خسران‌بدید صد هزاران ملك صد چندان بدید

بحکم ففی کلّ شیٔ این‌بیت محتمل معانی بسیار است. فامّا بمقصود ناظم‌عارف سالك این معنی که مذکور گشت اقرب نمود. ازین جهت برهمین اختصاررفت.

اللّهم وفّق القائلین لمتابعة‌المرشدین‌و مبایعة الکاملین(۱) کمالات ارباب الیقین بحقّ خاتم‌النبیّین یا اکرم‌الاکرمین و یا ارحم‌الراحمین ، و سلّم تسلیماکثیرا.

۱ـ و تحصیل‌کمالات ارباب الیقین (نسخه ۵۲۷۳ دانشگاه)

۶۰۸

رساله

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ، الحمدلله‌الذی کانت احدیته‌الذاتیه‌منقطعةالاشارات فتجلی بذاته لذاته فی ذاته ، فاظهر اعیان الممکنات ، ثمّ تدانّی لاظهار کمال اسمائه ، فظهر بصورالحقایق فی مراتب‌التنزّلات ، و جعل‌الانسان فی شهود عکوس صور کمالات ذاته‌کالمرات، فشهد فی‌هذه‌الصّور محاسن‌وجهه، فاشتاق الی المدانات، فاخذ بالرّجوع ، فدنی حتّی وصل الی‌البدایة من‌النهایات ، والصلوةوالسّلام علی من هو مظهر آیات الکمالات ، محمدالمصطفی و آله و اصحابه مادامت‌الارض و السّموات . امّا بعد ، یکی از برادران دینی معنی این دو بیت مثنوی معنوی حضرت مولوی قدس سرّه‌العزیز که :

چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد   موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به‌رنگی رسی کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی

ازین فقیرحقیر محمّد لاهجی نوربخشی التماس نمود ، که آنچه زبان وقت املا نماید ، در قید کتابت در آورده شود ، تا رفع شبههٔ طالبان صادق گردد . بدان اوصلك‌الله الی مراتب المشاهدات العیانیّه،که ذات احدّیة، باعتبار انتفاء اسماء و صفات مقدّس و معرّا از جمیع قیود نسب و اضافاتست. و این مرتبه را احدّیة صرفه می‌نامند . و بی‌رنگی اشارت بدین معنی است ، چه درین مرتبه از قید تعیّن و رنگ تقیّد بالکّل مبرّاست . و چون از آن مقام احدّیة بمرتبهٔ واحدیة که منشأ اسماء و صفات و نسب است ، تنزل نمود ، مقیّد بقیود و تعیّنات نسب اسمائی گشت . و هر چند از مرتبهٔ اسماء و صفات بمراتب افعال و آثار تنزّل می‌فرماید ، تقیّد بیشتر می گردد ، و متلّبس بلباس قیود تعیّنات بیشتر می گردد ،

و اسیر رنگ شدن اشارت باین معنی است . چه برنگ جمیع مراتب تعیّنات و کثرات اوست که برآمده و ظاهر شده است .

بیت

عور شد از لباس بیچونی　　باز پوشید کسوت چه و چون

و در تجلّی شهودی که عبارت ازظهور حقّ است ، بصور تعیّنات بحسب تنوّعات استعدادات و قابلیات افراد موجودات ، و کثرات چون تضاد و تخالف اسماء جمالی و جلالی بازدید گشت ، آن حقیقت واحده بحسب اختلاف صفات ، در مظهر هدایت که موسی اشارت بدان است ، ضّد و مخالف مظهر ضلالت که در مقابل موسی واقع است، شده است . زیرا که نافع و غفّار چون مخالف ضارّ و قهّارست ، هر آینه مظهر هر یکی مخالف مظهر آن دیگر تواندبود. و «موسیی با موسیی درجنگ شد»، ایما و اشارت بدین تضّادست ، که در مرتبهٔ ظهور و اظهار بظهور پیوسته است . وچون در مراتب، نصف تنّزلات مدارج قوس نزولی آن حقیقت ، بمرتبهٔ انسانی بنهایت رسید ، در نصف ترقیّات ، ابتداء قوس عروجی در پیوسته از مرتبهٔ انسانی بنیاد رجوع و عروج پیدا آمد ، و سالك بسیرالی‌الله، از مرتبهٔ کثرات آثار وافعال بمراتب تجلّیات اسمائی وصول یافت . وبسیرفی‌الله از مقام صفات عبور نموده ، بمقام تجلّی ذاتی ترقّی نموده ، وبتشریف فناء فی‌الله مشرّف گشت . و نقش تعیّنات و کثرات از لوح وجود محو ومتلاشی شده، نقطهٔ اخیره بنقطهٔ اول پیوست. وچنانچه اوّل عین آخر گشته بود آخـر نیز عین اوّل شد . و پردهٔ پندار از جمال وحدت حقیقی برافتاد.

بیت

حسن خود را از لباس آرد برون　　باز در ذات خودش سازد وطن

کثرت کونین را در خود کشد بحر وحدت چونکه گرددموج‌زن

و رسیدن بمقام بی‌رنگی ، اشارت باین سیر و رفع تعینات اشیاست، که حال کمّل انبیا و اولیا وعرفاست ، علیهم‌السّلام .

بیت

خیال از پیش برخیزد بیکبار نماند غیر حق در دار دیّار

و درین مقام ، که ظهور اطلاق ذات و محو و انطماس تعیّنات است، چون تعیّن و قیود و نسب و اثنینیّت مرتفع است ، و جمیع اشیا رنگ وحدت گرفته‌اند ، هر آینه که موسی و فرعون ، که در مرتبهٔ ظهور تخالف و ضدّیت جنگ داشتند ، درین مقام که مرتبهٔ محو تعینّات است ، چنانچه فرموده است آشتی و یگانگی و اتحاد داشته باشند .

بیت

من و تو چون نماند در میانه چه مسجد چه کنش چه دیرخانه

نمود وهمی از هستی جدا کن نهٔ بیگانه خود را آشنا کن

باصل خویش راجع گشت اشیا همه یك چیز شد پنهان و پیدا

ظاهراً مناسب چنان می‌نمود ، که در مصرع ثانی بیت اوّل چنین گفته بودی که موسیی با فرعون در جنگ شد چه‌صورتا تضادّ میان موسی و فرعون است. فامّا از جهت آنکه حقیقت هر دو ، بلکه حقیقت همه در اصل یك شیٔ است، تعبیراز هر دو بموسی فرمود،و بفرعون از جهت ضرورت‌شعر نفرمود. دیگر آنکه‌چون موسی و فرعون که مظهر جمال و جلال‌اند ، بفیض رحمت رحمانی که تجلّی جمالی‌است موجود گشته‌اند، لاجرم از هر دو تعبیر بمظهر جمال نمود، که‌موسی است ، تا بدانند ، که جلال نیز در حیطهٔ جمال، و بحقیقت آن جنگ که می‌نماید عین آشتی است .

بیت

آن بدی که تو کنی در خشم و جنگ   با طرب‌تر از سماع(و) بانگ چنگ
عاشقم برقهر و برلطفش بجد   ای عجب من عاشق این هر دو ضد
این عجب بلبل که بگشاید دهان   نا خورد او خار را با گلستان
این نه‌بلبل این نهنگ آتشی است   جمله ناخوشها به‌پیش او خوشیست

و آنچه در ابیات لاحق نیز میفرماید که :

بیت

چون‌گل ازخارست وخار ازگل چرا   هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست از برای حکمت است   همچو جنگ خر فروشان صنعت است

مقوی همین معنی است که گذشت. ومی‌تواند بود که «موسیی با موسیی درجنگ شد» آن خواسته باشد ، که در مراتب ظهور و اظهار کمال صفاتی ، تخالف و تضادمیان(۱) دو مظهر جمالی نیز واقع است ، چه مظاهر جمالی هر یکی نیز بخصوصیّت خاصّ مخصوص‌اند که(۲) دیگری در آن خصوصیّت و صفت باوی شریك نیست ، والاّ تجلّی حق مکرّر باشد و این خلاف واقع است، چه «لایتجلّی فی‌صورة مرّتین و لافی صورة[ا] لاثنین» فرمودهٔ کاملان است . حاصل‌المعنی آن باشد ، که ظهور کثرت اسماء و صفات ، مقتضی تخالف مظاهرست ، اگر چه هم جمالی باشند. و خفای صفات و نسب وفناء تعینات ، موجب اتّحادست، اگر چه در مرتبهٔ ظهور در جمالّیة و جلالّیة مخالفت داشته باشند . و توجیه اوّل با ابیات لاحق انسب واولی می‌نماید ، کمالا یخفی‌علی‌المتأمل .

۱ـ اصل : میان میان

۲ـ اصل : که‌که

۶۰۹

رساله

بسم‌الله‌الرّحمن‌الرّحیم ، و به‌استعین و علیه‌اتوکّل ، حمد و سپاس وثنای بی‌قیاس حضرت واجب‌الوجودی را که اعیان ممکنات را ، از عالم غیب و علم بنور تجلّی شهودی، در عالم عین و شهادت منوّر گردانید. و صلواة بی‌غایت، برروان پاك راه بین راه‌نما باد ، که سالکان مسالك طریقت و حقیقت را ، بارشاد رشدو هدایت ، باعلی مراتب وصول رسانید ، علیه من‌الصلواة ازکیها ، و من‌التحیّات اصفیها ، امّا بعد ، سائل صاحب بصیرت مسعود سیرت از معنی این رباعی‌سؤال فرموده بود که :

رباعیه

از پنجهٔ پنج و ششدرشش بدرآی　　وزکش مکش سپهر سرکش بدرآی
خواهی که چشی‌ذوق خوشی‌های‌عدم　　ازناخوشی‌وجودخوش خوش‌بدرآی

بدان ای عزیز ، که بررای روشن اصحاب دانش هویدا و مبرهن است ، که تعلّق روح انسانی بدین بدن خاکی بجهت کسب معرفت حقیقی است، که «و ماخلقت الجّن والانس الّالیعبدون» ای لیعرفون، و معرفت حقیقی کشفی بحصول موصول نمی‌گردد، الاّ بعداز عروج از محابس تقیّدات جسمانی و روحانی با علی‌مقامات اطلاقی ، و این معنی باتفاق کاملان میسّر نمی‌گردد الّا بارشادکامل عارف محقق، که طالب نیازمندرا بطریق سلوك ومجاهده بمقامات کشف‌و مشاهده تواندرسانید، که : «هم قوم لایسعی جلیسهم» .

بیت

گفت پیغمبر علی را کای علی　　شیر حقّی پهلوانی پر دلی

لیک برشیری مکن هم اعتمید اندرآ در سایهٔ نخل امید
اندرآ در سایهٔ آن کاملی کش نتاند(۱) برد از ره ناقلی
از همه طاعات اینت بهترست سبق‌یابی برهر آن سابق که هست

چون اطلاّع برمقدّمات مذکورحاصل شد ، باید دانست ، که معنی «از پنجه‌پنج و ششدرشش بدرآی» آنست که تحریص و تشویق می‌نماید، طالب مشتاق‌را، که در طریق طلب بموانع راه وصول ، بمقام وحدت ممنوع مشو ، و در مقام محسوسات مقیدّ مگرد ، و قدم بارشاد کامل در راه حقیقت نهاده ، اول خود را از پنجهٔ پنج حسّ ظاهری ،که سامعه ، و باصره ، و شامّه و ذایقه ، و لامسه است خلاص کن ، چه هر یکی ازین‌ها بحقیقت پای‌بند شهباز روح انسانی گشته ، نمی‌گذارند ، که طیران بعالم علوی نماید . و بعداز خلاصی از حواسّ پنجگانه، دگر باره خود را از خانهٔ ششدر شش جهات ، که عبارت از فوق ، و تحت ، و یمین(۲)، و یسار ، و قدام ، و وراست ، بیرون انداز. و محبوس و مقیّد بخانهٔ پرآفت جهات ستهّ مشو . و چون از جهات و مراتب عناصر درگذشتی، از کش مکش و ملایم و ناملایم و بدی ونیکی سپهر سرکش،که هرگز رام و منقادکس نمی‌گردد،عبور نموده، بدرآی، و بخوشی و ناخوشی افلاك تسعه نیزکه‌فی نفس الامر مفیض و مدبّر عالم سفلی حواّس و جهات‌اندگذشته، عالم افلاك نیزکه بقید تعیّن جسمانی مقیّدند درگذر ، که تقیید حاجب و ساتر اطلاق است .

بیت

اگر مطلق شوی مطلق ببینی مقیّد جز مقیّد بین نباشد

۱ـ اصل : نتابد

۲ـ کلمه یمین در حاشیه نوشته شده

چون سالك راه طریقت از عالم جسمانی برحسب فرموده بالکلّ عبور نموده باز میفرماید :

خوامی که چشی ذوق خوشی های عدم ازناخوشی وجودخوش خوش بدرآی

یعنی بحقیقت نه چنان است ، که هر که از عالم جسمانی گذشت ، وصول حقیقی او را میّسر می گردد . بلکه باید که بدانی ، که تا زمانی که تعینّ روحانی و علم و شعور نیز باقی است ، از ذوق و لذّت عدم ، که عبارت از فناء فی‌الله‌است، محرومی . و مطلوب حقیقی که وصول تام است نداری .

بیت

گر کلاه فقر خواهی سر ببر وز خود و جمله کسان یکسر ببر

تا بود یك ذرّه از هستی بجـا کفر باشد گر نهی درعشق پا

اینست بمعنی « الفقر سوادالوجه فی‌الدارین » .

بیت

ایـن فقر حقیقی است الحـق اینجاست سواد وجـه مطلـق

طاوس تـوپر بـریـزد اینجـا سر چشمهٔ کفـر خیزد اینجا

شمشیر فنا دریـن نیـام است آن نورسیه دریـن مقام است

چون بحکم بیت :

فانـی شو اگـر بقات بـایـد بگذر ز خود ار خدات باید

فنا جهت خلقیتّ ، مستلزم بقای بحقّ است ، و عروج بمراتب و مقامات تدریجی است ، نه دفعی ، می‌فرماید ، که اگر خواهی ، کـه لذّت نیستی و وصول بعالم اطلاق و وحدت صرف بیابی ، و ببقای حق متحققّ گردی ، بموجب بیت :

هیچ کس را تا نگردد او فنا نیست ره دربـارگاه کبـریـا

باید که از ناخوشی ، و بی‌حضوری ، و تفرقه ، و کثرت وجود مجازی خود ، و غیر،و هستی، و تعین، که خیال و پندار بیش نیست،خوش خوش یعنی بتدریج و آهستگی بدرآئی . و مقیّد بهیچ قید نگردی ، خواه آفاقی ، و خواه انفسی خواه جسمانی ، و خواه روحانی ، چه تا زمانی که طالب وصال حقیقی ، بمرتبهٔ فنا و عدمیّهٔ اصلی ذاتی ، رجوع نمی‌نماید ، از حضرت اطلاقی محجوب است، بلکه تا آثار علم و حیات ، که از صفات ذاتیّه‌اند ، با سالك باقی است ، هنوز بحقیقت اطلاق نرسیده است . بباید بیقین دانست . که اولیاءالله ، و ارباب کمال را حالات و مقاماتی هست ، که فهم علماء صوری از ادراك آن قاصر است . و اصلا راه بدان معنی نمی‌برند ، بلکه منکرند .

بیت

خود نداند خلق اسرار مرا — راز می دارند گفتار مرا
من چو خورشیدم درون نور غرق — می نتانم کرد خویش از نور فرق
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق — سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
گر نبودی خلق محجوب و کثیف — ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در حقیقت داد معنی داد می — غیر ازین منطق دری بگشادمی
لیك لقمهٔ باز آن صعوه نیست — چاره اکنون آب روغن کردنیست

هر چند مسایل علوم حقیقی وجدانی کماینبغی در عبارت نمی‌گنجد ، فامّا السّایل فلاتنهر ، بسبیل ایما و اشارت کلمهٔ چند در قید الفاظ و حروف مقیّد گردانیده شد . امیّد که از علم بعین و از گوش بآغوش آیند . والله یقول الحّق ، و هو یهدی السّبیل .

۶۱۰

رساله

عاشقاق در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند

بدان نوّرالله بصیرتك بنورالعیان که در نظر اهل کشف و شهود عالم هرلحظه ، بحسب اقتضای ذاتی خود قطع نظر از موجد نموده نیست می گردد ، و بمدد وجودی ،که عبارت از نفس رحمانیست ، هست می‌شود . و از سرعت انقضا و تجدد ، محجوب زمان و مکان این معنی را در نمی‌یابد .

بیت

هر زمان نو می‌شود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید(۱) بس دراز

و عاشق کسی است ، که حجب ظلمانی و نورانی بآتش محبّت و عشق سوخته، بحقایق امور وصول یافته باشد . و دو عید ، عبارت از نیستی و هستی است . که هرلحظه درنظرعارف عاشق واقع است. چه عید در اصطلاح ، مایعودعلی‌القلب است . و جماعتی که بدام تعینات و تقیدات مقید وگرفتارند، که عنکبوتان‌عبارت ازآن جماعت است. مگس قدید کنند، یعنی وجودات موهومهٔ عالم‌را باقی‌وثابت و متحقق می‌شمارند. و از حقیقت حال غافلند. که اشیا را وجود حقیقی نیست،و موجودیّت اشیا عبارت‌از نسبت وجود حق است بایشان ، و چون آن نسبت‌قطع کرده می‌شود ، اشیا معدوماتند که التّوحید اسقاط الاضافات .

جهانرا نیست هستی جز مجازی / سراسر حال اولهوست و بازی

۱ــ اصل : نماند

۶۱۱

رساله

دی برسر گور زلّه غارت کردم | مرپاکانرا جنب زیارت کردم
کفّارت آنکه روزه خوردم رمضان | در عید نماز بی‌طهارت کردم

گور عبارت از بدن انسان است، که روح درو مستتر و پنهانست. و زلّه عبارت از قوای نفسانی است. و غارت، عبارت از مخالفت هوای نفس است. که‌سلّاك راه‌اله می‌نمایند. و پاکان، عبارت ازکاملان و مرشدان‌اند، که ببحر نیستی‌غوطه خورده، از لوث هستی امکانی پاك‌گشته‌اند. و زیارت ایشان، عبارت از توجّه بجانب ایشان، و ارادت و بیعت با ایشان است.

بیت

زین خرابی‌گرهمی خواهی‌که آبادی شوی
جهد کن تابندهٔ فرمان آزادی شوی
حرف استادان عشقست‌این که در بازار عشق
چون تو شاگردی کنی ناگاه استادی شوی

و جنابت، عبارت از آن است، که قبل از توسّل بمرشد کامل، برذایل اخلاق و اوصاف و اعمال ملوّث‌بوده، و بآب، بارشاد مرشد، مطهّر و پاکیزه‌می‌شود و شده است. چون‌کاملان و مرشدان‌سالکان مبتدی را درابتداء حال‌منع از لذّات مآکل و مشارب لذیذه و مشتهیات می‌نمایند، تا وصول بمقصود حقیقی ایشان را محصّل شود، آن معنی عبارت از روزه است، چون سالك سیرالی‌الله بانجام رسانید، و مستغرق در بحر سیر فی‌الله شد، و از سیرفی‌الله بسیر بالله باز آمد، از تکلیف که در ابتدای حال فرموده بودند، جهت حصول کمال خود، چون

محتاج بآن نیست ، روزه خوردن عبارت از آنست . میفرماید که «کفارت آنکه روزه خوردم رمضان» و در سیر باالله ، بلذات و شهوات طبیعی ، از مآکل ، و مشارب ، و مناکح ، که برطبق شریعت غرّاء حضرت محمدی علیه الصلوة والسلام باشد ، مشغول گشته ، در عید که مرتبهٔ تجلّی ذاتی و وصول حقیقی است، نماز بی طهارت کردم. نماز صلوة است، وصلوة از وصلت مشتق است. یعنی با تلذذ جسمانی که بروجه شرع است ، که در ابتداء سلوك سالك را از آن ممنوع گردانیده بودند ، که بی طهارتی عبارت از آن داشته نماز می گزارم و وصول بمقام توحید مرا حاصل است ، بلکه در سیر بالله جمیع اشیا را مظاهر اسما و صفات الهی مشاهده نموده ، محجوب بحجاب کثرات نمی گردم ، کثرت حجاب وحدت ما نمی گردد . و وحدت نیز حجاب کثرت ما نمی شود .

بیت

اینست کمال بنده در راه یقین   در هر چه نظر کند خدا را بیند

محصل این ابیات اینست ، که در کتابت آمد و اگر بسط این معانی خواهند ، رسالهٔ مطول می توان نوشت. فامّا علم را از کتاب جستن ، داب اهل الله نیست . خذالعلم من افواه الرّجال ، العلم مجعول فی قلوبکم الافتأ و بوأ بآداب الروحانیین لیظهر علیکم .

۶۱۲

رساله

بسم‌الله‌الرّحمن‌الرّحیم، و به‌استعین ، و علیه اتوکّل ، مفاتیح‌القلوب بیده،الحمدلله الذّی البس عراة ظلمات الاعیان لباس النّور ، و استتر بملابس تعینّات المظاهر فی‌مراتب الظّهور ، فسبحانه من‌اله ظهر بصوره کلّ ما هو مکشوف و مستور ، و الصّلوة علی‌الشّاهد جمال ذاته و صفاته فی‌مشاهدالستور محمّدالمحمود بلسان کلّ شاکر ومشکور، و علی آله و اصحابه ، المتدرّجین فی‌درجات الغیبة و الحضور، و علی‌الاولیاء الکاملین الوارثین لکمالهم ، الی‌یوم‌النّشور . امّابعد،الحمداللّایق لنعم الملك الغفور ، والصّلوة علی‌النّبی الاکملی الختمی المذکور ، فقد ساقنی سایق المشیة الازلیّة حسب ما اقتضاه عیننا فی‌الرّتبة الاوّلیة وقت مرا جعتنا من زیارةالمکة المعظمة ، والمدینة المنورةالمکرمة، زاد هماالله شرفا وتعظیما،والبس من حجهما لباس‌الرحمة تکریما ، الی بلدة زبید من بلادالیمن ، حفظهاالله تعالی، عن حوادث الزّمن، و بناء علی‌المناسبة الذّاتیة ، والقرب فی‌الاسماء الالهیةّ ،کما وقع به‌الاخبار بقول‌المخبر الصّادق ، الذّی هو سابق علی‌کلّ سابق حیث قال ، «الارواح جنود مجنّدة فما تعارف منها ایتلف وما تناکر منهااختلف»،وقع‌الاجتماع وحصّل لناالالفة ، وارتفع الموانع و الکلفة ، مع‌الاخ فی‌الله السّایر الی الله : الشیخ الفاضل العارف الذّی لیس‌له وقوف علی‌المواقف بقیّة العرفاءالعظام نتیجة الاولیاء الکرام المختّص بمواهب المحسن‌الرؤف، الشّیخ‌الشهیر بمعروف‌الحیرتی الهاشمی العقیلی ، وفقه الله تعالی لمایحبّه ویرضاه ویجنبه عمّا یبغضه وینهاه‌فقراء هو و جماعة من‌الصّالحین العارفین المتوسلّین الی جناب قرب رب‌العالمین ، علی‌کتاب النّصوص و رسالة اسرار النقطة المدونین فی علم الذّوق و الوجدان

الحاصلة من طریق الکشف والعیان ، و اربعین الحدیث المسمّی باربعین الفقراء قرأة بحث وتدبّر ومذاکرة تأمّل و تفکّر وبعد ذلک ، البسته خرقة التّصوف المبارکة بشروطها ، والبست ایضا ولده العزیز القابل المقبول قرّة عیون العرفا ابی الذّبیح اسمعیل ، رزقه الله تعالی سعادة الدّارین ، کما لبسته من یدشیخی وسیّدی ومولایی و امامی ، و من فی جمیع العلوم سندی و مقتدایی ، مرکز دایرة القرب والولایة ، قطب فلک الارشاد و الهدایة ، الشّریف محمّد النّوربخش ، قدّس الله سرّه العزیز ، و هو لبس من یدشیخه خواجه اسحق الختلانی ، و هو لبس من یدشیخه و امامه الشّریف سیّد علی الهمدانی ، و هو لبس من شیخه ابی المیامن محمد الاذکانی الاسفراینی ، و هومن شیخه نورالدّین سالار ، و هومن شیخه محمّد بن حمال ، و هومن شیخه علی بن لالا ، و هومن شیخه حجة العارفین نجم الدّین المعروف بکبرا ، و هومن شیخه اسمعیل القصری ، و هومن شیخه محمّد المانکیل ، و هومن شیخه داود بن محمد المعروف بخادم الفقراء ، و هومن شیخه ابی العبّاس بن ادریس ، و هومن شیخه ابی القاسم ابن رمضان ، و هومن شیخه ابی یعقوب الطبری ، و هومن شیخه عبدالله بن عثمان ، و هومن شیخه ابی یعقوب النهر جوری ، و هومن شیخه ابی یعقوب السوّسی ، و هومن شیخه عبدالواحد بن زید ، و هومن شیخه کمیل بن زیاد ، و هومن سلطان الاولیاء و امام الاتقیاء علیّ بن ابی طالب ، و هو صحب سیدالمرسلین و خاتم النبیّین و رسول ربّ العالمین محمّد المصطفی علیه و علیهم الصّلوة والسّلام . و بعدان اوصیناهما ، بالوصایا التّی اوصانابها مشایخنا ، قدّس الله تعالی ارواحهم ، اجزت الشیخ المومی الیه ، أن یروی منی الحدیث ، وعلوم التّصوف ، وحقایق التّعرف علی الشّروط المستحسنة ، بین اساطین الروّایة و سلاطین الدّرایة ،

و اجزت ایصاله و لولده المذکـور ، احسن الله حالهما ، ان یلبسا(۱) بهذه النسبة الصّحیحة المقرّرة الخرقة المبارکة المذکورة ، لکلّ من یکون له قابلیةّ الباسها ، وان یراعیا الشّرایط المعتبرة بین اهلها، و هذه تلك الوصایا ، اوصیکم اخوانی و اصدقائی جعلکم الله من الفایزین بدرجة الکمال ، ان یکونوا لاوامر الله و رسولـه ممتثلا، وعن کلّ ماسوی الحق متبتلا ، و فی سلوك الطّریق و السّیر الی الله مقبلا، و بمتابعة الاولیاء الی مقام القرب متوسلا ، و ان تکونوا مـن المتحـقّقین بارکان الفتوة ، و هی الایثار مع الحاجة ، والعفو عند القدرة ، و النّصیحة مع العداوة ، و الحلم حال الغضب مع الکرامة لطریق الصّدق والاخلاص سالکا ، و فی مقام التّسلیم والرّضا واقفا ، و فی الشّریعة راسخاً ، و فی اطوار الطّریقة ثابتاً ، و علی الجمعة و الجماعة مواظبا ، و للصّالحین و المتورعین مصاحبا ، و من اهل الحرص و الغفلة متنفراً ، و فی احوال الاخرة و اهواله متفکّرا ، و من مکاید النفس و الشیطان خایفا، لعنایة الحّق و فضله راجیا، ولنصح الناصحین سامعا ، و بالقلیل من معاش الدّنیا قانعا، و من هوی النّفس و البدعة بعیداً ، و من الله بالطاعة و الانقیاد قـریبا ، و لمصایب الخلق و مکروهاتهم کارها، و باحکام القضاء و لمقدرات القدر راضیا ، و عارفا بعیوب نفسکم و ساکتا عن عیوب غیرکم و فی مقابلـة الاعداء متحمّلا ، علی الله فی جمیع الامور متوکلاّ ، و فی حال السّرور و الرّخا شاکرا ، و فی اوان المصایب والنّوایب صابرا ، و مع الخلق بالظّواهر ، مع الحّق بالسّرایر ، و مع الله بالتّضرع و الاستکانة و الابتهال ، و مع الخلق بالنّصیحة والّبر و الافضال ، و مـع الاطفال بالشّفقة ، و مع الضّعفاء بالرّحمة ، و مع العلما بالتّوقیر و الحرمة ، و مـع الفقراء بالبذل و السّخاوة ، و مع الظّالمین بالعداوة ، و مع الفّجار بالاهانة ، مع النفّس و

۱ـ اصل : بلبسا

الشّیطان بالمحاربة، و مع المؤمنین بالاحسان و المروّة، مقبلاالی العلماء العاملین العارفین ، و معرضا عن اهل الغفلة و الجاهلین ، وان یتحقّقوا باصول الاخلاق لانّها مبنی الکمال بالاتّفاق و هی الحکمة ، و العدالة ، و العفّة ، و الشّجاعة ، قال الجنید . قدّس الله سرّه العزیز . «لوعلمت ان علی وجه الارض علما احسن من الذّی نقول الیوم مع المریدین لطلبته» . و عن النّبی صلّی الله علیه و آله و سلّم : «بجلّوا المشایخ فان تبجیل(۱) المشایخ من اجلال الله عزّوجلّ» ، و عنه صلّی الله علیه و علی آله و سلّم :«من سرّه ان یجلس مع اللهفلیجلس مع اهل التّصوّف» ،و عن ابی محمد الرویم قدس الله سره :«من قعد مع الصوفیةوخالفهم فی شیٔ یتحققون به نزع الله نور الایمان من قلبه». اللهم اجعلنا من المتحققین بکلامهم . شعر :

یا من تقاعد عن مکارم خلقه ‌ ‌ ‌ ‌ لیس التفاخر بالعلوم الظاهرة
من لم یهذب علمه اخلاقه ‌ ‌ ‌ ‌ لم ینتفع بعلومه فی الاخرة

حرّره الفقیر الحقیر محمد بن یحیی بن علی الجیلانی اللّاهجی النّوربخشی، نورالله بصیرته بنور العیان فی یوم الاربعاء اثنی عشر شهر مبارك جمادی الاول سنه ثلاث و ثمانین و ثمانمایه الهجریه صلی الله علی سیدنا محمد و آله و صحبه و سلم .

۱ـ اصل : تنجیل

ملحقات(۱)

ملحق ۱

ای که داری حسن جان‌افزای دوست
دررخ خوبان‌نظر کن‌بین که‌ظاهرحسن‌اوست
گر همی خواهی عیان بینی جمال روی یار
دل ز فکر غیر خالی کن که پیدا اندروست
۳ پر شد از نور تجلّی جمالش کاینات
جمله ذرّات‌جهان روشن از آن‌روی‌نکوست
آفتاب از پردهٔ هر ذرّه بنماید جمال
گر نقاب زلف بردارد صبا از روی دوست
تا برخسارش پریشان گشت زلف عنبرین
همچو جان ما مشام جمله عالم مشکبوست
۶ در فراق او صبوری چون ندارم یکنفس
ازپی وصلش همیشه جان ما در جستجوست
چون اسیری از شراب عشق مستم از ازل
مستی ما را چه نسبت‌با صراحی وسبوست

۱- چون نسخهٔ اصل چند ورق افتادگی داشت ، غزلیّات و رباعیاّتی که در نسخ معتبر قرن ۱۱-۱۲ (نسخهٔ مجلس شماره ۱۱۸۷ و نسخهٔ سپهسالار شماره ۲۴۶ و نسخهٔ دانشگاه تهران شماره ۵۲۷۳ و نسخهٔ بریتیش موزیوم شماره ADD,7767) آمده و در نسخهٔ ما نبود،جمع کردیم و در ملحقات قرار دادیم .

ملحق ۲

یارم چو نقاب از رخ چون ماه گشودست
از پردهٔ هر ذرّه بمن مهر نمودست
یك ذات بنقش دو جهان دید هویدا
هرکس که دل‌از زنگ‌دویی پاك ز دودست
۳ تا یار ز خلوتگه خود رفت بصحرا
زان کوکبه آفاق پر از گفت و شنودشت
زاهد چه شد آخرکه شدی منکر عشّاق
انکار تو در عشق بما گو ز چه بودست
جان و دل و دین دادم و وصل تو خریدم
در عشق مرا بین که چه سودا و چه‌سودست
۶ جان من شوریدهٔ بدنام همیشه
مست می وصل تو علی‌رغم حسودست
یکسان برما وصل و فراقست اسیری
چون جان ودلم مست می جام‌شهودست

ملحق ۳

جام جهان‌نما دل انسان کامل است
مرآت حق‌نما بحقیقت همین دل است(۱)
دل مخزن خزاین سرّ الهی است
مقصود هردو کون ز دل‌جو که حاصل است

۱ـ بیت اول و دوم این غزل را شاعر در شرح گلشن راز آورده است .

۳ مهر جمال دوست ز هر ذرّهٔ عیان

بیند دلی که با مه رویش مقابل است

محروم شد ز دولت و از عمر برنخورد

هرکس که او ز لذّت دیدار غافل است

جانا مجو ز خاطر من شادی و نشاط

ما را چو پای دل بغم عشق در گل است

۶ زهّاد را بجنّت و حورست میل و دل

جانهای عاشقان بجمال تو مایل است

از قید هست و نیست اسیری چو وارهید

زان دم مرا بکوی وصال تو منزلست

ملحق ۴

دوش دیدم یار مست و جملهٔ اغیار مست

جام مست و باده مست و خانه خمار مست

جان‌ما مست‌وحریفان‌مست‌وساقی مست‌مست

بزم مست و شاهد و مطرب همه یکبار مست

۳ عقل مست‌وعشق‌مست‌وعاشق ومعشوق‌مست

زهد مست و توبه‌مست و زاهد هشیار مست

کعبه ومیخانه مست‌ومسجد و محراب مست

سنگ‌وچوب‌وگل همه‌مست‌ودرودیوارمست

گبر و ترسا وکلیسا مست و عیسی‌بود مست

دیر و ناقوس وصلیب و راهب و زنّار مست

۶ بت‌پرستان مست بودند و بت بتخانه مست
کافر و انکار مست و مؤمن و اقرار مست
زند دردآشام مست و شیخ و مولا بود مست
خرقه پوش شهر مست و جبّه و دستار مست
علم و فتوی مست و مفتی مست و عالم بود مست
شبلی و منصور مست و ریسمان و دار مست
۹ محتسب مست و عسس هم مست و شحنه بود مست
جملهٔ اصناف مست و کوچه و بازار مست
صوفی ما مست و خلوت مست و ذوق و حال مست
هم مرید و پیر مست و طالب دیدار مست
جهل و عرفان مست و عارف مست و جاهل بود مست
سالك اطوار مست و صاحب اسرار مست
۱۲ خاك و باد و آب و آتش جملگی بودند مست
انجم و افلاك مست و كوكب سیّار مست
عقل کل مست و ملایك مست و جسم و روح مست
جبرئیل و وحی مست و احمد مختار مست
هم اسیری مست بود و جملهٔ ذرّات مست
کفر و ایمان مست و دین و مذهب و دیندار مست

ملحق ۵

درد عشقش مرهم جان منست ... کفر عشقش عین ایمان منست
بی‌سر و سامان شدن در عشق دوست ... هم بجان او که سامان منست

۳ آیت دیوانگی و عاشقی گوییا خود خاص درشان منست
در نظربازی و قلاشی کنون در همه آفاق دستان منست
جمله ذرّات جهان تابان چو ماه ز آفتاب روی جانان منست
۶ قسم زاهد چیست زهدست و ریا رندی و معشوق و می زان منست
چون سمند عشق دارم در رکاب تا ابد هر لحظه جولان منست
درد درد عشق جانانست و بس در دو عالم آنچه درمان منست
۹ شاهد جان با اسیری شد یکی
ساقیا می ده که دوران منست

ملحق ۶

هر کس که در حریم وصال تو محرم است
او را فراغت از غم و شادی عالم است
در مجلس شهود کسی را که بار شد
فارغ ز جست وجو همه دم شاد و بی‌غمست
۳ دل را صفا و نور بود از رخت ولی
جانم ز فکر زلف پریشان چه درهم است
مونس نگشت با خرد و صبر یکنفس
جانی که او بعشق تو پیوسته همدم است
هرکو ز جهل منکر ارباب معنی است
دیو است اگر بصورت از اولاد آدم است
۶ در راه فقر هر که ز دنیا و دین گذشت
او بایزید وقت خود و ابن‌ادهم است

دارد بجان تو چو اسیری سعادتی
هردل که او بدولت دیدار خرم است

ملحق ۷

چو از عالم جمال او عیانست
بعالم ازچه رو رویش نهانست

نظر کن در مرایای دو عالم
ببین عکس رخ او چون عیانست

۳ رخ چون آفتاب یار تابان
ز روی جمله ذرات جهانست

جهان بی‌جلوهٔ رخسار جانان
بجان او که بی‌نام و نشانست

ز روی ماهرویان بین جمالش
که عکس او عیان از مه‌رخانست

۶ بما هر دم به حسنی رخ نماید
چه یار دلفریب و وه چه جانست

جهان شد مظهر حسن رخ او
جمالش ظاهر از کون و مکانست

بسر آن دهان کی راه یابد
مگر آن کو بغایت نکته دانست

۹ ز بحر عشق کی جوید کناری
اسیری چون بجان اندرمیانست

ملحق ۸

مائیم و عشق و مهر و وفا هرکجا که هست
معشوق و ناز و جور وجفا هرکجاکه هست

زاهد به‌آرزوی بهشت است و حور عین
عاشق در اشتیاق لقا هر کجا که هست

۳ گر معتکف بکعبه و گر ساکنم به دیر
با ماست مونس دل ما هرکجا که هست

صاحب نظر که دیده بروی تو باز کرد
بیند عیان جمال ترا هرکجا که هست

یکذرهٔ نیست کز می عشق تو مست نیست
هشیار کو بماش نما هر کجا که هست
۶ تا پرتو جمال تو دیدم بچشم جان
هستم بیاد روی شما هرکجا که هست
ای دل چو مست بادهٔ وصلی و بیخودی
میگو بخاص و عام صلا هر کجا که هست
پرگاروار باش بره آهنین قدم
در جست وجوی اهل خدا هرکجا که هست
۹ زاندم که دید جان اسیری جمال دوست
باشد انیس نور و صفا هر کجا که هست

ملحق ۹

یار درجانست و جان جویان که آن جانان کجاست
دل بدلبر همدم و پرسان ز جان کان جان کجاست
ای دل غافل چه مینالی ز درد فرقتش
من چو در عین وصالم آخر این هجران کجاست
۳ مینماید عکس رخسارش ز مرآت جهان
حسن او پیداست از عالم بگو پنهان کجاست
یار در دل ساکن است ای جان چرا سرگشته[ای]
هر طرف جویی خبر کان منزل جانان کجاست
گشت پیدا حسن جانان در لباس جان و تن
دیدهٔ بینا کجا و صاحب عرفان کجاست

۶ یار نزدیکست وره نزدیك و تو افتاده دور
سالك ره را بگو کان راه بی‌پایان کجاست
درد عاشق را دوا جز دیدن معشوق نیست
سوز عشقش را جزاین مرهم دگر درمان کجاست
من که رند و عاشقم نه زاهد پرهیزکار
از لقای دوست مستم زهد سرگردان کجاست
۹ گر نوا خواهی ز وصلش در ره عشّاق رو
راه توعشقست‌اسیری‌عقل بی‌سامان کجاست

ملحق ۱۰

طالب وصل ترا خانه چه کعبه چه کنشت
مست دیدار ترا جای چه دوزخ چه بهشت
دست بیچون کرم طینت ما روز ازل
ز آتش عشق وز آب خم و پیمانه سرشت
۳ هر چه در هر دو جهان صورت هستی دارد
جمله مرآت رخ اوست چه زیبا و چه‌زشت
روضهٔ جنّت عارف دل دانا باشد
که‌درو حور وقصورست وگل و لاله‌وکشت
خط اسرار قدم منشی دیوان قضا
پاك در دفتر دل از قلم صنع نوشت
۶ تخم هرگونه چو دهقان فاحببت بریخت
در زمین دلم آنروز غم عشق تو کشت

خرّم آن جان که جهان همچو اسیری دریافت
یکنفس دامن مطلوب دل از دست نهشت

ملحق ۱۱

یارم چو بناز و عشوه برخاست فریاد برآمد از چپ و راست
هر سو چه روی بجست و جویش ای دل بخودآ که یار با ماست
۳ از تابش آفتاب رویش ذرّات دو کون مست و شیداست
از عشوهٔ او جهان پرآشوب وز قامت او چه فتنه برپاست
چشمش بفریب سحر جانست زلفش چه بلا و دام دلهاست
۶ برداشت ز رخ نقاب عزّت عالم بجمال خود بیاراست
جایی که نمود وحدت ذات چه جای صفات و فعل و اسماست
آنجا همه یار و غیر محو است آنجا نه حدیث لا و الّاست
۹ برتر ز خیال و وهم و عقل است
آنجا که اسیریا ترا جاست

ملحق ۱۲

مرا با دوزخ و جنّت چه کار است مراد عاشقان دیدار یار است
دلی کز هر دو عالم نیست یکتا کجا در مجلس وصل تو بار است
۳ بده ساقی ز جام بیخودی می که از ننک خودی جان درخمار است
فنا و نیستی در عشق فخرست ز هستی عاشقانرا ننک و عار است
ترا خو ناز و استغنا و ما را نیاز و عجز و مسکینی شعار است
۶ دگر از ما رخش پنهان ندارد بزلفش جان ما را این قرار است
بدام زلف او جان اسیری
گرفتار بلای بیشمار است

ملحق ۱۳

منادی در منادی این ندایست   که درد عشق را درمان فنایست
به‌نزد عارفان اهل بینش   جهان آئینهٔ وجه خدایست
۳ ز هستی هرکه گردد نیست در راه   بحق او را بقای بی‌فنایست
نقاب زلف بررخسار چون ماه   عجایب فتنه و محکم بلایست
همه ذرّات عالم را بمعنی   اگر داند وگرنه رو بمایست
۶ هر آن طالب که طالب رهبرش شد   یقین می‌دان که دردش را دوایست
دل و جان اسیری را ز دردت
بحمدالله که صد نور وصفایست

ملحق ۱۴

آئینهٔ خدا بخدا مرتضی علیست
گنج بقا و نور لقا مرتضی علیست
مشکل‌گشا بقول سلونی ولو کشف
معجزنما بروز وغا مرتضی علیست
۳ صاحب لوای منزلت قربت و وصال
مسند نشین ملك دنا مرتضی علیست
خورشید آسمان ولایت ولیّ حق
خیرالوری و نور هدی مرتضی علیست
واقف ز سرّ لم‌یزلی از ره عیان
عارف بعلم کشف و صفا مرتضی علیست
۶ دریای درّ و معرفت و گوهر یقین
کوه وقار و جود و سخا مرتضی علیست

آن نشأة که ختم ولایت بود براو
چون گویمت قبول‌نما مرتضی علیست
آن سرّ دایری که بهر دور ظاهر است
چشم بصیرتت بگشا مرتضی علیست
۹ آن کاملی که گفت انااللّوح و القلم
هم عرش و هم زمین و سما مرتضی علیست
آن کو کلام ناطق و سرّی است کس مدان
برتر شده ز چون و چرا مرتضی علیست
گر شاه اولیا طلبی و امام دین
بشنو اسیریا بخدا مرتضی علیست

ملحق ۱۵

آن دلبر پنهانی سرمست، بصحرا شد
خود را بجهان بنمود عالم همه شیدا شد
آن کسوت بیچونی برکند لباس چون
پوشید و برون آمد سر فتنه و غوغا شد
۳ در عشوه و ناز آمد معشوقه و عاشق گشت
گه لیلی و مجنون است گه وامق‌وعذرا شد
هردم بدگر جلوه بنمود رخ خود را
از عشوهٔ گوناگون غارتگر دلها شد
تا میل همه دلها جز جانب او نبود
از روی نکو رویان آن حسن هویدا شد

۶ انـدر نظـر عـارف اغیـار خیال آمـد
برنقش همه عالم یار است که پیدا شد
جان محرم وصل آمد چون نقش اسیری رفت
از قیـد دویـی وارست با مطلق یکتـا شد

ملحق ۱۶

دوش اندر بزم وصل یار بودم تا بروز
شب همه شب مست آن دیدار بودم تا بروز
بی‌رقیب و مدّعی در گلشن عیش و طرب
هم‌نشین با آن گل بی‌خار بودم تا بروز
۳ گه‌گهی‌در خواب مستی بیخود وگاهی دگر
در هوای روی او بیدار بودم تا بروز
با خیال چشم مخمورش چو رند می‌پرست
یکدودم مست و دمی هشیار بودم تا بروز
دل پـی‌دلبر بـرفت و بـاز آمد دلبرم
دور از آن مه بی‌دل و دلدار بودم تا بروز
۶ شب ز فکر زلف او جان بود اندر پیچ‌وتاب
وز رخ او غرقه در انوار بودم تا بروز
بی‌اسیری فارغ ازاغیار و طعن مدّعی
در تماشای جمال یار بودم تا بروز

ملحق ۱۷

هر جا ظهور یافت کمال و صفای دل
عـالـم نبـود ذرهٔ انـدر فضـای دل

آن مظهری که سر عیان زو عیان نمود
جستم بهر دو کون و ندیدم و رای دل

۳ آئینهٔ کمال حقیقت دلست و بس
هر دو جهان شدست ازین رو فدای دل

کی مرغ دل اسیر مکان بود یا زمان
در لامکان بود همه سیر مقای دل

گنج نهان چو هست هویدا بکنج دل
گشتند ازین جهت همه شاهان گدای دل

۶ هر دل که در هوای تو جان را نثار کرد
شد رهبر کمال یقین آن هوای دل

گفتم دوای این دل بیچاره چیست گفت
جز درد عشق نیست اسیری دوای دل

ملحق ۱۸

من که خورشید جمال تو عیان می‌بینم
عکس روی تو ز مرآت جهان می‌بینم

منم آن رند که دایم ز خرابات جهان
شاهد حسن ترا جلوه کنان می‌بینم

۳ مهر ذاتت که ز نورش دو جهان پیدا شد
در پس پردهٔ هر ذرّه نهان می‌بینم

تا که گشتم بره عشق تو بی‌نام و نشان
در همه کون و مکان از تو نشان می‌بینم

از تجلّی جمـال تـو دلم پرنور است
پرتو روی تـو از دیدهٔ جـان می‌بینم

۶ راست ناید بصفت حسن تو گر شرح دهم
جلوهٔ روی تـو بیرون ز بیـان می‌بینم

دیـدهٔ اهل نظر از رخ خوبان جهان
چون اسیری بجمالت نگران می‌بینم

ملحق ۱۹

ما دل و دین در قمار عشق جانان باختیم
خلوت جـانرا ز رخت غیر وا پرداختیم

تا نباشد قلب نقد جان و دل در عشق او
سالها در بـوتهٔ درد و غمش بگداختیم

۳ چون وصال او نشد حاصل من مشتاقرا
سوختیم از آتش شوق و بهجران ساختیم

ما بچوگان رضـا بودیم گوی عاشقی
تا سمند عشق در میدان محنت تاختیم

تا عیان شد مهر روی تو ز ذرات جهان
آفتاب و ذرّه را از یکدگر نشناختیم(۱)

۶ در خرابات فنا تا از می وصلیم مست
شور و غوغای اناالحق درجهان‌انداختیم(۱)

۱ــ این بیت را شاعر در شرح گلشن راز آورده است .

زاهد از بهر بهشت و حور دنیا را بباخت
بهر دیدارش اسیری ما دو عالم باختیم

ملحق ۲۰

ما مست شراب لعل یاریم — مخمور دو چشم پرخماریم
چون زلف خوش تو بی‌سکونیم — چون حسن رخ تو برقراریم
۳ ما دیده بروی دوست داریم — از حور و بهشت یاد ناریم
دست از دو جهان اگر بشوییم — با تو نفسی اگر برآریم
از بهر نثار مقدم تو — جان و دل سروران بیاریم
۶ از بهر تفاخر دو عالم — خود را سك کوی تو شماریم
گفتی به چه گشتهٔ مقید ؟ — پابسته بزلف تابداریم
چون پرتو روی یار دیدیم — از هستی خویش برکناریم
۹ تا واله حسن جانفزاییم — پروای خود و جهان نداریم
مستیم و خراب و لاابالی — حیران جمال آن نگاریم

با درد خوشیم ای اسیری
با او چو همیشه یار غاریم

ملحق ۲۱

ساقی شراب عشق ده تا از خرد یکسو شوم
مست وخرابم کن چنان کز ما برآیم هوشوم

ای شاهد مه‌روی ما در ده می جام فنا
تا از خمار ما و من یابم امان و او شوم

۳ وقت است تا چون عاشقان دست از خودی کوته کنم
پا در ره عشقش نهم با دوست همزا نوشوم

از گلخن طبع و هوا همچون ملك دوری کنم
در گلشن ذات و صفت مانند گل خوش بوشوم

اندر میان ما و تو مایی ما آمد حجاب
ایکاش برخیزد منی تا با تو روبرو شوم

۶ خوی خوش عشّاق تو جانبازی است و نیستی
هستی چو(۱) محو عشق شد با عاشقان همخوشوم

مایی اسیری غرق شد در موج دریای قدم
بحرم بمعنی این زمان در صورت ار چه جوشوم

ملحق ۲۲

کافر عشقم مسلمان نیستم
بت پرستم اهل ایمان نیستم

رندم و آزاده از خلد و جحیم
در هوای حور و غلمان نیستم

۳ فرد و یکتا ام براه عشق یار
همچو زاهد از دورنگان نیستم

حق پرستم نه چو زاهد خودپرست
مؤمنم از بت پرستان نیستم

صوفی صافی ز اوصاف بشر
مرد سالوسی چو شیخان نیستم

۶ بر سریر ملك عرفان و یقین
پادشاهم از گدایان نیستم

مستم و لایعقل از جام وصال
در خمار درد هجران نیستم

نور وحدت بردل من چون بتافت
نور حقم جنس خلقان نیستم

۹ بادهٔ عشقش مرا هشیار ساخت
عشق ورزی را زمستان نیستم

سوز عشق آمد دوای درد ما
عاشقم جویای درمان نیستم

۱ـ نسخهٔ اصل : چه

چـون اسیری از کمـال نیستی
گوید از عـامم ز خاصان نیستم

ملحق ۲۳

من آن رند خراباتم که هشیارانه می‌نوشم
من آن قلاّش رسوایم که‌دایم مست وبیهوشم
من آن دردی کشم که نام‌وناموس دوعالم‌را
ز بیباکی و استغنا بجام بـاده بفروشم
۳ منم آن بحر بی‌پایان که‌صد دریا وصحرا را
بیکدم دم کشم هر دم ز مستی باز بخروشم
منم آن عاشق بیخود که هم معشوقم و عاشق
ندانم من منم یا او عجب حیران و مدهوشم
شدم مست می توحید و از کثرت نیم آگه
که درمیخانهٔ وحدت چوخـّم باده درجوشم
۶ من آن شهباز سلطانم که عالم شد مکان ما
ولی عنقا صفت اندر خفـا و نیستی کوشم
چو از قید خودم مطلق اسیری نیستم الحق
مکن برحال‌عاشق دق نه‌من باعقل وباهوشم

ملحق ۲۴

ما دو عالم را همه لا دیـده‌ایـم — لا چـه باشد جملـه الاّ دیدهایـم
در لبـاس جمـله ذراّت جهـان — مهر روی او هـویدا دیـده‌ایـم
۳ نـور خـورشید جمـال او عیـان — از همه پنهان و پیدا دیـده‌ایـم

هر که ره یابد ببزم وصل دوست هردمش عیدی مهنّا دیده‌ایم
آن امانت کو نگنجد در جهان در دل عشّاق مأوا دیده‌ایم
۶ زانکه مستغنی ز جایست و جهات در دل هر ذرّه‌اش جا دیده‌ایم

در پس هر ذرّه از عین‌الیقین
ای اسیری ما خدا را دیده‌ایم

ملحق ۲۵

ای دل بیا بکوی خرابات جا کنیم
با پیر میفروش بجان اقتدا کنیم
برآستان پیر خرابات سرنهیم
بر عهد بندگی وارادت وفا کنیم
۳ خود را ز قید زهد و ریایی برون بریم
باشد کزان کدورت دل را صفا کنیم
با شاهد و شراب دمی همدمی شویم
خود را به‌بیخودی بخدا آشنا کنیم
بعدالفنا ز جیب بقا سر برآوریم
درد فراق را بوصالش دوا کنیم
۶ باشد ز هستی تو اسیری شویم مست
یکروی شو که روی بدار البقا کنیم

ملحق ۲۶

ای عاشقان ای عاشقان مائیم عشق دلبران
چون‌عشق سودی‌بی‌زبان کاری نباشد درجهان

یاری نهانی شد عیان درصورت جان و جهان
از غیر او نام و نشان کو در همه کون و مکان
۳ عشق آمدو دردل نشست راه برون شدرا ببست
گفتم بگوی ای خود پرست چون یابی از دستم امان
گفتم که ای سلطان من غایب مشو از جان من
اینست خود درمان من میباش دایم میهمان
جام شراب آتشین داد و بگفتا نوش این
مستی مکن ای بی‌یقین هشیار باش و کاردان
۶ چون نوش کردم آتشی افتاد درجانم خرشی
در پیش آن عاشق کشی دیدم فنای جاودان
چون زان فنا دیدم بقا دیگر ندیدم جز خدا
ما زکجا غیر از کجا مایی در اوبی شدنهان
ایمان عیان از روی او کفر آشکار از موی او
جمله بجست و جوی او در کعبه و دیر مغان
۹ می‌بین اسیری روبرو حسنش ز هر روی نکو
زیرا که نبود غیر او انـدر نهان و در عیان

ملحق ۲۷

امام و هادی جانی علی ولیّ‌الله طبیب درد نهـانـی علی ولیّ‌الله
نمی‌رسد بکمال تو شرح ناطقه‌ام فزون ز حدّ بیانی علی ولیّ‌الله
۳ شهاچو ذات شریفت بعلم‌وجود و کمال کسی نداد نشان جز علی ولیّ‌الله
نهایت همه کمّل بدایت تو عقول ز وصف برتر از آنی علی ولیّ‌الله

حقیقت تو محیط حقایق اشیاست تو اصل کون و مکانی علی ولّی‌الله

۶ جهان‌ز پرتو روی تو روشن‌وپیداست تو نور چشم جهانی علی ولّی‌الله

ظهور تست بهردور در مظاهر کلّ مدار دور زمانی علی ولّی‌الله

برون ز دانش تو نیست اوّل و آخر تو مظهر همه آنی علی ولّی‌الله

۹ نجات جان اسیری ز فیض رحمت‌تست

تو شاه امن و امانی علی ولّی‌الله

ملحق ۲۸

توئی که مشرق انوار و ذات اسمائی

توئی که قطره و موج و حباب و دریائی

توئی که آدم و نوح و خلیل و داودی

توئی که احمد و موسی و خضر و عیسائی

۳ محیط مرکز افلاك و انجم و املاك

توئی که اصل اصول نهان و پیدائی

توئی که بحر حیاتی و کوه علم و یقین

توئی که جمله جهان را چو(۱) چشم بینائی

برون ز جان و جهانی و این [و] کیف ومکان

از آنکه جان و جهانی همیشه بیجائی

۶ به‌نقش تست نموده نقوش جان و جهان

از آن جهت که تو هم اسم و هم مسمّائی

جهان شدست اسیری اسیر قید دوئی

توئی بملك حقیقت که فرد و یکتائی

۱ـ نسخه اصل : چه

ملحق ۲۹

ای دل ز جفای او چو نالی هردم	کز ناله بخاطرش نشیند گردم
در جان غم عشق او نهان باید داشت	تا بردگران عیان نگردد دردم

ملحق ۳۰

ای مهر تو کرده خانه در جان و دلم	بسرشته غم عشق تو در آب و گلم
از بهر نثار تو ندارم چیزی	جز جان و دلی ازین بغایت خجلم

ملحق ۳۱

تا عشق تو خیمه زد بصحرای دلم	بگرفت سپاه غم سراپای دلم
از لشکر غم چوملك دل گشت خراب	جان نعره زند که وا دلم وای دلم

ملحق ۳۲

تا عشق ترا بجان و دل بگزیدیم	مهر دو جهان ز جان ودل ببریدیم(۱)
نقد دو جهان بهای درد و غم تو	دادیم و غم ترا بجان بخریدیم

ملحق ۳۳

در هر چه نظر کنم ترا می‌بینم	من غیر تو از جهان کجا می‌بینم
هر نیك و بدی که در همه عالم هست	آئینهٔ روی جانفزا می‌بینم

ملحق ۳۴

مخمور شراب جام وحدت مائیم	دردی‌کش میخانهٔ کثرت مائیم
آزاده ز طعن دشمن و جور رقیب	با دوست حریف بزم قربت مائیم

ملحق ۳۵

در دام کمند زلف تو افتادم	سودای چنین ز غم کند آزادم
جان در غم زلفت ارچه آشفته بود	از روح و صفای روی تو دلشادم

---

۱ ـ اصل : بگزیدم ، ببریدم

ملحق ۳۶

عمری بامید آنکه رویت بینم — یا بوکه گلی ز باغ وصلت چینم
از کعبه بجستم و ندیدم این دم — ترسائی و بت‌پرستیت آئینم

ملحق ۳۷

میسوزم و میگدازم و میگویم — وصلت چو نمی‌شود چرا می‌بویم
باشد که به شهر وصل تو ره یابم — این بادیهٔ فراق را می‌پویم

ملحق ۳۸

ما از غم تو روی بصحرا کردیم — وندر طلبت پشت بدنیا کردیم
رندانه ز هر دوکون آزاد شدیم — وامق صفتی روی بعذرا کردیم

پایان ملحقات

تعلیقات و توضیحات

غزل ۱ ص ۱

بیت ۳ : نظیر مفهوم این بیت از حافظ .

عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

بیت ۶ : بحر هویت : دریای هستی

بیت ۸ : کماهی : هم چنانکه هست و راست است .

غزل ۲ ص ۷

بیت ۳ : لولاك . . .

مأخوذ است از حدیث قدسی خطاب به پیغمبر اسلام .

« لولاك لما خلقت الا فلاك»

سعدی گوید :

ترا عزّ لولاك تمکین بس است
ثنای توطه و یس بس است

مولوی گوید :

با محمد بود عشق پاك جفت
بهر عشق اورا خدا لولاك گفت

حدیث درشرح تعرف ج ۲ ص ۴۶ بدین صورت دیده میشود .

«لولا محمدما خلقت الدنیا والاخرة ولا السّموات و الارض ولا العرش ولا الکرسی ولا اللّوح ولا القلم ولا الجنّة ولا النّار ولولا محمد ماخلقتك یا آدم.»

(احادیث مثنوی ص ۱۷۲)

بیت ۵ : اصطفا : (= اصطفاء)

اصطفا نزد سالکان خالص اجتباء را گویند و اجتباء بمعنی بر گزیدن است و در اصطلاح سالکان عبارت است از آنکه حق تعالی بنده را بفیضی مخصوص گرداند که از آن نعمت‌ها بی سعی بنده را حاصل آید و آن جز پیغامبران و شهداء و صدیقان نبود، و اصطفاء خاص اجتبائی را گویند که در آن بهیچ وجهی از وجوه شائبه نباشد .

(کشاف ج ۱ ص ۸۶۹ وص ۲۶۷)

و اشاره است به آیه ۳۰ از سورهٔ آل عمران :

« انّ الله اصطفی آدم و نوحاً و آل ابراهیم و آل عمران علی العالمین » .

در کشف المحجوب چنین گوید : اصطفا آن بود که حق تعالی دل بنده را مر معرفت خود را فارغ گرداند تا مر معرفت وی صفاء خود اندر آن بگستراند و اندرین درجت خاص و عامّ مؤمنان همه یکی اند

از عاصی و مطیع و ولیّ و نبیّ لقوله تعالی «ثم اورثنا الکتاب الّذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات» ص۵۰۶ .

بیت ۶ : لی مع الله ...

اشاره است بگفته پیغمبر (ص) :

« لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملك مقرب و لا نبی مرسل » مولف اللؤلؤ در بارهٔ آن گوید :

یذکره الصوفیة کثیراً و لم ارمن نبّه علیه و معناه صحیح و فیه ایماء الی مقام الاستغراق باللقا المعبّر عنه بالمحو و الفناء » .

(اللؤلؤ مرصوع ص ۶۶ و شرح تعرف ج ۲ ص ۵۳) .

مولوی گوید :

لایسع فینا نبی مرسل
والملك والروح ایضا فاعقلوا .

(احادیث مثنوی ص ۳۹)

بیت ۷ : یبایعون

اشاره است به آیه ۱۰ از سوره الفتح «انّ الّذین یبایعونك انّما یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم فمن نکث فانّما ینکث علی نفسه و من او فی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجراً عظیما »

اذرمیت: اشاره است به آیه ۱۸ از سوره الانفال: «فلم تقتلوهم و لکن الله قتلهم و مارمیت اذرمیت و لکن الله رمی و لیبلی المؤمنین منه بلاء حسنا انّ الله سمیع علیم».

مولوی گوید :

زید پرانید تیری سوی عمر
عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدتی سالی همی زایید درد
دردها را آفریند حق نه مرد
زید را می آن دم ار مرد از وجل
درد ها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او
زید را میزین سبب قتال گو
آن وجع ها را بدو منسوب دار
گرچه هست آن جمله صنع کردگار

بیت ۹ : مرآت : آئینه .

بیت ۱۰ : علی الولا : پیاپی، بتوالی متوالیا .

بیت ۱۳ : آیة واللیل : اشاره است به آیهٔ ۱ و ۴ از سورهٔ الشّمس :

« و الشمس وضحیها ... و اللّیل اذا یغشیها » .

بیت ۱۴ : ولایت :

الولایة هی قیام العبد بالحق عند الفناء عن نفسه و ذلك یتولّی الحقّ ایّاه حتی یبلغه غایة مقام القرب والتمکین.

(اصطلاحات صوفیه عبد الرزاق کاشانی ص ۲۰)
مقام ولی که پس از مقام نبی قرار دارد . (فرهنگ معین) در تعریفات جرجانی آمده : هی قیام العبد بالحقّ عند الفناء عن نفسه (ص ۱۷۲) .
در کشف المحجوب آمده : خدای عزّوجلّ را اولیاست که ایشان را بدوستی و ولایت مخصوص گردانیدست و والیان ملك دیند که برگزیدشان و نشانهٔ اظهار فعل گردانیدو به انواع کرامات مخصوص گردانیده و آفات طبیعی از ایشان پاك کرده و از متابعت نفس‌شان برهانیده تا همت‌شان جزوی نیست و انس‌شان جز باوی نی پیش از ما بوده‌اند اندر قرون ماضیه و اکنون هستند و از پس این تا الی یوم القیامة می خواهند بود (ص ۲۶۸) .
فقر : در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فنافی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت سیر و مرتبهٔ کاملان است و فرموده‌اند که «اذا تمّ الفقر فهو الله» .
(شرح گلشن راز ص ۹۹)
در عوارف المعارف سهروردی آمده :
« الفقر ان لایکون لك ؛ فاذا کان لك لا یکون حتی تؤثر » ص ۴۹۴ .

رویم گوید : «اخذا لشیئ من جهته واختیار القلیل علی الکثیر عند الحاجة »
(طبقات الصوفیه سلمی ص ۱۸۲)
در تعریفات جرجانی آمده :
« الفقر عبارة عن فقد ما یحتاج الیه اما فقد مالا حاجة الیه فلا یسمّی فقرا » (ص ۱۱۲) .

غزل ۳

بیت ۱ ـ بطحا (= بطحاء) .زمین فراخ که گذرگاه آب سیل باشد و در آن سنگ ریزه‌ها بسیار باشد ، وادی مکّه ، و گاهی از بطحاء مکّه معظمه مراد باشد .
تجلی : تأثیر انوار حق باشد بحکم اقبال بر دل مقبلان که بدان شایستهٔ آن شوند که به دل مرحق را ببینند و فرق میان این رؤیت ورؤیت عیان آن بود که متجلّی اگر خواهد ببیند و اگر خواهد نه‌بیند یاوقتی بیند ووقتی نه بیند باز اهل عیان اندر بهشت اگر خواهند که نه‌بینند نتوانند که نه‌بینند که بر تجلّی ستر جایز بود و بر رؤیت حجاب روانباشد (کشف المحجوب ص ۵۰۴) در اصطلاحات صوفیه عبدالرزّاق کاشانی چنین تعریف شده «التجلّی مایظهر للقلوب من قلوب

انوار الغیوب » (ص ۹۵)

در تعریفات جرجانی چنین آمده :

«ماینکشف للقلوب من انوار الغیوب»

(ص ۳۵)

تجلّی عبارت است از ظهور ذات و صفات الوهیّت، و روح را نیز تجلی بود گاه باشد که صفات روح با ذات روح تجلی کند سالك پندارد که این تجلی حق است درین محل مرشد باید، تا از هلاکت خلاص یابد . و فرق میان تجلی روحانی و ربّانی آنست که از تجلی روحانی آرام دل پدید آید و از شوائب شك ّوریب خلاص نیابد وذوق معرفت تمام ندهد و تجلی حق سبحانه تعالی بخلاف این باشد . و دیگر آنکه از تجلی روحانی غرور و پندار آید و دروطلب و نیاز نقصان شود و از تجلی حقانی برخلاف آن ظاهر آید هستی به نیستی بدل شود و درو طلب بخوف و نیاز بیفزاید .

(کشّاف ج ۱ ص ۲۶۸)

عام درپردهٔ ستر باشند وخاص اندر دوام تجلی.

(ترجمه رساله قشیریه ص ۱۱۶»

تجلی و ظهور حق جمالی میباشد و جلالی می‌باشد ، جمالی آن است که مستلزم لطف و رحمت و قرب باشد و جلالی آنکه موجب قهر و غضب و بعد باشد .

شیخ محمود شبستری گوید :

تجلی گه جمال و گه جلال است
رخ وزلف آن معانی را مثال است

(شرح گلشن راز ص ۵۵۲)

چون آینهٔ دل از کدورت وجود ماسوای حضرت صقالت پذیرد وصفا به کمال رسد، مشروقهٔ آفتاب جمال حضرت گردد ، جام جهان نمای ذات متعالی الصّفات شود، ولیکن نه هر که رادولت صقالت و صفا دست داد سعادت تجلّی مساعدت نماید «ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء»، اما بدین سعادت هم دلهای صافی مستسعد شود، چنانکه شیخ عبدالله انصاری رحمة الله علیه فرمود: «تجلّی حق ناگاه آید امّا بردل آگاه آید » .

(مرصاد العباد ص ۳۱۸)

شعشعه : پراکنده شدن روشنائی

بیت ۳

نورسیه : انوار صفات جلال که از عالم قهر خداوندی است فناء الفنا و فناء فناء الفنا اقتضا کند و بیان از شرح آن

عاجز و قاصراست اول نوری پدید آید محرق که خاصیّت « لاتبقی و لا تذر » آشکارا کند، که بحقیقت هفت دوزخ از پرتو آن نور است. وانوار صفات جمال مشرق است نه محرق و انوار صفات جلال محرق است نه مشرق و هرفهم و عقل ادراك این معانی نکنند ، بل که گاه بود که نور صفات جلال ظلمانی صرف بود ،وعقل چگونه فهم کند نورظلمانی که عقل « الجمع بین الضدّین » محال شناسد . (مرصاد العباد ص۳۰۸)

چون سالك راه‌اله به سیرالی‌الله از مراتب انوار تجلیات اسماء و صفات عبور نموده و مستعد قبول تجلی ذاتی گشت آن نورتجلی برنگ سیاه متمثل می گردد و از غایت نزدیکی که‌سالك‌را بحسب معنی حاصل شده دیدهٔ بصیرت او تاریك می‌شود و از ادراك قاصر می گردد .

هر کو نه بدین مقام جا کرد
دعوی قلندری خطا کرد
این فقر حقیقی است الحق
آنجاست سواد وجه مطلق
شمشیر فنا در این نیام است
آن نور سیه درین مقام است
طاووس تو پر بریزد اینجا
سر چشمهٔ کفر خیزد اینجا

(شرح گلشن راز ص ۹۵ وص۹۶)

شیخ احمد غزالی گوید :

دیدیم نهان گیتی و اصل جهان
وز علت و عار بر گذشتیم آسان
آن نور سیه ز لا نقط بر تردان
زان نیز گذشتیم نه این ماندنه آن

(مرصاد العباد ص ۳۰۸)

بیت ۴

تولا : محبّت و دوستی

بیت ۵

سالك : کسیرا مینامند که او بطریق سلوك و روش به مرتبه و مقامی برسد که از اصل و حقیقت خود آگاه و با خبر شود و بداند که او همین نقش و صورت که می‌نماید نبوده است و اصل حقیقت او مرتبهٔ الوهیت است که در مراتب تنزل متلبّس بدین لباس گشته و ظاهر به‌این‌صورت‌شده است‌واولیّت عین‌آخر گشته وباطن‌عین ظاهر نموده ، بعبارت دیگر مسافر و سالك آنستکه ازمنازل‌شهوات‌طبیعی ومشتهیات‌نفسانی ولذّات ومألوفات جسمانی عبورنماید و ازلباس صفات بشری منخلع گردد و

از ظلمت تعیّن خودی که حجاب نور اصل و حقیقت او بوده صافی گردد و پردهٔ پندار خودی از روی حقیقت بر‌اندازد.

(شرح گلشن راز ص ۲۴۱)

شبستری گوید:

دگر گفتی مسافر کیست در راه
کسی کو شد ز اصل خویش آگاه
مسافر آن بود کو بگذرد زود
ز خود صافی شود چون آتش از دود

« هو سائر الی الله المتوسّط بین المرید و المنتهی مادام فی السّیر» .

« اصطلاحات صوفیه عبدالرزاق کاشانی ص ۴۹»

سالك در لغت راه رو و در اصطلاح صوفیه عبارت است از سائر الی الله متوسط ما بین مرید و منتهی ، سالك بر دو طریق‌اند سالك هالك که در ابتدای حال مقید به مجاز شود و از حقیقت باز ماند و سالك واصل که در آغاز سلوك محکوم به حقیقی شده باشد چنانچه بروی اثر غیری نماند و از قید به اطلاق رود وفانی در توحید مطلق شود و بی نام و نشان گردد .

(کشاف ج ۱ ص ۶۸۷)

« السّالك : هو الّذی مشی علی المقامات بحاله لا بعلمه و تصوّره فکان العلم الحاصل له عینا یأبی من ورود الشبهة المضلّة له .»

(تعریفات جرجانی ص ۷۸)

بیت ۵

مولی : سرور، مخدوم، خداوندگار

بیت ۷

سودا زده : عاشق ، مجنون

غزل ۴

بیت ۱ : فنا : عبارت‌است از نهایت سیر فی الله چه سیرالی الله وقتی منتهی شود که بنده بادیهٔ وجود را بقدم صدق یکبارگی قطع کند و سیر فی الله وقتی متحقق شود که بنده را بعد ازفناء مطلق ذاتی مطهر از آلایش حدثان ارزانی‌دارد تا بدان در عالم اتّصاف باوصاف الهی و تخلّق باخلاق ربانی ترقّی کند .

(کشاف ج ۲ ص۱۱۵۸)

«الفناء : سقوط الاوصاف المذمومة کما انّ البقاء وجودالاوصاف محمودة»

(تعریفات جرجانی ص۱۱۳)

«گفته‌اند : پاك شدن است ازصفات نکوهیده‌واشاره کرده‌اندببقاء به‌تحصیل اوصاف ستوده و چون بنده از این دو

حال بیکی موصوف بود بهیچ حال ازین خالی نبود چون این اندر آید آن دیگر برود، متعاقب باشند بریکدیگر هر که از اوصاف مذموم فانی گردد خصال محمود بروی در آید و هر که خصلت مذموم بروی غلبه گیرد از خصال برهنه گردد .

(ترجمه رسالهٔ قشیریه ص ۱۰۷)

ابو یعقوب نهرجوری گوید :

« هو فناء رؤیة قیام العبد لله ، و بقاء رؤیة قیام الله فی الاحکام »

(طبقات صوفیه سلمی ص ۳۷۸)

بقا : عبارت است از آنکه بعد از فنا از خود خود را باقی بحق دیده از حق بجهت دعوت از اسمای متفرقه که موجب تفرقه و کثرات است باسم کلّی که مقتضی جمع الفرق است بجانب خلق بیاید و رهنمائی کند .

(کشاف ج ۱ ص ۱۵۹)

بیت ۳

بیدل : (بی + دل) ، کسیکه دل ندارد ، عاشق ، وقتی که دلبر از کسی دل برد آن کس بیدل خواهد بود .

بیچون بی‌چرا : جاوید و مقدّس ، که براو اعتراض نتوان کرد. خود مختار، و این صفت باریتعالی است :

سوزنی گوید :

بهار گشت پدیدار و دل تقاضا کرد
کمال قدرت بیچون بی چرا دیدن

(لغت نامه دهخدا)

بیت ۵

هوا : میل ، آرزو

به‌خراد گفت (ارجاسب) ای سرافراز مرد
برنجی دگر گرد پوزش مگرد
زدزبان نباید ترا بار خواست
بنزد من آی آنگهی کت هو است

(فرهنگ معین)

سلوك : عبارة عن تهذیب الاخلاق لیستعد للوصول ای السلوك ان یطهر العبد نفسه عن الاخلاق الذمیمة مثل حبّ الدنیا و الجاه و مثل الحقد و الحسد و الکبر و البخل و العجب و الکذب و الغیبة و الحرص و الظّلم و نحوها من المعاصی و یتّصف بالاخلاق الحمیدة مثل العلم و الحلم و الحیاء و الرضاء و العدالة و نحوها. اهل تصرف سه چیز را می‌خواهند جذبه و سلوك و عروج . جذبه کشش را گویند که جذبة من جذبات الله توازی عمل الثقلین و سلوك کوشش را گویند که سالك در راه خدای سیر کند تا بمقصود رسد و عروج بخشش را گویند .

(کشاف ج ۱ ص ۶۸۶)

لافتی : (مرکب از لا بمعنی نه‌وفتی بمعنی جوان)

اشاره است به حدیث :

«لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار»

سوزنی گفته :

روح از سما بحرب علی گفت لا فتی
الاّعلی، چو شدزعلی کشته ذوالخمار

سعدی گفته :

زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او
در یکدگرشکست ببازوی لافتی

(لغت نامه دهخدا)

بیت ۶ :

هل‌اتی : اشاره‌است‌به‌آیه۱ ازسوره الدّهر .

«هل اتی علی‌الانسان حین‌من‌الدّهر لم یکن شیئا مذکورا» .

انما : اشاره‌است‌به آیه ۶۰ ازسوره مائده :

«انّما ولیّکم‌الله و رسوله والّذین آمنوا الّذین یقیمون الصّلوة و یؤتون الزکوة وهم راکعون» .

بیت۹ : آل : دودمان ، خاندان

بیت ۱۰ : « سلونی » و « لو کشف »

اشاره است بگفته حضرت علی که فرمود :

« سلونی قبل ان تفقدونی » و « لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً » .

غزل ۵

بیت ۵ : باباطاهر گوید :

به دریا بنگرم دریا ته وینم
به‌صحرا بنگرم صحرا ته‌وینم
به‌هرجابنگرم کوه ودرودشت
نشان از قامت رعنا ته وینم

غزل ۶

بیت ۲ : حور : زن سیاه چشم ، زن بهشتی ، هریك ازحور العین ، درعربی « حور » جمع « حوراء » است به‌معنی زنی‌سپید پوست‌که سیاهی چشم وموی اوبغایت باشد ولی درفارسی آنرامفرد گیرند و در جمع « حوران » گویند و گاه یایی به «حور» افزایند و «حوری» گویندوسپس «حوری» را به «حوریان» جمع بندند .

قصور : جمع قصر ، کاخ‌ها

بیت ۴

اعمی : کور ، نابینا

بیت ۵ - خراباتی (خرابات + ی نسبت) .

منسوب‌به خرابات ، خرابات‌اشاره

به وحدت است اعمّ از وحدت افعالی و صفاتی و ذاتی و ابتدای آن عبارت از مقام فنای افعال و صفـات است ، و خراباتی سالك عاشق لا ابالی است که از قیدرؤیت‌وتمایزافعال وصفات‌واجب و ممکن خـلاصی یافته افعال و صفات جمیع اشیاء رامحو افعال و صفات‌الهی داندوهیچ صفتی‌بخود ودیگران‌منسوب نداردونهایت این‌خرابات مقام فناءذات است‌که ذوات‌همه را محو ومنطمس‌در ذات‌حق‌یابد که«والیه‌یرجع الامر کلـّه».

در حقیقت خراباتی آنست که از خودی فراغت یافته‌خود رابکوی‌نیستی درباخته باشد .

شیخ محمود شبستری گوید :

خراباتی شـدن از خود رهـائیست
خودی کفراست‌اگرخودپارسائیست

(شرح گلشن‌راز ص ۶۲۴)

خرابات درلغت بمعنی شراب خانه است و دراصطلاح‌صوفیه عبارت است از خراب شـدن صفات بشریت و فانی شدن وجود جسمـانی و روحـانی . و خراباتی مرد‌کامل‌که از او معارف الهیه بی اختیار صادر شود .

(کشاف ج ۱ ص ۴۰۳)

زهد : اعراض از دنیا ، پارسائی

صاحب کشاف چنین آورده : زهد را سه‌مرتبه است مرتبهٔ اول زهد دردنیا و این برسه قسم است یکی آنکه‌بظاهر تارك‌و بباطن‌مایل‌وآن رامتزهّد خوانند وچنین شخص ممقوت باری تعالی‌بود، دوم‌آنکه بظاهر و باطن تارك بود لیکن او را برترك شعوری باشد و بداند که من تارکم و او را ناقص گویند ، سوم آنکه نزدیك وی هیچ قـدری و قیمتی نبود تابداند چیزی راکه تارکم و اورا در ترك دنیا کامل گویند ، و لیکن ترك بجهت آخرت و نعیم وی بود .

و مرتبهٔ دوم تارك دنیا و آخرت‌بود الاّ نفسه یعنی مولی را بجهت خـود میخواهد و خواست او در این صورت برای خود بود و این نیز مرتبهٔ کامل نا- رسید. باشد ، و مرتبهٔ سوم تارك دنیا و آخرت وخودی خود است‌یعنی اونظر کلی برمولی دارد واز خود و غیرخود غافل بود و همه خود را بمولی دهد و خودرا جزبرای‌او‌نخواهدبدان‌خواست و ناخواست بی خبر ، او را در کمال اکمل نامند .

(کشاف ج ۱ ص ۶۱۲)

عمرو بن عثمان گوید :
« اعلم ان رأس الزهد و اصله فی القلوب هو احتقار الدنیا ، واستصغارها ، النّظر الیها بعین القلّة . وهذا هو الاصل الّذی یکون منه حقیقة الزّهد » .

(طبقات صوفیه سلمی ص ۲۰۳)

یحیی بن معاذ گوید : « الزهد ثلاثة اشیاء : القلّة ، و الخلوة ، و الجوع ».

فضیل بن عیاض گوید: «اصل الزّهد الرّضا عن الله تعالی »

(طبقات صوفیه سلمی ص ۱۱۳ و ۱۰)

جنید گوید : « الزّهد خلوا لایدی من الاملاك و القلوب من التّتبع »

(عوارف المعارف سهروردی ص ۴۸۹)

« ترك المیل الی الشیء و فی اصطلاح اهل الحقیقة هو بغض الدنیا و الاعراض عنها وقیل هو ترك راحة الدنیا طلباً لراحة الاخرة وقیل هو ان یخلو قلبك ممّا خلت منه یدك »

(تعریفات جرجانی ص ۷۸)

تقوی : «فی الطاعة یراد به الاخلاص و فی المعصیة یراد به الترك و الحذر . و قیل ان یتقی العبد ماسوی الله»

(تعریفات جرجانی ص ۴۵)

و گفته‌اند تقوی بر وجوه است ، تقوی عام از شرك بود و تقوی خاص از معاصی و تقوی اولیا از توسل بافعال و تقوی انبیا علیهم السلام از خداوند بود بخداوند .

(ترجمه رسالهٔ قشریه ص ۱۶۴)

«التّقوی کرم الخلق وطیب المطعم»

(طبقات صوفیه سلمی ص ۱۰۸)

غزل ۷

بیت ۷ ، واله : بسیار اندوهمند ، شیفته

شیدا : عاشق ، دیوانه

غزل ۸

بیت ۲ لایعقل : (جملهٔ فعلی) در نمی‌یابد، نادان، بی‌خرد.

زهی : (ادات تحسین) ، آفرین ـ احسنت .

جمال : در اصطلاح صوفیه عبارت است از الهام غیبی که بر دل سالك وارد شود و نیز بمعنی اظهار کمال معشوق از عشق و طلب عاشق آید .

«الجمال الحقیقی صفة ازلیة لله تعالی شاهده فی ذاته اولا مشاهدة علمیة فاراد ان یراه فی صنعه مشاهدة عینیة فخلق العالم کمرآة شاهد فیه عین جماله عیانا . »

(کشاف ج ۱ ص ۲۴۴)

و الجمال هو تجلیه بوجهه لذاته فلجماله المطلق جلال هو قهاریته للکل عند تجلیه بوجهه فلم یبق احد حتی یراه و هو علوّ الجمال و له دنوّ یدنوه منّا و هو ظهوره فی الکل کما قال :

جمالك فی کل الحقایق سافر
و لیس له الا جلالك ساتر

و لهذا الجمال جلال هو احتجابه بتعیّنات الاکوان فلکل جمال جلال و وراء کل جلال جمال و لما کان فی الجلال و نعوته معنی الاحتجاب و العزّة لزمه العلوّ و القهر من الحضرة الالهیّة و الخضوع و الهیبة منّا و لمّا کان فی الجمال و نعوته معنی الدنوّ و السّفور لزمه اللطف و الرحمة و العطف من الحضرة الالهیّة و الانس منّا .

(اصطلاحات صوفیه عبدالرزاق کاشانی ص ۱۱)

بیت ۶ -

عارف : عارف عبارت از سالك است که از مقام تقیید به مقام اطلاق سیر نموده است .

و عارف کسی بود که حضرت الهی او را بمرتبهٔ شهود ذات و اسماء صفات خود رسانیده باشد و این مقام بطریق حال و مکاشفه بر او ظاهر گشته باشد نه بطریق علم «فکان العلم له عینا» و معرفت حال آن عارف است .

(شرح گلشن راز ص ۲۹ و ۵۹)

بایزید بسطامی گوید :

«العارف همّه ما یأمله والزّاهد همّه ما یأکله»

یحیی بن معاذ گوید :

« الزّاهد صافی الظّاهر ، مختلط الباطن ؛ والعارف صافی الباطن مختلط الظّاهر » .

از جنید پرسیدند عارف کیست ؟ گفت :

« من نطق عن سرّك وانت ساکت»

و نیز گفته :

« من لم یأسره لحظه ولا لفظه »

(طبقات صوفیه سلمی ص ۷۴ و ۱۱۲ ۱۵۷ و ۱۵۹)

« العارف من اشهده الله علی ذاته و صفاته و اسمائه و افعاله فالمعرفة حال تحدث من شهوده » .

(اصطلاحات عرفانی عبد الرزاق کاشانی ص ۵۴) .

حجاب: هریك از صور و اسباب مانع از تجلی و افاضات الهی .

از ذوالنون سئوال شد « ما اخفی

الحجاب و اشدّه گفت «رؤیت النفس و تدبیرها»

(طبقات صوفیه سلمی ص ۱۸)

«انّ الحجاب الذی یحتجب به الانسان عن قرب الله امّا نورانی وهو نور الروح و امّا ظلمانی و هو ظلمة الجسم».

(کشاف ص ۲۷۶)

«الحجاب انطباع الصور الکونیّة فی القلب المانعة لقبول تجلی الحقایق»

(اصطلاحات کاشانی ص ۲۱)

«الحجاب: کل ما یستره مطلوبك و هو عند اهل الحق انطباع الصور الکونیّة فی القلب المانعة لقبول تجلّی الحق».

(تعریفات جرجانی ص ۵۶)

غزل ۹

بیت ۱ـ تن تللا تلا تلا: وزن اجزای موسیقی، رکن تقطیع موسیقی قدیم.

رند: آنکه ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سالم باشد؛ آنکه از اوصاف و نعوت و احکام و کثرات و تعینات مبرا گشته همه برندهٔ محوو فنا را ازخود دور ساخته و تقید به هیچ قید ندارد بجز الله.

حافظ گوید:

عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

فکر خود و رای خود درعالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خود بینی و خود رائی

همچو حافظ برغم مدّعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

بیت ۲

ساقی: نزد صوفیه فیض رسانندگان و ترغیب کنندگان را گویند که بکشف رموز و بیان حقایق دل های عارفان را معمور دارند.

و نیز ساقی صور مثالیّه جمالیّه را گویند که از دیدن آن سالك را خماری و مستی حق پیدا شود.

و نیز گفته‌اند: مراد از ساقی نزد سالکان پیر کامل و مرشد مکمل و نیز حق تعالی ساقی صفت گشته شراب عشق و محبت بعاشقان خود میدهد.

(کشّاف ج ۱ ص ۷۲۵)

ساقی: ذات باعتبار حبّ ظهور و اظهار است.

(شرح گلشن راز ص ۶۱۹)

جام: نزد صوفیه احوال را گویند.

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۵۵)

وحدت: وحدت نزد صوفیه عبارت

است از اول که حقیقت محمدی است (ص) و مرتبهٔ قابلیات صرف و آن را برزخ کبری نیز گویند و واحدیت واحدیت طرفین اوست احدیت بانتفای نسب و اعتبارات، و واحدیّت باعتبار ثبوت نسب و اعتبارات و اضافات.

(کشاف ج ۲ ص ۱۴۶۴)

الوحدة: هو الوحدة الحقیقة الواصلة بین البطون و الظهور و قد یعبر به عن سبق الرحمة بالمحبّة المشار الیها فی قوله تعالی فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق وقد یعبر به عن قیومیة الحق للاشیاء فانها تصل الکثرة بعضها ببعض حتی تتحدو بالفصل عن الوصل لتنزهه عن حدثها.

(اصطلاحات کاشانی ص ۱۷)

مست: نزد صوفیه اهل جذبه و صاحب شوق را گویند و مست و خراب عاشق مستغرق در معشوق.

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۶۲)

مدام: شراب انگوری، باده

مولوی گوید:

زشمس الدین تبریزی بنا گه ساقی دولت بجام خاص سلطانی مدام آورد مستانرا

حیرت: امری است که وارد میشود بر دلهای عارفان بهنگام تأمل و حضور و تفکر آنان و ایشانرا از تأمل و تفکر حاجب گردد.

کثرت: چون در مراتب مظاهر امکانیّه ذات حق تجلی کند به جهت اظهار اسماء و صفات بلباس کثرت ملبّس شود.

بیت ۳ – می: به معنی ذوقی بود که از دل سالك بر آید و او را خوشوقت گرداند و نیز به معنی محبت و عشق آید.

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۶۳)

هوش: روح، خرد

بیت ۵، خدای بین: خدای بیننده، کسی که خدا را می بیند.

بیت ۷، کن فکان: شو، پس شد، مراد از عالم موجودات.

بیت ۸، بحر محیط: نام دریائی است بمغرب بی منتها و فلك را نیز گفته اند.

بیت ۱۰، صوفی: صوفی آنست که دل خود صاف گردانیده باشد مر خدای را عز و جل جز خدای دیگری را نخواهد.

و گفته اند: صوفی آنست که شوق یکسو نهد و دل پیش نهد و بخل یکسو نهد و ایثار پیش نهد.

و گفته اند: صوفی آنست که وی را

ذکری بااجماع باشد و وجدی باسماع بود و عملی با اتباع باشد.

و گفته‌اند: صوفی آنست که ویرا خدای‌ازحظوظ‌انسانی‌بمیراندو بمشاهدهٔ خویش باقی گرداند.

(کشاف ج ۱ ص ۸۴۰)

گفته‌اند که صوفی را از آن جهت صوفی خوانند که جامهٔ صوف دارد.

و گفته‌اند که بدان صوفی‌خوانند که تولّی باصحاب صفّه کنند. و گروهی گفته‌اند که این‌اسم از صفا مشتقّ است وچون اهل این قصّه اخلاق ومعاملات خودرا مهذّب کردند واز آفات‌طبیعت تبرا جستند مرایشان‌را صوفی‌خواندند.

مرتعش گوید: صوفی آن بود که اندیشهٔ وی با قدم وی برابربود.

شبلی گوید: صوفی آن بود که‌اندر دو جهان هیچ چیز نبیند بجز خدای‌عز وجل.

حصری گوید: صوفی آن بود که هستی ویرا نیستی نباشد و نیستی ویرا هستی.

(کشف المحجوب ص ۲۴ و ۴۴ و ۴۵)

ذوالنون گوید:

«من‌اذانطق، ابان نطقه‌عن الحقایق؛ و ان سکت نطقت عنه الجوارح بقطع العلایق».

(طبقات سلمی ص ۱۹)

زاهد:

شقیق بلخی گوید:

«الزّاهد الذی یقیم زهده بفعله، و المتزهّد الذی یقیم‌زهده بلسانه».

یحی بن‌معاذ گوید:

«الزّاهد صافی الظاهر، مختلط الباطن؛ و العارف صافی الباطن‌مختلط الظاهر».

ابوعبدالله بن جلا گوید:

«من استوی عنده المدح و الذّم فهو زاهد.»

(طبقات سلمی ص ۶۴ و ۱۱۲ و ۱۷۸)

بیت ۱۱، درا: از مصدر دراییدن = سخن گفتن

ذوق: نزد صوفیه عبارت است از مستیی که ازچشیدن شراب‌عشق‌مرعاشق را شود و شوقی که از استماع کلام محبوب واز مشاهدهٔ دیدارش روی‌آرد و از آن عاشق بیچاره در وجد آید و از آن وجد بی خود و بی شعور گردد و محو مطلق شود این چنین حال را ذوق

گویند .

دراصطلاحات عبدالرزاق کاشی ذوق اول درجات شهود حق است بحق باندك زمانی همچون برق واگرساعتی موقوف ماند بوسط مقام شهود رسد .

(کشاف ج ۱ ص ۵۱۴)

«الذّوق فی معرفة الله عبارة عن نور عرفانی یقذفه الحق بتجلیه فی قلوب اولیائه یفرقون به بین الحق و الباطل من غیران ینقلوا ذلك من کتاب او غیره» .

(تعریفات جرجانی ص ۷۳)

غزل ۱۰

بیت ۲ - رقیب : نگاهبان ، مراقب

بیت ۳ غنج : ناز و کرشمه

دلال: دلال اضطراب و قلق رامیگویند که در جلوهٔ محبوب از غایت عشق و ذوق بباطن سالك میرسد و هر چند در آنحال بمرتبهٔ سکر بیخود نیست فامّا اختیار خود نیز ندارد و ازشدت اضطراب هرچه بردل اودر آنحال لایح میشود بی اختیار میگوید .

(شرح گلشن راز ص ۵۶۱)

بیت ۷

وصال : نزد صوفیه وصال مقام وحدت را گویند مع الله تعالی سرّاً و جهراً و وصل وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان ظهور و بطون و نیز وصل عبارت از رفتـار سالك است در اوصاف حق تعالی و آن تحقّق است باسماء تعالی .

و گفته‌اند وصل آنرا گویند که لمحهٔ از او جدا نشود زبان در ذکر ، و دل در فکر ، و جان در مشاهدهٔ او مشغول دارد و در همه حال با او باشد و واصل آنرا گویند که از خـود رسته و بخدا پیوسته باشد و بتخلق باخلاق الله موصوف گشته باشد و بی‌نام و نشان شده چنانکه قطره در دریا محو گردد .

و گفته‌اند : اندك ترین وصال دیدن بنده است خدای را بچشم دل .

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۰۶ و ۱۵۰۷)

غزل ۱۱

بیت ۶ ادبار : نگون بختی ، سیه‌روزی ، بیدولتی .

بیت ۸ ناموس : قانون ، قاعده

طریقت : در اصطلاح صوفیه عبارت از سیرت مصطفوی که مختّص است به سالکان الی الله و بالله و فی الله از قطع منازل و ترقی در مقامات .

و گفته‌اند: طریقت تزکیهٔ باطن است

از خصائل ذمیمه و کدورات بشریه.

(کشاف ج ۱ ص ۹۱۹)

« هی السیرة المختصّة بالسّالکین الی الله تعالی من قطع المنازل و الترقی فی المقامات».

(تعریفات جرجانی ص ۹۴)

«طریقت سیر خاص ّاست که مخصوص سالکان راه حق است مانند ترك دنیا و دوام ذکر و توجه بمبدء و تبتل وانزوا ودوام طهارت ووضو وصدق واخلاص و غیر آن .

(شرح گلشن راز ص ۵۶۵)

غزل ۱۲

بیت ۱

کفر : در اصطلاح صوفیه پوشیدن کثرت است در وحدت که تعینات و کثرات موجودات را در بحر احدیّت فانی سازد بلکه هستی خود را در ذات الهی محو سازد و ببقای حق تعالی باقی گشته عین وحدت شود .

و نیز گفته‌اند : کافر در اصطلاح صوفیه آنرا گویند که از مرتبه صفات و اسماء وافعال درنگذشته بود وحق تعالی را هستی وتعینات و تکثرات می‌پوشد.

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۵۲)

حسین بن منصور حلاج گوید :

« لیس علی وجه الارض کفر الاّ و تحته ایمان » .

(اخبار حلاّج ص ۸۸)

ایمان : پیغمبر (ص) گفت : الایمان ان تؤمن بالله وملائکته و کتبه و رسله و الیوم الاخر .

ایمان از روی لغت تصدیق باشد و مردمان رااندراثبات‌حکم آن درشریعت سخن بسیار است و اختلاف بسیار و معتزله جملۀ طاعات را علمی و عملی ایمان گویند .

و گفته‌اند : قول و تصدیق و عمل ایمان است .

و گفته‌اند : ایمان قول و تصدیق است .

(کشف المحجوب ص ۳۶۸)

حسین بن منصور حلاج گفته :

« الکفر و الایمان یفترقان من حیث الاسم ، و امّا من حیث الحقیقة فلافرق بینهما » (اخبار حلاج ص ۵۳) .

« الایمان فی اللغة التصدیق بالقلب و فی الشرع هو الاعتقاد بالقلب والاقرار باللسان قیل من شهد و عمل ولم یعتقد فهو منافق و من شهد ولم یعمل و اعتقد

فهو فاسق و من أخل بالشهادة فهو کافر»
(تعریفات جرجانی ص ۲۷)
بیت ۳ـ لقا : نزد صوفیه بمعنی ظهور معشوق است چنانکه عاشق را یقین شود که او است بصورت آدم ظهور کرده .
اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیاء
مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را
(کشاف ج ۲ ص ۱۳۱۱)
بیت ۶: در آ = در آی : داخل شو.
وادی ایمن و انّی انا الله . . . :
اشاره است به آیه ۳۱ از سورهٔ قصص:
« فلمّا اتیها نودی من شاطیء الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة أن یا موسی انّی انا الله ربّ العالمین» .

غزل ۱۳

بیت ۱ـ صلا گفتن = صلا دادن : آواز دادن برای طعام وجز آن ، دعوت کردن .
بیت ۳ ـ مدام : جاوید ، همیشه
بیت ۶ ـ زلف : ازقبهٔ عرش تاتحت ثری هر کثرتی که در وجود است و هر حجابی که متصور گردد آنرا زلف گویند:
(کشاف ج ۲ ص ۱۵۵۷)
زلف اشارت بتعیّنات و کثرات است و تعین جمالی و جلالی حجاب نورانی و ظلمانی می‌باشند فامّا از آنروی که حجابند همه مشبه بزلف گشته‌اند .
(شرح گلشن راز ص ۵۸۰)
بیت ۹ـ ننگ و نام : آبرو، حرمت.

غزل ۱۴

بیت ۳ـ یار : صوفیه عالم شهود را گویند یعنی مشاهدهٔ ذات حق .
بیت ۷ ـ نقاب : در اصطلاح صوفیه مانعی باشد که عاشق را از معشوق باز دارد بحکم ارادهٔ معشوق که عاشق را هنوز استعداد تجلی دست نداده .
(کشاف ج ۲ ص ۱۳۷۳)
ملا طاهر غنی گوید :
ببارگاه تماشا نقاب روی ترا
ز تار شعشعهٔ آفتاب می‌بندند

غزل ۱۵

بیت ۳ ـ مهر : خورشید .
نظیر مفهوم این بیت از هاتف اصفهانی .
دل هر ذرّه‌ای که بشکافی
آفتابیش در میان بینی
بیت ۶ـ صبا = بادصبا: در اصطلاح سالکان باد صبا اشارت است از نفحات رحمانیّه که از طرف مشرق روحانیات می آید .

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۵۳)

غزل ۱۶

بیت ۱ـ تولا (= تولی) : دوستی کردن .

تبرا (= تبری) : دوری کردن ، بیزاری جستن .

صبر : صبر آنست که اگر بنده را بلا برسد نناله .

(کشاف ج ۱ ص ۸۲۳)

«وهو حبس النفس عن مطاوعة الهوی، و مقاومتها اياه .»

(مقدمات نص النصوص ص ۳۷۶)

« الصبر انتظار الفرج من الله و هو افضل الخدمة و اعلاها. »

(عوارف سهروردی ص ۴۹۱)

رویم گوید: «الصبر ترك الشكوى».

(طبقات صوفیه سلمی ص۱۸۳)

بیت ۲ ـ دنیی [ممال عربی دنیا] : دنیا .

بیت ۴ ـ شهود : الشهود : رؤية الحق .

(کشاف ج ۱ ص ۷۳۸)

« روية الحق بالحق » .

(تعریفات جرجانی ص ۸۷)

ادنا (= ادنی) : کمتر، فروتر .

اعلا (= اعلی) : برتر ، بالاتر .

بیت ۷ـ اعمی : کور ، نابینا.

بیت ۸ـ روضه : باغ ، گلزار (اینجا مرادش بهشت است) .

طوبی : نام درختی است در بهشت که بهرخانه از اهل جنت از آن شاخی باشد و میوه‌های گوناگون و خوشبو از آن حاصل آید .

غزل ۱۷

بیت ۴ ـ شست : قلاب ماهی گیری.

بیت ۶ ـ الست : اشاره است به آیه ۱۷۲ از سوره اعراف :

« و اذا اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذريتهم و اشهدهم على انفسهم الست بربكم قالوا بلى شهدنا ان تقولوا يوم القيمة انا كنا عن هذا غافلين » .

غزل ۱۸

بیت ۲ ـ مجلا (= مجلی) : محل جلوه و ظهور . مظهر .

بیت ۳ ـ لات و منات :

لات : نام بتی که قوم شعیب آنرا می‌پرستیدند .

منات : نام بتی در عرب که هذیل و خزاعه که هردو قبیلهٔ هستند از عرب آن را می‌پرستیدند .

فرخی در فتح سومنات گوید :

منات ولات وعزی در مکه سه بت بودند
ز دستبرد بت آرای آنزمان آزر
همه جهان همی آن هر سه را پرستیدند
جز آنکسی که بدو بود از خدای نظر
دوزان پیمبر بشکست و هردورا آن‌روز
فکنده بودستان ، پیش کعبه ، پای سپر
منات را ز میان کافران بدزدیدند
بکشوری دگر انداختند از آن کشور
ز بهر آن بت بتخانه‌ای بنا کردند
بصد هزار تماثیل و صد هزار صور
پس آنگه آن را کردند سومنات لقب
لقب که دید که نام اندرو بود مضمر
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را
زجای بر کند آن شهریار (سلطان‌محمود) دین پرور
چو بت بکند از آنجا و مال وزر برداشت
بدست خویش به بتخانه در فکند آذر

بیت ۴ـ آب حیات : چشمه‌ایست در در ظلمات هر که آب از آن خورد بطول حیات بمیرد و سلطان سکندر بطلب آن در ظلمات رفته وخضرو الیاس که پیشرو او بودند در آن رسیدند و آب آن خوردند و باز از چشم ایشان خدای تعالی مخفی گردانید و سکندر از آنجا بی نصیب باز گشت و در اصطلاح سالکان کنایه است از چشمهٔ عشق و محبّت که هر که از آن بچشد هرگز معدوم وفانی نگردد و نیز اشارت بدهن معشوق می کنند.

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۵۰)

بیت ۶ـ سکان : ج، ساکن: باشندگان

معتکف : کسی که برای عبادت در مسجد ، خانقاه و جز آنها توقف کند .

گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه

سومنات : نام شهرمعروفی بوده است مجاوراقیانوس هندر سرزمین گجرات در ساحل جنوبی شبه جزیرهٔ کاتیاوار که جایگاه بزرگترین بتخانهٔ هندوان بود و حصاری استوارداشت و پس از سه روز جنگ درسال ۴۱۶ هجری بدست سلطان محمود غزنوی گشوده شد .

بیت ۷ ـ محو : عبارت است از دور کردن اوصاف نفوس واثبات عبارتست ثابت کردن اوصاف قلوب . پس کسی که دور کرده شد از اوصاف ذمیمه، وبدل کرده شد صفات حمیده فهو صاحب محو و اثبات .

و گفته‌اند : محو دور کردن رسوم اعمال بنظر کردن فنا سوی نفس خویش

و آنچه صادر شود از نفس و اثبات ثابت کردن رسوم باثبات الله فهو قائم بالحق لا بنفسه .

و گفته‌اند : محو دور کردن اوصاف است و اثبات ثابت کردن اسرار ، قال الله تعالی «یمحو الله ما یشاء و یثبت» قیل : یمحو عن قلوب العارفین الغفلة عن الله و ذکر غیرالله عن ذکرالله ، و یثبت علی السنة المریدین ذکر الله .

(کشاف ج ۲ ص ۱۳۵۶)

غزل ۱۹

بیت ۱ ــ ظلمت آباد هوا : کنایه از دنیا .

بیت ۲ ــ دنگ و دلو : دنگ : بیهوش ، احمق . دلو : (مأخوذ از ترکی دلی) ، دیوانه .

بیت ۳ ــ در کشیدن : بسر کشیدن ، نوشیدن شراب و امثال آن را .

میخانه : باطن عارف کامل باشد که در آن شوق و ذوق و عوارف الهیّه بسیار باشد . و نیز بمعنی عالم لاهوت آید .

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۶۳)

بیت ۴ ــ یار : صوفیه عالم شهود را گویند یعنی مشاهدهٔ ذات حق .

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۶۴)

ماه رو : تجلیات صوری را گویند که سالک را بر کیفیّت آن اطلاع واقع می‌شود .

و نیز گفته‌اند : مه رویان صور علمیه حق‌اند که در این نشأت پرتو اندازند .

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۶۲)

تن تلا : وزن اجزای آواز موسیقی ، آواز .

بیت ۶ ــ خوف :

« هو الحیاء من المعاصی و المناهی و التالّم » .

(کشاف ج ۱ ص ۴۴۴)

قال رسول‌الله : رأس الحکمة مخافة الله .

(عوارف سهروردی ص ۴۹۷)

سهل گوید : العلم کسب الایمان ، و الخوف کسب المعرفة .

(عوارف سهروردی ص ۴۹۸)

خوف مکریست اهل هجران را ، فریبی است اهل ایمان را ، سپیده دم رجا چو از کوه دل سر بر آرد از شب خوف در شهر دل هیچ نماند .

خوف منجنیقی است که از آن سنگ امتحـان اندازند تا عبودیّت در بوتـهٔ عشق بگدازند ، خوف مهیّج معاملات

است . مضیّ خوف عاشقانرا اشرف قنطره‌ایست آئینهٔ دیدهٔ روح بآن آتش صفا گیرد وجمال حق در آن آئینه بینند ، و این نادر است .

(عبهر العاشقین ص ۱۱۰)

رجا : عاشق چون‌ازسجن عبودیّت بیرون آمد و اورا بندهای خوف بگشادند و سیمرغ جانش ازغربت امتحان سوی صحـرای خرد آمد ، لطایف غیب بی اضطراب خوف روی بنماید بجمال غیب مستروح شود . صباء رجا در عالم دل بوزد، آب کرم ازروی نعم بروی ببارد، درختهای اسرار الفت رستن گیرد .

چون ربیع رجا درآید شتاء خوف بگریزد ، شمس عشق در برج حمل دل رسد ، جهان عقل و علم بر شکوفه‌های نو روز رجا شود ، بلبلان زبان بریدهٔ بمقراض خوف براغصان گل انس زمزمهٔ توحیدزنند هواء جان از تأثیر رجا مطیب شود . کاروانیان خلیقت در بیابان حقیقت سفر کنند ، روح در ریاض دل بر تخت مملکت عقل نشینند، در شهر خدای بسلطنت انبساط باشکال طبیعت فرمان دهد . چون راوق رجا ازکاس وفا چشیدند ، ماه جان از خسوف نقصان بیرون آید .

(عبهر العاشقین ص ۱۱۱ و ۱۱۲)

شاه کرمانی گفته :

«الرجاء: روية الجلال بعين الجمال»

ابوعلی رودباری گفته :

« الخوف و الرجاء کجناحی الطائر اذا استویا استوی الطائر و تمّ طیرانه »

ابوعبدالله بن خفیف گفته :

« الرجاء ارتیاح القلوب لرؤیة کرم المرجو » .

(عوارف سهروردی ص ۴۹۹)

ذوالنون گفته :

« الخوف رقیب العمل و الرجـاء شفیع المحن » .

(طبقات سلمی ص ۲۴)

«عبارة عن اسکان القلب بحسن الوعد»

(کشاف ج ۱ ص ۵۹۳)

« تعلـّق القلب بحصول محبوب فی المستقبل» .

(تعریفات جرجانی ص ۷۴)

بیت ۸ ــ انا الحق : اشاره به سر - گذشت حسین بن منصور حلاج که سرّ نا گفتنی عشق وراز بزرگ اتحاد عاشق و معشوق را در قالب « انا الحق » فاش ساخت و بالاخره جان برسر این دلیری گذاشت ، سرحلقهٔ عارفان جانباز و سر

خیل رندان مسند بر انداز و در اوراق دو اوین شعرا و ادبیات عرفانی مظهر عالی عشق آتشین و اتحاد تام عاشق با معشوق و شهامت و شجاعت بی نظیر و شوریدگی و فداکاری درراه عشق تاسر حد جانبازی بشمار میرود .

(مکتب حافظ ص ۶۹)

بیت ۹ ـ تن زدن : خاموش شدن ، سکوت کردن خط در کشیدن: خطزدن، حذف کردن خط در کشیدن روی چیزی.

غزل ۲۰

بیت ۱ ـ بیگانگی : استغنای عالم الوهیّت را گویند که بهیچ چیز و بهیچ وجه مفتقر نیست و بهیچ چیز مماثلت و مشابهت ندارد .

(کشاف ج۲ ص ۱۵۵۴)

بیت ۶ ـ ناز : در اصطلاح صوفیه قوّت دادن معشوق است مر عاشق حزین و غمگین را .

(کشاف ج ۲ص ۱۵۶۳)

غزل ۲۱

بیت ۲ ـ لا یزال : دایم ، ابدی ، پایدار .

همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرمانده لا یزال
(سعدی)

ویکی ازصفات خدای تعالی است.

نا گزیر جملگان حیّ قدیر
لا یزال و لم یزل فرد بصیر
(مولوی)

بیت ۹ ـ ضیا (= ضیاء) ، نور ، روشنائی .

بیت ۱۰ ـ عما (= عمی) : کوری، نابینائی .

غزل ۲۲

بیت۲ـ بر سر آمدن : کنایه ازغالب و افزون آمدن .

کمال اسمعیل گفته :

جان که باریك چوموی‌است معانی‌رهی
آمد از شعر همه اهل خراسان بر سر

بیت ۳ ـ صهبا (= صهباء) :شراب انگوری ، می .

غزل ۲۳

بیت۳ـ خمار شکستن : دفع خماری.

اسیری در غزل ۱۷۲ گوید :

از بهر خمار اشکنی ارصاف اگر درد
در میکده گر ما حضری هست بگوئید

بیت ۴ ـ شیخ و شاب : پیر و جوان .

بیت ۶ـ غنودن : در خواب رفتن .

بیت ۷ـ محض : خالص ، بی آمیغ، ویژه .

عدن: اقامت کردن و همیشه بودن بجایی و باغهای بهشت که مردم همیشه در آن خواهندبود.

غزل ۲۴

بیت ۱- احصا (= احصاء): شمردن

بیت ۵- غمزه: بمعنی فیض وجذبهٔ باطن که نسبت بسالك واقع شود؛ و نیز گفته‌اند در اصطلاح عاشقان کنایه‌از عدم التفات است.

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۶۰)

بیت ۷- مظهر و مجلا: (= مظهرو مجلی): محل ظهور و محل‌جلوه.

غزل ۲۵

بیت ۵ - روی: در اصطلاح صوفیه تجلیّات را گویند از معـانی نوری و صوری و بذوقی منتهی گردد و هوالبقاء بالله. و نیز گفته‌اند: عبارت است از انوار ایمان و فتح باب عـرفان و رفع حجب از جمال حقیقت.

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۵۷)

غزل ۲۶

بیت ۵ ـ قباب‌ها: قباب جمع قبّه است‌بصورت مفرد بکار برده و باهاجمع بسته است نظیر «عجایب‌ها».

غزل ۲۷

بیت ۱ ـ قیل و قال: گفت وشنید، گفتگو

در عالم نجات خرامید و باز رست
از ننگ نفس ناطقه و قیل و قال او

(سنائی)

بیت ۳- انفعال: شرمساری.

بیت ۴- وبال: بدی‌عاقبت،سختی، عذاب.

بیت ۵- یقین: یقین دو حال اقتضا کند: حال عموم و حال خصوص.

یقین عموم عامیانرا رسوخ عـروق درخت ایمان است در دل، و آب آن درخت تقلیـد عـامّ است. تربیتش از شریعت رسول است، در وحدانیت و اثبات‌ربوبیت چنان مستحکم باشد، که یك موی ازخاطرشك‌در ایشان‌مضطرب نشود. اگرشان‌بشمشیرپاره کنی، تحقیق ایمانشان دراثبات حق محض یقین شده است، از آن هرگزبرنگردد. این‌ایمان راگفته‌اند مفسران که یقین است. قال‌الله تعالی: «الذّین یؤمنون بالغیب» یعنی «یوقنون». اما یقین خواص پر تو نور کبریاست، که از ذات حق برجان‌عاشق متجلی شود. دیدهٔ دل صفات بی رؤیت ذات‌بیابد؛ مشاهدهٔ دل «یقین» خوانند.

آن نور خطرات مکر قدم بردارد . زیرا که حق تعالی ، بعد از احتجـاب دیدهٔ روح از رؤیت حق، عشّاق را بقرصهای افعی نکرات خسته دل دارد ، آن شکی است که صورتش شكّ است و معنی تحیّر .

(عبهر العاشقین ص ۱۱۹)

رویم گوید: « الیقین هو المشاهدة» ابوبکـر وراق گـوید : « الیقیـن نور یستضیء به العبد فی احواله ، فیبلغه الی درجات المتّقین» .

(طبقات سلمی ص ۱۸۳ و ص۲۲۷)

عجایب : جمع عجیبه : شگفتی‌ها ، در اینجا در معنی مفـرد (عجیب) بکار رفته است .

فرخی گفته :

وین عجایب تر که چون این هشت بامن یار کرد
هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگیاب

بیت ۶ ـ هجر : نزد صوفیه التفات کردن بغیر حق را گویند چه در ظاهر و چه در باطن .

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۳۲)

بیت ۷ ـ شمه : مقدار اندك ، یکبار بوییدن .

غزل ۲۸

بیت ۲ـ مستان : کسی که در حالت مستی است .

منوچهری گوید :

سوی رز باید رفتن بصبوح
خویشتن کردن مستان و خراب

بیت ۷ ـ تلوین : گـونـاگـونی ، رنگا رنگی .

تمکین : پا برجا کردن ، پذیرفتن و در اصطـلاح صوفیه تلوین : « هو مقام الطلب و الفحص عن طریق الاستقامة »

(تعریفات جرجانی ص ۴۵)

تلوین صفت ارباب احـوال بود و تمکین صفت اصحاب حقایق ، مادام که بنده اندر راه بود صاحب تلوین بود و ازحالی بحالی همی‌شود و از صفتی بصفتی همی گردد و ازین منزل که بود بمنزلی برتر از آن فرود آید، چون برسد صاحب تمکین بود. شاعر گوید اندر این معنی:

مازلت انزل من ودادك منزلا
تتحیـّر الالباب دون نزولـه

صاحب تلوین دایم اندر زیادت بود و صاحب تمکین برسیده باشد و متصل گشته و علامت آن که متصل گشت آن بود که بهمگی از همگی خویش باطل گشت . و پیران گفته‌اند که نهایت سفر طالبان تا آنجا بود که برنفس خویش ظفر

یابند چون بر نفس ظفر یافتند وصلت یافتند ، مراد بدین ناپدید شدن احکام بشریّت خواهند و غلبهٔ سلطان حقیقت، چون بنده باین حال دائم گردد صاحب تمکین بود . استاد بوعلی دقاق گفت موسی صاحب تلوین بود از سماع کلام باز آمد محتاج بود بدانك روی بپوشد که آن حال اندر وی اثر کرده بود . و مصطفی (ص) صاحب تمکین بود همچنانکه بشد باز آمد هیچ چیز اندروی اثر نکرد از آنچه آنشب دید.

(ترجمه رساله قشیریه ص۱۲۱ و ص۱۲۲)

« و السکر حال شریف یعتور علیه صحوان صحو قبله و هو تفرقة محضة لیس من الاحوال بشیء و صحو بعده و یسمّی الصحو الثانی، وصحو الجمع، و الصحو بعد المحو و هو حال یصیر مقاما و یکون اعزّ من السکر لاشتماله علی الجمع و التفرقة و لکونه لاینال الا بعد العبور علی ممر السکر و الجمع ، فالصحو الاول حضیض النقصان لافادته اثبات الحدث والسکر معراج السالکین لافادته محو الحدث ، و الصحو الثانی اوج الکمال لافادته اثبات القدم و افادة السکر محو الحدث لانه نتیجة مشاهدة جمال القدم و نور القدم یزیل ظلمة الحدث الا ان حال الشهود لاتدوم فی البدایة بل تلوح و تخفی سریعاً کالبوارق فلا یزیل نوره ظلمة وجود السیار بالکلیة بل یزول تارة و یعود اخری و یتردّد السائر بین الصحو الاول المثبت للحدث و السکر الماحی له و تسمّی هذه الحالة تلوینا فاذا استقرّ حال المشاهدة دام محو الحدث واثبات القدم وتسمّی هذه الحالة تمکینا لدوام الوجدان و صاحب السکر لایدوم وجدانه بل یجد تارة و یفقد اخری و یکون مأسورا تحت تصرف التلوین و مناط تلوینه الوجود الذی هو مثال الصحو الاول و السالك لا یستغنی عن السکر ما لم یخلص عن الصحو الاول فاذا خلص الی الصحو الثانی صار غنیا عن السکر.

(کشاف ج ۱ص ۶۵۷)

بیت ۱۴ - سرایر : جمع سریرة : باطن ، نیّت .

بیت ۱۵ - دستان : (= داستان) : مشهور ، زبانزد خاص و عام .

غزل ۲۹

بیت ۲ - تعالی : [جملهٔ دعائی] ، بالاست، والاست، برتراست ، (درمورد خدا بکار برده می‌شود) .

خاقانی گوید :

عالم باقطاع آن او نزل بقا بر خوان او
فیض رضا بر جان او ایزد تعالی ریخته

(در تعبیر ـ خداوند تعالی ـ اغلب آخر کلمهٔ خداوند را بتو هم اینکه موصوف است مکسور خوانند ، ولی صحیح‌تر آنست که ساکن خوانده شود ، زیرا « تعالی » صفت نیست بلکه جملهٔ معترضه‌است که برای تعظیم آورده‌شده است مانند « ایزد تعالی » و نظایر آن .

خاقانی گوید :

دو مفتی‌اند که فتوای امر و نهی دهند
قضا ورای تو ملك ملك تعالی را

(فرهنگ معین بنقل از مقاله دکتر خیامپور مجله دانشکده ادبیات ۱ : ۴)

بیت ۴ـ نظیر مفهوم این بیت‌ازهاتف اصفهانی .

« دل هر ذرّه‌ای که بشکافی
آفتابیش در میان بینی »

بیت ۶ـ شاهد : در اصطلاح صوفیه حق را گویند باعتبار ظهور و حضور زیرا که حق بصور اشیاء ظاهر شده که هو الظاهرعبارت از آنست .

(کشاف ج ۱ ص ۷۳۸)

شاهد : یعنی تجلی جمالی ذات مطلق .

(شرح گلشن راز ص ۳۴)

غزل ۳۰

بیت ۶ -- ورع : ورع بمعنی ، ترك المخطورات چهار قسم است ، ورع عدول ، و ورع صلحا ، و ورع متقیان ، و ورع صدیقان ، که کردن آن باعتبار حال و مقام‌هر کس محظور است‌لاجرم ترك آن ورع باشد ؛ ورع عدول آنست که باز ماند از چیزی که در فتوی حرام است ومسقط عدالت و موجب‌عصیان . ورع صلحا آنست که باز ماند از آنچه احتمال‌تحریم‌بر آن‌راه یابد و لیکن مفتی برظاهر بنا کند و بخوردن آن رخصتی دهد ، لیکن باز ماندن از آنچه احتمال تحریم دراو نیست ازقبیل وسوسه‌است نه ازقبیل ورع ، وورع صدیقان آنست که باز ماند از چیزی که نه حرام است و نه مشتبه بآن و نه بیم تأدیه آن بحرام لیکن تناول آن برای خدا نبود و نه بر نیت آنکه در عبادت قوت بخشد .

(کشاف ج ۲ ص ۱۴۸۰ و ۱۴۸۱)

ورع آنست که از شبهت ها دست بدارد همچنانکه ابراهیم ادهم گفت که ورع دست بداشتن همه شبهت‌هاست و

دست بداشتن آنچه ترا بکار نیاید و آن ترک زیادت‌ها بود .

شبلی گوید : ورع آنست که ازهمه چیزها بپرهیزی بجز خدای .

اسحق بن خلف گوید : ورع اندر سخن صعبتر از آنکه اندر زر و سیم ، و زهداندر ریاست صعبتراز آنکه اندر زر و سیم .

یحیی بن‌معاذ گوید : ورع ایستادن بود برحدّعلم بی تأویل .

(ترجمهٔ رساله قشریه ص ۱۶۷)

« الورع : و هو ملازمة الاعمال الجمیلة » .

قال علی (ع) : لا معقل احسن من الورع .

(مقدمات نص النصوص ص ۳۷۷)

غزل ۳۱

بیت ۱ ــ خان و مان : خانه و اثاثهٔ آن .

غزل ۳۲

بیت ۱ــ روضهٔ رضوان: بهشت .

بیت۲ــ خدنگ : درختی است‌بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر وزین اسب‌سازند ، مجازاً بمعنی تیر .

قربان : کمانداان ، ترکش

بیت ۴ ــ خط فرمان : حکم، سند

غزل ۳۶

بیت ۳و ۴ و۶ــ گر : اگر، بمعنی : خواه .

فردوسی گوید :

خنک آن که زو نیکوی یادگار
بماند اگر بنده گر شهریار

(دستور نامه ص ۱۵۷)

بیت ۷ــ آزاده : آزاد

غزل ۳۸

بیت ۳ ــ محیی موتی : زنده کننـدهٔ مردگان . خدا. « فانظر الی آثار رحمة الله کیف‌یحی الارض بعد موتها انذلك لمحی الموتی‌وهوعلی کل شیء قدیر».

آیهٔ ۵۰ سوره : روم

بیت ۵ ــ مسمی : نامیده شده .

بیت۶ــ ذات قدیم (= قدیم‌ذاتی): موجودی است که وجود او از غیرش نباشد و آن ذات حق است .

معلی : بلندکرده شده .

غزل ۳۹

بیت ۳ ــ اسفل : فروتر .

اعلی : بالاتر .

بیت ۵ ــ الا : مرادش « الاّ الله » است .

لا : مرادش « لا اله » است . اشاره است به : کلمهٔ توحید :

« لا اله الاّ الله »

بیت ۶ـ تلالا : رکن تقطیع موسیقی قدیم ، آواز .

غزل ۴۰

بیت ۴ـ قلاش : نزد صوفیه مرد اهل ترك و اهل تجرید را گویند که از لذت بشری در گذشته باشد .

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۶۰)

غزل ۴۲

بیت ۱ـ فگار (= افگار) : آزرده، زخمی .

بیت ۱۱ ـ خم زلف : در اصطلاح صوفیه ، خم زلف اسرار الهی را گویند.

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۵۶)

غزل ۴۳

بیت ۱ ـ عیار : چالاك ، حیله باز.

بیت ۳ ـ عروة الوثقی : دست آویز محکم .

« لا اکراه فی الدین قد تبیّن الرشد من الغیّ فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسك بالعروة الوثقی لا انفصام لها و الله سمیع علیم » .

(آیهٔ ۲۵۸ سوره بقره)

بیت ۴ ـ بار عشقش . . . : اشاره است به آیهٔ ۷۲ سوره احزاب :

« انّا عرضنا الامانة علی السّموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انّه کان ظلوماً جهولا » .

خواجه عبدالله گوید : مراد در آیهٔ (انا عرضنا الامانة) از امانت محبّت و عشق است ، ما آدم را از خاك و گل در وجود آوردیم حکمت در آن بود که تا مهر امانت بر گل دل او نهیم ؛ مشتی خاك و گل در وجود آورد و باتش محبّت بسوخت و او را بر بساط انبساط جای داد ، آنگه امانت بر عالم صورت عرض داد .

آسمان ها و زمین و کوهها سر وازدند، آدم مردانه در آمد و دست پیش کرد . گفتند : ای آدم بر تو عرضه نمی کنند. تو چرا در می گیری ؟ گفت : زیرا که سوخته منم و سوخته را جز در گرفتن روی نیست ، آن روز که آتش در سنگ ودیعت می نهادند ، عهد گرفتند که تا سوخته نبینند سر فرود نیاورد، تو پنداری که آتش بقوّت بازوی تو بصحرا می آید، نی نی این گمان مبر که آن بشفاعت سوختهٔ

بدر آید .
(کشف الاسرار میبدی ج ۸ ص ۱۵۱)
حافظ گوید :

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

بیت۷ـ اغیار : جمع غیر: بیگانگان، دیگران .

غزل ۴۴

بیت ۹ ـ غره : مغرور ، گستاخ ، فریفته .

غزل ۴۵

بیت ۳ـ تاوان : غرامت .

غزل ۴۹

بیت ۳ـ خواهی که . . . . : اشاره است به گفتهٔ پیغمبر (ص) : من عرف نفسه فقد عرف ربّه .
(کنوز الحقایق ص ۹)

غزل ۵۰

بیت ۵ ـ لهب : شعلهٔ آتش ، زبانهٔ آتش .
خاقانی گوید :

بر چرخ کمان کشیدم از دل
کز آتش دل لهب کشیدم

بیت ۶ـ تاب تب (تاب [و] تب) : سوز و گداز .

بیت ۷ـ ذهب : طلا ، زر

بیت۸ـ جمله بر :جمله‌برنده (صفت فاعلی مرکب مرخم) .

تاجیك : آنکه ترك و مغولی نباشد، ایرانی .

بیت ۹ ـ یا للعجب : شگفتا ! عجبا !

غزل ۵۳

بیت ۴ـ لبیب : خردمند ، بخرد .
سعدی گوید :

لب شیرین لبانرا خصلتی هست
که غارت می کند لبّ لبیبان

بیت ۸ ـ تیغ چوبین : شمشیری که از چوب سازند و کودکان با آن بازی کنند .

غزل ۵۴

بیت ۱ ـ منتهی المطالب : نهایت مرادها .

بیت ۵ـ غارب : غروب کننده .

بیت ۷ـ مصایب : مصیبت‌ها .

صایب : (صائب) ، درست وراست

مشارب : جمع مشرب و مشربه : آبشخورها ، روش‌ها .

معایب : جمع معاب ومعابه: عیب‌ها.

غزل ۵۵

بیت ۵ـ نعیم : وسیلهٔ خوشی وشاد

کامی در زندگانی ، نعمت .

غزل ۵۶

بیت ۷ ـ مدقوق : آنکه مرض دق دارد ، کوفته شده ، لاغر و باریك.

بیت ۹ ـ بدمست : کسی که درمستی عربده کشد و شرارت نماید .

غزل ۵۷

بیت ۴ـ سراب : زمین شوره که از دور آب نماید ، چون بهنگام تابستان در جاده‌های صاف و اسفالت شده وهم چنین در بیابانها هوای مجاور زمین بر اثر گرم‌شدن رقیقتر از طبقات بالاتر می‌شود باعث‌ایجاد سراب می گردد ، بدینطریق که اشعه یا نوری که از نقطهٔ مرتفعی بزمین می‌تابد در موقع عبور از طبقات مختلف هوا شکست می‌یابد ، و پس‌از انکسار های متوالی انعکاس کلی یافته بچشم میرسد وچنین بنظرمی آید که‌نور بسطح آب برخورد کرده منعکس شده است .

غزل ۵۸

بیت ۴ ـ صیادان جادو : شکارچیان مکّار .

بیت ۵ ـ هیچ: از نظر کوچکی دهان را اراده کرده است .

غزل ۵۹

بیت ۶ ـ کنشت : عبادتگاه کافران ، معبد یهودان .

غزل ۶۰

بیت ۲ـ ناموس : اشتهار ، صیت .

بیت ۴ـ معروف : معروف کرخی از قدیمان مشایخ‌است، کنیهٔ اوابومحفوظ و نام پدر وی فیروز یا فیروزان است ، استاد سری سقطی بوده و بر دست علی بن‌موسی‌الرضامسلمان شده‌بود و دربان آن حضرت بود . گویند وقتی علی بن موسی‌الرضابارداده بود،ازدحام کردند، معروف در این ازدحام از پای درآمدو هلاك گشت . معروف از اجلهٔ مشایخ قدیم است وبورع‌وزهد وفتوت‌معروف با داودطائی صحبت کرده بود. درسال ۲۰۰ ه درگذشت وقبراو در بغداداست و زیارتگاه اهل دل و نیازمندان است . (طبقات‌صوفیه‌سلمی‌ص۸۳ و طبقات صوفیه خواجه عبدالله ص ۳۵).

بیت ۵ـ فرقان : آنچه‌جداکنندهٔ‌حق از باطل باشد .

مصحف : کتاب ، کتاب‌آسمانی .

غزل ۶۲

بیت ۲ـ نگران: نگرنده .

بیت ۵ ـ **شاهد** : سالکان حق را گویند باعتبار ظهور و حضور زیرا که حق بصور اشیاء ظاهر شده که هو الظّاهر عبارت از آنست.

(کشاف ج ۱ ص ۷۳۸)

و بشاهد آن خواهند که اندر دل مردم بود و آنچه بروی غلبه دارد ذکر آن تا چنان پندارد که وی را بیند و اگر از وی غایب بود و هر چه بر دل مردم مستولی بود و غلبه دارد آن شاهد او بود، اگر علم غلبه دارد شاهد علم بود، و اگر وجد غلبه دارد شاهد وجد بود. معنی شاهد، حاضر بود هرچه حاضر دل تست شاهد تست.

شبلی را پرسیدند از مشاهدت گفت: ما را مشاهدت از کجا آید، ما را شاهد حق بود، اشارت کرد بآنچه بروی غلبه داشت از ذکر حق و آنچه حاضر بود اندر دلش دائم از ذکر حق، و هر که را دل به مخلوقی مشغول گردد گویند شاهد اوست یعنی حاضر دل وی است که دوستی و محبت دوام ذکر محبوب و دوست واجب کند.

(ترجمه رساله قشیریه ص ۱۳۰ و ۱۳۱)

رعنا : مؤنث «ارعن» : زن احمق و خودآرا اینجا به معنی زیبا و خوشگل.

بیت ۶ ـ **اطوار** : جمع طور، راهها، روش‌ها در کشّاف آمده که اطوار سبعهٔ صوفیان عبارت است از : طبع، نفس، قلب، روح، سرّ، خفی و اخفی است.

(کشاف ج ۱ ص ۹۰۷)

بیت ۸ ـ **جامه دران** : جامه درنده.

غزل ۶۳

بیت ۴ ـ **میقات**: محلی که برای اجتماع گروهی در آن وقت تعیین شده. «هو فی الاصل الوقت المحدود ثمّ استعیر للمکان ای موضع الاحرام.»

(کشاف ج ۲ ص ۱۴۵۰)

بیت ۶ ـ **بیخودی** : خودی را به معنی کبر و خود بینی و بیخودی را بمعنی فروتنی آورده است.

غزل ۶۴

بیت ۱

واجب: موجودی است که وجودش منتسب بخود و از خود و بخود باشد، بعبارت دیگر موجودیت او بنفس ذاتش باشد.

ممکن: امری یا مفهومی و یا موجودی است که از ذات خود اقتضایی نداشته باشد نه اقتضای وجود و نه عدم.

بیت ۶ ـ الاّ و لا : اشاره است به کلمه توحید «لا اله الاّ الله» .

بیت۹ـ کل شیء هالك : اشاره است به آیه ۸۸ سوره قصص :

« ولا تدع مع الله الها اخر لااله الاّ هو کلّ شیء هالك الا وجهه » .

غزل ۶۶

بیت ۳ـ نمود : جلوه .

غزل ۶۸

بیت ۱ ـ غلمان: جمع غلام : پس ازهنگام ولادت تا آغاز جوانی ، پسری که با وی عشق بازند .

غزل ۶۹

بیت ۲ـ زنار: بمعنی یکرنگی ویك جهتی سالك باشد در راه دین ومتابعت راه یقین .

ونیز گفته‌اند: عبارت از عقدخدمت و بند طاعت محبوب حقیقی است در هرمرتبه‌ای که‌باشدعبادت‌راست‌ودرست باید کرد و نیز کنایه از زلف معشوق است .

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۵۸)

چلیپا : در اصطلاح صوفیه عالم طبیعی را گویند .

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۵۶)

غزل ۷۲

بیت ۶ ـ احول : کسی که یك چیز را دو می‌بیند ، کژ چشم ، دوبین .

غزل ۷۳

بیت۴ـ شوق : یکی‌ازاحوال‌محبّت شوق است که نزد محبّ حادث شود و حدوث شوق بعد از محبّت از مواهب الهیّه است کسب را دراو دخلی نیست، شوق‌از محبت‌همچون زهداز توبه‌است چون‌توبه قرارمی گیردزهدظاهرمیگردد و چون محبّت قرار گیرد شوق ظاهر می‌شود .

(کشاف ج ۱ ص ۷۷۰)

« چون محبّت کامل شد ، هیمان‌بر مشاهده علی الدوام در دل عاشق پدید آید ، که او را منزعج کند از حدثان بشرب لقاء رحمان ، چون جان بجناح شوق درقرب پرواز کند ، درقرب‌قرب بقوّت‌شوق قرب برمزید می آید ، زیرا که شوق مقوّی طیران روح است ، چندانکه پیش پرد شوقش بیش باشد ، زیراکه در سراب حیرت تشنگی شوق بر تشنگی‌است، در مذهب عشاق وصل نیست ، اگر چه نیز فصل نیست ، که

حدث در قدم نرسد . پس شوق را حد نیست، رؤیت جلال جانرا درشوق است، و در آن رؤیت ذوبان قلب در شوق بر مشاهده وافر گشت .

(عبهر العاشقین ص ۱۳۵و ۱۳۶)

ابوحفص نیشابوری گوید :

«من تجرّع کاس الشوق یهیم هیاماً، لا یفیق الاّ عند المشاهدة و اللقاء» .

از رویم پرسیدند شوق چیست ؟ : گفت :

«ان تشوقه آثار المحبوب ، وتغنیه مشاهدته » .

(طبقات سلمی ص ۱۱۹ و ص ۱۸۴)

بیت ۶ ـ کشف : الکشف عند اهل السلوك هو المکاشفة ، و مکاشفه رفع حجاب را گویند که میان روح جسمانی است که ادراك آن بحواس ظاهر نتوان کرد .

و گفته‌اند: سالك چون بجذبه ارادت از طبیعت سفلی قدم بعلّیین حقیقت نهد باطن خویش را ازریاضت صاف گرداند هرآینه دیدهٔ او گشاده گردد و بقدر آن رفع حجاب وصفای عقل معانی معقولات زیاده شود و این راکشف نظری گویند باید که سالك ازین بگذرد و قدم پیشتر نهد و در طریق فلاسفه و حکما نماند کار دل بیشتر کند تا بنور دل پیوندد که آنرا کشف نوری گویند اینجا نیز سالك قدم پیشتر نهد تا مکاشفات سری پدید آید که آنرا کشف الهی گویند اسرار آفرینش و حکمت وجود آنجا ظاهر گردد از آنجا نیز بگذرد تا مکاشفهٔ روحانی پدید آید که آنرا کشف روحانی گویند ونعیم وجحیم ورؤیت ملائکه وعوالم نامتناهی مکشوف شود ولایت دست مقام پدید آید باید که از آنجا نیز بگذرد تا مکاشفات خفی پدید آید تابواسطهٔ آن بعالم صفات خداوندی راه یابد و این را مکاشفه صفاتی گویند .

(کشاف ج ۲ ص ۱۲۵۴)

شهود : رؤیت حق است .

(کشاف ج ۲ ص ۷۳۸)

غزل ۷۵

بیت ۵ـ سیمرغ: سیمرغ انسان کامل است .

(ریاض العارفین ص ۴)

سنائی گوید :

وصل تو سیمرغ گفت بر سرکوی عدم
خاطر بی‌خاطران مسکن و مأوای تست

بیت ۶ـ سکر و صحو : صحو بازآمدن

بود با حال خویش و حس و علم ، با جای آمدن پس از غیبت و سکر غیبتی بود بواردی قوی وسکراز غیبت زیادت بود از وجهی و آن آن بود که صاحب سکر مبسوط بود چون اندر سکر تمام نبود خطر چیزها از دل وی بیفتد اندر حال سکر، و آن حال تساکر بود که وارد اندر او تمام نباشد وحس را اندرو گذر باشد وقوی گردد سکر، تا بر غیبت بیفزاید و بسیار بود که صاحب سکر اندر غیبت تمام تر بود از صاحب غیبت چون سکر اوقوی بود و باشد که صاحب غیبت اندر غیبت تمام‌تر بود از صاحب سکر اندر سکر چون متساکر گردد و غیبت تمام نباشد و غیبت بندگان را بدان بود که غلبه گیرد بر دل ایشان چیزی از موجب رغبت و رهبت و خوف و رجا و سکر نبود الاّ خداوندان مواجید راچون بنده راکشف کنندبنعت جمال ، سکرحاصل آید و طرب روح ؛ و دلش از جای برخیزد .

و صحو بر اندازهٔ سکر بود هر که سکرش بحق بود صحوش بحق بود و هر که سکرش بحظ آمیخته باشدصحوش بحظ پیوسته بود وهر که اندر حال محق بود اندر سکرمعصوم بود .

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۱۱۲ و۱۱۳)

سیر : سیر دو نوع است : سیر الی الله ، سیرفی‌الله، سیرالی الله نهایت دارد و اهل تصوف گویند سیرالی‌الله آنست که سالك چندان سیر کند که خدایرا بشناسد و چون‌خدایرا شناخت سیرتمام شد . وابتدای سیرفی‌الله حاصل شدپس سیرالی‌الله راغایت ونهایت است و سیر فی الله بی‌انتها .

(کشاف ج ۱ ص ۶۶۱)

بیت ۷ ــ شیخ جام : احمد ابن ابی الحسن ابن محمد ابن جریر ابن عبدالله ابن لیث ابن جریر ابن عبدالله البجلی الجامی الخراسانی. مکنی به ابی‌نصرو ملقب به زنده پیل و شیخ جام و شیخ الاسلام .

یکی از بزرگان طریقهٔ صوفیه و از اکابر مشایخ این‌طایفه است . مولدشیخ به قریهٔ وامق از اعمال ترشیز از بلاد خراسان است . از تألیفات او : کتاب رساله سمرقندیه ، انس التائبین ،سراج السائرین ، روضة المذنبین(بنام سلطان سنجر سلجوقی) ، مفتاح النجاة ، بحار الحقیقة ، کنوز الحکمة ، فتوح الروح

اعتقادات، تذکیرات، زهدیات، ودیوان شعر .

وفات شیخ را بسال ۵۲۶ ه و حاج خلیفه ۵۳۶ ه دانسته است .

بوالخیر : ابوسعید فضل‌الله بن ابی الخیر یکی از اعاظم مشایخ صوفیه از مردم میهنه یامهنه قریهٔ بزرگ‌به‌خراسان از ناحیت خابران ، مولد او غره محرم سال ۳۵۷ درمهنه و وفات وی درچهارم شعبان ۴۴۰ ه بود . یکی از احفاد او موسوم به محمدبن ابی المنور درشرح مقامات جد خویش‌ابوسعید کتابی کرده است بنام‌اسرارالتوحیدفی‌مقامات‌شیخنا ابوسعید .

غزل ۷۶

بیت ۴ـ لم یزل : جاویدان ،پاینده سرمدی : دایمی ، همیشگی ، ابدی

بیت ۸ ـ یار : صوفیه عالم شهود را گویند یعنی مشاهدهٔ ذات‌حق .

(کشاف ج ۲ ص۱۵۶۴)

دیار : باشنده ،کس

غزل ۷۷

بیت۳ـ طامات : در اصطلاح‌صوفیه معارف‌را گویند که‌در اوان‌سلوك برزبان سالك گذر کند و خرق عادت و کرامت را نیز گویند .

ونیز گفته‌اند : عبارت از خودنمائی وخودفروشی‌و کمالاتی‌است که ازجهت فریبیدن عوام الناس و تسخیـر ایشـان کنند .

(کشاف ج ۱ ص ۹۲۷)

بیت ۷ ـ عصا بر کف . . . :

نظیر مفهوم این بیت از سید احمد هاتف اصفهانی :

کوروش قائد و عصا طلبی
بهر این راه روشن هموار

بیت ۹ـ حالات : احوال‌کاردل‌است که فرود می‌آید بدل سالك از صفـائی اذکار یعنـی احـوال تعلق بدل دارد نـه بجوارح و آن معنی است که از عالـم غیب‌بعدحصول صفائی اذکار در دل‌پدید آید پس احوال از جملهٔ مواهب بود و مقامات از جملهٔ مکاسب باشد .

و گفته‌اند : حال معنیی باشد که از حق سبحانه بدل‌پیوندد ویا بتکلف توان آورد چون برود . بعضی ازمشایخ‌حال را بقا ودوام گویند . و بعضی حال رابقا و دوام نگویند .

(کشاف ج ۱ ص ۳۶۰)

« حال معنیی است که بردل آید بی

آنکه ایشان را اندر وی اثری باشد و کسبی وآن از شادیی بود یا از اندوهی یا بسطی یا قبضی یا شوقی یا هیبتی یا جنبشی ، احوال عطا بود و مقام کسب و احوال از عین جود بود و مقامات از بذل مجهود و صاحب مقام اندر مقام خویش متمکن بود و صاحب حال برتر می‌شود .

(ترجمه رساله قشیریه ص ۹۲)

هرچه بمحض موهبت بردل پاك سالك راه طریقت از جانب حق وارد می‌شود بی تعمّل سالك وباز بظهور صفات نفس زایل می گردد آنرا حال می‌نامند .

(کشف المحجوب ص۲۶)

مقامات : چون حال دایمی شد وملکهٔ سالك گشت مقام میخوانند .

(کشف المحجوب ص ۲۶)

ومقام آن بود که بنده بمنازلت متحقق گردد بدو بلونی ازطلب وجهد وتکلف، ومقام هرکسی جای ایستادن او بود بدان نزدیکی و آنچه بریاضت بیابد و شرط آن بود که ازین مقام بدیگر نیارد تاحکم این مقام بجای نیارد. از بهر آنکه هر که را قناعت نبود توکل وی درست نیاید وهر که را توکل نبود تسلیم وی درست نیاید .

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۹۱)

بیت ۱۰- پیرخرابات : پیرخرابات و پیرمغان کاملان و مکملان راگویند .

هرکو بخرابات نشد بی دین است
زیرا که خرابات اصول دین است

و ازین خرابات مراد خراب شدن صفات بشریت است وفانی شدن وجود جسمانی و روحانی .

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۵۴)

غزل ۸۰

(در غزل ۶۱ و۱۷۳ نیز آمده است)

بیت- ۲-کنت کنز : مستند آن حدیث قدسی ذیل است :

قال داود علیه السلام یا رب لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف.

«منارات السائرین تألیف نجم الدین ابوبکر محمد بن شاهاور اسدی رازی معروف بدایه (متوفی ۶۵۸) نسخه کتابخانهٔ ملی ملك» و مولف اللؤلؤ المرصوع در بارهٔ آن چنین گفته است :

حدیث کنت کنزا مخفیا لا اعرف فاحببت ان اعرف فخلقت خلقا و تعرفت الیهم فبی عرفون .

قال ابن تیمیة : لیس من کلام النبی (ص) ولایعرف له‌سندصحیح ولاضعیف و تبعه الزرکشی وابن‌حجر و لکن معناه صحیح ظاهر و هوبین الصوفیة دائر.

(اللؤلؤ المرصوع ص ۶۱)

احادیث مثنوی ص ۲۹

مولوی گوید :

گنج مخفی بد ز پری چاك کرد
خـاك را تابان تر از افـلاك کرد

بیت ۸ ـ داد : فغان ، فریاد.

غزل ۸۱

بیت ۱ـ حضور:

غیبت و حضور : غیبت‌غیبت‌دل‌است از دانستن آنچه همـی رود از احـوال خلق . پس غـایب شود از حس بنفس خویش و غیر آن بواردی‌که اندر آید از یادکردن ثوابی یا تفکرعقابی و امّا حضور ، حاضری بود بحق زیرا که او چون از خلق غایب بود بحق حاضربود بدان معنی‌که پندارد که حاضر است و آن از غلبهٔ ذکر حق بود بردل او تابدل با خدای حاضر باشد او با حق حاضر باشد بر حسب غیبت او از خلق ، اگر بهمگی از خلق غایب بود بهمگی بحق حاضر بود و چون گویند فلان حاضر است معنی آن بود که بدل حاضراست با خدای و غافل نیست ، دائم یاد او بر دلش بود ، پس کشف او را اندرحضور بر حسب رتبت او بود بمعنیها که حق او را مخصوص کـرده باشد بـدان و چون بنده با حال حس آید با احوال نفس واحوال‌خلق ، گویند نیز که‌حاضر آمدیعنی‌که از غیبت‌باز آمد این حضور بخلق بود .

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۱۰۹ و ص۱۱۱)

بیت ۳ ـ وایه : مراد ، مقصود

بیت ۶ ـ غیرت : پیغامبر(ص) گفت هیچکس نیست رشگن‌تراز خدای‌تعالی و از رشك است که فواحش پنهـان و آشکارا حرام کرد .

استاد بوعلی را چون انـدر میـان مجلس‌چیزی‌افتادی که دل‌مردمان‌مشغول کردی گفتی این ، از غیرت حق است میخواهد که آنچه رود از صفـاء وقت نرود .

ابوعثمان‌مغربی گوید: غیرت‌صفات مریدان باشداهل‌حقایق رانبود .

گروهی گفته‌اند که غیرت از صفات اهل بدایت بود و موحد غیر را نبینند و

اختیار صفت او نباشد و وی را نباید که بدانچه اندر مملکت رود تحکم کند بلکه حق سبحانه و تعالی اولی تر بچیزها آنچه خواهد می کند.

شبلی گوید غیرت دو است غیرت بشریت بر اشکال و غیرت الهیّت بر دلها. و هم شبلی گوید غیرت الهی بر انفاس از آن بود که ضایع بود اندر چیزی جز خدای عز و جل. واجب چنان کند که گویی غیرت دو است غیرت حق بر بنده و آن، آن بود، که خلق را اندر وی نصیب نکنند، و او را از ایشان ربوده دارد و غیرت بنده حق را سبحانه و تعالی آن بود که احوال و انفاس خویش بغیر حق مشغول ندارد نگویند برخدای غیرت می‌برم و گویند خدایرا غیرت می‌برم زیرا که غیرت برحق جهل بود و به بی دینی کشد و غیرت خدایرا، تعظیم حقوق او واجب کند.

(ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۴۲۱ و ص۴۲۲)

بیت ۸ـ نفور: رمنده، گریزان

غزل ۸۵

بیت ۲ ـ سلاسل: جمع سلسله، زنجیرها.

غزل ۸۶

بیت ۹ـ مفتی: فتوی دهنده، فقیهی که مردم در مسایل شرعی بدو رجوع کنند و او فتوی دهد.

حافظ گوید:

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

فتاوا (= فتاوی): فتوی‌ها، حکم‌ها.

غزل ۸۹

بیت ۲ـ مغرق: (مغرَّق) غرق شده

بیت ۳ـ مغلق: در بسته.

بیت ۷ـ مزوق: راست کرده شده، آراسته.

غزل ۹۰

بیت ـ۹ عذب: گوارا، خوشگوار.

غزل ۹۲

بیت ـ۷ بوالعجب: شگفت، عجیب

غزل ۹۳

بیت ۱ ـ خط: مراد از خط جناب کبریائیست که عالم ارواح مجرده‌است که اقرب مراتب وجود است با مرتبهٔ غیب هویّت.

(شرح گلشن راز ص ۵۸۷)

خال: مبدأ و منتهای کثرت وحدت است و خال اشارت به اوست زیرا که

نقطهٔ خال بسبب ظلمت با نقطهٔ ذات که مقام انتفای شعور و ظهور وادراکست مناسبت دارد .

(شرح گلشن‌راز ص ۵۹۳)

بیت ۲ ـ تراش : (اسم مصدر) ، تراشیدن .

بیت ۵ ـ ید بیضا : دست سپید : یکی از دو معجزهٔ حضرت موسی که چون دست درجیب می کرد و بیرون‌می آورد نوری‌از آن‌پدیدمی گشت . یدبیضانمودن: معجزه کردن .

غزل ۹۴

بیت ۲ ـ واداد : ممانعت ، منع ، باز دادن .

اسیری لاهیجی گوید :

زاهدار منعت کند از عاشقی
گوطریق عشق راوادادنیست
کی بهره برد ز عاشقانت
زاهد که کند ز عشق واداد

(فرهنگ معین بنقل از آنندراج)

غزل ۹۵

بیت ـ ۵ مکونات : جمع مکونه : موجودات .

غزل ۹۸

بیت ۱ ـ لطف عمیم : لطف تامّ ، لطف کامل .

واثق : مطمئن ، اطمینان کننده .

بیت ۲ ـ صراط مستقیم : راه راست

بیت ۳ـ علایق: دلبستگی‌ها .

غزل ۱۰۱

بیت۵ـ زهره : بالفتح کنایه‌ازدلیری شجاعت ، جرأت .

غزل ۱۰۳

بیت ۱ ـ سویدا: (= سویداء) : دانهٔ سیاه،نقطهٔ سیاه دل ، حبة القلب .

بیت ۳ ـ گرفت: ایراد ، اعتراض ، مواخذه .

غزل ۱۰۵

بیت ۵ـ ظلال : جمع ظل ؛سایه‌ها.

بیت۷ـ ذوالجلال:صاحب‌بزرگواری صفتی‌ازصفات‌خدای:«خدای‌ذوالجلال» گاه‌این کلمه بجای‌ترکیب‌وصفی«خدای ذوالجلال » نشنید . هم چنانکه در بیت مورد نظرما آمده است .

حافظ گوید :

از پای تا سرت همه نور خدا شود
درراه ذوالجلال‌چوبی پا وسرشوی

غزل ۱۰۷

بیت ۳ـ اوسایل است . . . . :

«وامّا السائل‌فلاتنهر» آیهٔ ۱۱سوره

الضّحی .

بیت ۵ ـ مصطبه : میخانه ، میکده .

نظامی گوید :

شعر بمن صومعه بنیاد شد
شاعری از مصطبه آزاد شد

دنان : دن : خم قیراندود که بزرگتر از سبو باشد در این بیت دنان را بمعنی « دن » آورده است نظیر خرمابنان بجای « خرمابن » .

« گفت مردی درویشم و بنی خرما دارم یك پیل را نزدیك خرمابنان من می‌دارند پیلبان همه خرمای من رایگان می‌برد الله الله خداوند فریاد رسد».

(تاریخ بیهقی فیاض ص ۴۵۰)

بیت ۷ ـ ضمان : ملتزم شدن باینکه هرگاه کسی بعهد خود وفا نکرد از عهدهٔ خسارت برآید .

غزل ۱۰۸

بیت ۷ ـ ندانست : نادانسنده است (نه + دان + است) .

غزل ۱۱۲

بیت ۱۱ ـ حایل : جدا کننده ، فاصل ، حجاب .

غزل ۱۱۳

بیت ۶ ـ معربد : آنکه بدمستی کند و عربده کشد .

غزل ۱۱۵

بیت ۲ ـ صمت : سکوت ، خاموشی .

جوع : گرسنگی .

بیت ۷ ـ زنار : در اصطلاح صوفیه بمعنی یك رنگی و یك جهتی سالك باشد در راه دین و متابعت راه یقین . و نیز گفته‌اند : عبارت از عقد خدمت و بند طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبهٔ که باشد عبادت راست و درست باید کرد و نیز کنایه از زلف معشوق است .

غزل ۱۱۶

بیت ۶ ـ ترکك : (ترك + ك) ، ترك ظریف و زیبا .

بیث ۸ ـ جناب : درگاه ، آستان .

غزل ۱۲۰

بیت ۳ ـ بجای کسی بودن : بدل ، عوض .

غزل ۱۲۱

بیت ۲ ـ شبرو : شبگرد ، آنکه بشب راه رود یا سفر کند .

بیت ۳ ـ بادصبا : در اصطلاح سالکان باد صبا اشارت است از نفحات رحمانیه که از طرف مشرق روحانیات می آید .

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۵۳)

غزل ۱۲۸

بیت ۲- عامی: بی سواد ، جاهل و نادان .

بیت ۴- هور : خورشید.

فردوسی گوید:

که شیری نترسد زیك دشت گور
ستاره نتابد هزاران چو هور

غزل ۱۲۹

بیت ۶ - شئونات : جمع شئون که خود جمع شأناست بمعنی قدر ، مرتبه

بیت ۷- آلات : اسباب .

غزل ۱۳۱

بیت۱- نقد : سکۀفلزی، پول‌رایج، جداکردن دینار و درهم سره از ناسره.

دارضرب : (دارالضرب) : جایی که در آن سکّه زنند ، ضرابخانه .

بیت۵- دارالسلام : سرای سلامت، بهشت .

غزل ۱۳۲

بیت ۱- لامع : درخشان ، تابنده ، تابان .

بیت ۳ - ساطع : منتشر ، آشکار ، تابان .

بیت ۶- بوس وکنار: بوسیدن و در آغوش کشیدن .

بیت۷- رافع : بردارنده، بلند کننده.

غزل ۱۳۳

بیت ۵- مستعار : آنچه که بعاریت گرفته شده .

غزل ۱۳۴

بیت۶- خط مشکبار : خط سیاه‌عالم غیب را گویند و خط سبز عالم برزخ راگویند .

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۵۶)

غزل ۱۳۵

بیت۴- بوی : رایحه،امید و آرزو ، اثر .

بیت ۷ - گیسو : در اصطلاح‌صوفیه طریق‌طلب‌راگویند بعالم هویت که‌حبل المتین‌عبارت از اوست .

(کشاف ج۲ ص ۱۵۶۲)

غزل ۱۳۷

بیت۴- عشق ترسازاده : اشاره‌است بداستان شیخ صنعان که عطار در منطق الطیر آورده است ودرغزلیات نیز گاهی باین داستان اشاره کرده است :

ترسا بچه‌ای افگند از زهد بترسائی
زین پس من و زناری در دیر بتنهایی
دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم
ز ارباب یقین بودم سر دفتر دانایی

امروز اگر مستم شوریده و سر مستم
در بتکده بنشستم دل داده بترسایی

و حافظ نیز اشاراتی کرده است :

گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمّار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنّار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

غزل ۱۴۰

بیت ۲ - ماخول : (مخفف ماخولیا) به معنی مالیخولیا که خلل دماغی باشد. مالیخولیا تصحیفی است از مالنخولیا ، لاتینی *melankholia* از یونانی *melaghxolia* مرکب از : *melanos* (سیاه) و *Khole* (خلط ، صفرا) جمعاً بمعنی خلط سیاه ، چون مرض مذکور سوداوی است لهذا باین اسم خوانده‌اند و آن نوعی از جنون است که در فکر فساد بهم رسد ولی صاحب آن بکسی ایذا نرساند .

(معین ، حاشیه برهان قاطع)

غزل ۱۴۲

بیت ۷ - چشمه حیوان : چشمهٔ حیات ، آب زندگانی .

غزل ۱۴۵

بیت ۳ - گفت و شنفت : گفت و شنید .

غزل ۱۴۶

بیت ۴ - رضوان : بهشت .

غزل ۱۴۷

بیت ۵ - موت اختیار : موت اختیاری
موت اختیاری عبارت از قمع هوای نفس و اعراض از لذات جسمانی و مشتهیات نفسانی و مقتضیات طبیعت و شهوات است. و در اصطلاحات صوفیه مخالفت نفس را موت احمر گفته‌اند و «موتوا قبل ان تموتوا» اشارت باین موت اختیاری است .

مردگی اینجا به از صد زندگی
هر که میرد یا بد او پایندگی
چون بکشتی نفس را رستی زغم
گو نشین فارغ ز لذات و الم
هر که مرد از آرزوی نفس شوم
هست قدرش برتر از درك فهوم

(شرح گلشن راز ص ۵۰۳)

غزل ۱۴۸

بیت - ۴ شاهد عدل : گواه برحق.
باین دقیقه دو مصرع دو شاهد عدل است که جز سخن نتواند شدن قرین سخن

(آنندراج)

غزل ۱۵۰

بیت ۶ ـ هایله : ترساننده .

غزل ۱۵۱

بیت ۲ـ طره : موی پیشانی.

غزل ۱۵۳

بیت ۳ ـ زندانه : بارندی .

غزل ۱۵۴

بیت ۳ـ لگدکوب : (صفت مفعولی): لگد خورده ، پایمال شده .

طالب آملی گوید :

مرا فتاده چو بینی غمین مشو طالب
که من ز روز ازل سبزهٔ لگد کوبم

غزل ۱۵۵

بیت ۵ـ رهرو : سالك .

غزل ۱۵۶

بیت ۵ ـ شید : مکر، تزویر ، ریا .

زرق: دو روئی ، ریاکاری

غزل ۱۵۷

بیت ۶ ـ موسی عمران: موسی پسر عمران ملقب به کلیم الله پیغمبر بنی اسرائیل.

بیت ۷ ـ خارق عادت : آنچه که بر خلاف عادت باشد. امری عجیب و غیر معتاد که از پیغمبر، امام و یا ولی سر زند، معجزه ، کرامت .

کرامات : جمع کرامت : کرامت فعلی بود ناقض عادت اندر ایّام تکلیف، ظاهر گردد بر کسی که موصوف بود بولایت اندر معنی تصدیق حال او .

ابو بکر فورك گوید: فرق میان معجزه و کرامت آنست که انبیا مأمورند باظهار معجزه و بر ولی پنهان داشتن آن واجب است و نبی بدان دعوت کند و بر قطع و یقین گوید که چنین باشد که من میگویم و ولی دعوی نکند که چنین کنم از بیم آنکه نباید که مکری بود .

(ترجمه رساله قشیریه ص ۶۲۳ و ص ۶۲۴)

بیت ۸ـ شطح : عبارت است از کلام فراخ گفتن بی التفات و مبالات چنانچه بعضی بندگان هنگام غلبهٔ حال و سکر غلبات گفته اند فلا قبول لها ولا رد لا یؤخذ و لا یواخذ چنانکه ابن عربی گوید «انا اصغر من ربی بسنتین» و بایزید گوید «سبحانی ما اعظم شأنی» و منصور گوید « انا الحق » و وجه عدم قبول آن است که غیر انبیاء معصوم کسی نیست شاید که در باطل افتاده باشد . ووجه عدم رد آن است که از اهل معرفت صادر شده شاید که باشد نظر او برمعنی باشد که دیگران

از آن محجوب‌اند پس رد کردن اینجا رد حق باشد پس اسلم آن است که لا قبول لها ولا رد لاضطراب الطرفین .

(کشاف ج ۱ ص ۷۳۵)

«الشطح عبارة عن کلمة علیها را- ئحة رعونة و دعوی وهو من زلات المحققین فانه دعوی بحق یفصح بها العارف من غیر اذن الهی بطریق یشعر بالنباهة» .

(تعریفات جرجانی ص ۸۶)

بیت ۹- سقاهم : اشاره است به آیهٔ ۲۱ از سوره الدهر .

«عالیهم ثیاب سندس خضر و استبرق و حلوا اساور من فضة و سقیهم ربهم شراباً طهوراً»

غزل ۱۵۹

بیت ۷ - ملامت : ابوحمدون قصار گفته : «الملامة ترک السلامة» ملامت دست بداشتن سلامت بود وچون کسی قصدا بترک سلامت خود بگوید ومر بلاها را میان اندر بندد وازمألوفات وراحت جمله تبرا کند مرامید کشف جلال وطلب مال را تا برد خلق از خلق نومید گردد وطبعش الفت خود از ایشان بگسلد هر چند از ایشان گسسته‌تر بود بحق پیوسته تر بود ، پس آنچه روی همه خلق عالم بدان بود وآن سلامت است مراهل ملامت راپشت بدان بودتا همتشان خلاف هموم بود وهمت شان خلاف همم اندر او- صاف خود وجدانی باشند .

ونیز گفته : «رجاء المرجیة وخوف القدریة» ترس قدریان و رجای مرجیان صفت ملامتی بود .

(کشف المحجوب ص ۷۴)

غزل ۱۶۲

بیت۴-اسپردن: پیمودن، طی طریق کردن

غزل ۱۶۴

- خیل : گروه سواران .

جنود : جمع جند؛ لشکرها ،سپاهها

بیت ۶ - قلزم : دریا .

زخار : پرآب مواج .

بیت ۷ - بود ونمود : هستی وجلوه

غزل ۱۶۶

بیت ۲- باحث : بحث کننده .

علم لدنی: هوالعلم الذی تعلمه العبد من الله تعالی من غیر واسطة ملك و نبی بالمشافهة و المشاهدة کماکان لخضر علیه‌السلام قال تعالی «وآتیناه من لدنا علماً» . وقیل هو معرفة ذات الله تعالی وصفاته علما یقینا من مشاهدة و ذوق

ببصائر القلوب .

(کشاف ج ۲ص ۱۰۶۶)

علمی است که بنده از خدا آموزد بدون واسطهٔ بشریا فرشته .

بیت ۶ ـ باعث : انگیزنده ، سبب

غزل ۱۶۷

بیت ۱ ـ الغیاث : فریاد ، وای.

سعدی گوید :

الغیاث از من دل سوخته‌ای سنگین دل
درتونگرفت که خون دردل‌خارابگرفت

غزل ۱۶۸

بیت ۱ـ مدار: جای گردش .

بیت ۴ـکوکبه : چوب بلندسر کجی باشد با گوی فولادی صیقل کرده از آن آویخته ، وآن مانند چتر از لوازم پادشاهی بود و آنرا پیشاپیش شاهان می‌بردند . (فرهنگ معین)

همراهان شاه‌وامیر، شکوه وجلال.

بیت ۵ ـ طمطراق : کروفر ، شأن وشوکت ، تجمل ، خود نمائی.

بیت ۷ـ دینه : (دینة)وام که ادای آن را مدت معیّن باشد .

(آنند راج)

بیت ۱۱ـ چهار عنصر :آب ، خاك، بادو آتش .

سه‌موالید: جماد ، نبات ، حیوان

شش جهت : مشرق، مغرب ، شمال ، جنوب ، فوق وتحت .

طبایع: خون ، بلغم ، سودا ، صفرا

بیت۱۲ ـحس‌های ظاهری: باصره ، سامعه ، شامّه ، ذائقه ، لامسه .

حس‌های باطنی: حس مشترك ،خیال وهم، حافظه ومتصرفه.

عقل : هوش ، شعور ذاتی ، فهم .

گفته‌اند : اول چیزی که خداآفرید عقل بود .

حدیث « ان اوّل ماخلق الله العقل » که بوجوه وصور مختلف روایت شده است (احادیث مثنوی ۲۰۲)

مولوی گوید :

نی که اول دست یزدان مجید
از دوعالم پیشتر عقل آفرید

فردوسی گوید :

نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جانست و آن سه پاس

خاقانی گوید :

اول زپیشگاه قدم عقل زاد وبس
آری که ازیکی‌یکی آید به‌ابتدا

اسدی گوید :

ز دانا دگر سان شنیدم درست
که یزدان خردآفرید ازنخست

حارث محاسبی گوید :

لکل شیء جوهر و جوهر الانسان العقل وجوهر العقل الصبر .

(طبقات سلمی ص۵۹)

نفس: روح ، روان . جوهری است که ذاتاً مستقل است ودرفعل نیاز به‌ماده دارد .

و گفته‌اند اول چیزی که خدا آفرید عقل کل بود و از عقل کل ، عقل ثانی ونفس وجسم صادر گشت .

«نفس اندر لغت وجود چیزی بود ونزدیك این قوم‌مراد از اطلاق نفس نه وجود است ونه قالب که نهاده‌اند بلکه مراد بنفس آنست که معلول بود از اوصاف بنده ، ونکوهیده بود از افعال‌و اخلاق او ، پس معلولات از او صاف بنده بر دو گونه بود یکی کسب او بود چون معصیت ومخالفت ، دوم خویهای دنی که اندر نفس خویش نکوهیده است‌چون‌بنده معالجت کندو مجاهدت نماید آن‌اخلاق دنی ونکوهیده از وی دور شود درمستمر عادت .

(ترجمه رسالهٔ قشیریه ص ۱۳۲)

ابوسعید خراز گفته :

« مثل النفس مثل ماء واقف طاهر صاف، فان‌حرکته ظهرماتحته من‌الحمأة و کذلك النفس تظهر عند المحن و الفاقة والمخالفة . ومن لم یعرف ما فی نفسه ، کیف یعرف ربّه »

(طبقات سلمی ص ۲۳۱)

بیت ۱۳ ـ طاعت : عبادت کردن ، فرمانبرداری ، حاتم اصم گفته : اصل الطاعة ثلاثة اشیاء : الخوف ، والرجا ، والحب . و اصل المعصیة ثلاثة اشیاء : الکبر، والحرص ، والحسد.

(طبقات سلمی ص ۹۵)

اخلاص : خالص کردن ، دوستی خالص داشتن، خلـوص نیت‌داشتن .

و گفته‌اند : اخلاص در عمل آنست که صاحب آن در دنیا و آخرت برآن عوض نخواهد و این اخلاص صدیقان است ، امّا کسی که برامید بهشت وبیم دوزخ‌عمل کنداونیز مخلص است‌لیکن از جملهٔ مخلصان صدیقان نباشد ، و هر که عمل برای مجرد ریا کند در معرض هالکان باشد .

(کشاف ج ۱ ص ۴۳۲)

احمد بن عاصم گوید :

« اذا عملت‌عملا صالحا ، فلم تحب ان تذکربه ، و تعظّم من اجل عملك ،

ولم تطلب ثواب عملك من احد سواه، فذلك اخلاص عملك »

رویم گوید :

«الاخلاص ارتفاع رؤیتك من الفعل»

(طبقات سلمی ص ۱۳۸ و ص ۱۸۳)

واخلاص آن بود که طاعت ازبهر خدای کند هیچ چیز دیگر با آن آمیخته نباشدو بدان طاعت تقرب خواهد بخدای عزّوجلّ و با کسی دون خدای تصنعی نجوید ومحمدتی چشم ندارد ازخلایق وجاهی امید ندارد ، یا معینی که آنرا از این حد بیرون برد بظاهر و باطن . واگر گویند صافی بکردن سرّ بود از دیدار مخلوق درست آید .

واگر گویند اخلاص توقی اخلاص بود از ملاحظت اشخاص درست آید .

(ترجمه رسالهٔ قشیریه ص ۳۲۳)

صدق : کمترین صدق راست کردن ظاهر وباطن بود و صادق آن بود که سخن راست گوید وصدّیق آن بود که اندر جمله افعال واقوال صادق بود .

و گفته‌اند : صدق آن بود که سرّ با سخن موافق بود .

قنّاد گوید : صدق نگاهداشتن گلو بود ازحرام .

سهل بن عبدالله گوید : بوی صدق نشنود هر که مداهنت کند خویشتن را یا کسی دیگر را .

(ترجمه رساله قشیریه ص ۳۲۸)

ذوالنون گوید :

«الصدق سیف الله فی ارضه ماوضع علی شیء الاقطعه »

(طبقات سلمی ص ۲۳)

و گفته‌اند :

« الصدق قول الحق فی مواطن الهلاك وقیل ان تصدق فی موضع لاینجیك منه الاالکذب»

(کشاف ج ۱ ص ۸۵۰)

غزل ۱۶۹

بیت ۵- چوب خشك : نظیر مفهوم این بیت ازسعدی :

چوب‌تر را چنانکه خواهی پیچ

نشود خشك جز به آتش است

بیت ۶ - لجاج : عناد ورزیدن

بیت ۷ - حرج : تنگی ، اعتراض

غزل ۱۷۰

بیت ۱- فلاح: صلاح حال، رستگاری

مقارن : پیوسته ، همراه ، نزدیك

نجاح : کامیاب گشتن .

بیت ۲- ارتیاح: شاد شدن ،شادمانی

حارث محاسبی گوید :

لکل شیء جوهر و جوهر الانسان العقل وجوهر العقل الصبر .

(طبقات سلمی ص۵۹)

نفس: روح ، روان . جوهری است که ذاتاً مستقل است ودرفعل نیاز به‌ماده دارد .

و گفته‌اند اول چیزی که خدا آفرید عقل کل بود و از عقل کل ، عقل ثانی ونفس وجسم صادر گشت .

«نفس اندر لغت وجود چیزی بود ونزدیك این قوم‌مراد از اطلاق نفس نه وجود است ونه قالب که نهاده‌اند بلکه مراد بنفس آنست که معلول بود از او۔صاف بنده ، ونکوهیده بود از افعال‌و اخلاق او ، پس معلولات از او صاف بنده بر دو گونه بود یکی کسب او بود چون معصیت ومخالفت ، دوم خویهای دنی که اندر نفس خویش نکوهیده است‌چون‌بنده معالجت کندو مجاهدت نماید آن‌اخلاق دنی ونکوهیده از وی دور شود درمستمر عادت .

(ترجمه رسالهٔ قشیریه ص ۱۳۲)

ابوسعید خراز گفته :

«مثل النفس مثل ماء واقف طاهر صاف، فان‌حرکته ظهر ماتحته من‌الحمأة و کذلك النفس تظهر عند المحن و الفاقة والمخالفة . ومن لم یعرف ما فی نفسه ، کیف یعرف ربّه »

(طبقات سلمی ص ۲۳۱)

بیت ۱۳ ـ طاعت : عبادت کردن ، فرمانبرداری ، حاتم اصم گفته : اصل الطاعة ثلاثة اشیاء : الخوف ، والرجا ، والحب . و اصل المعصیة ثلاثة اشیاء : الکبر، والحرص ، والحسد.

(طبقات سلمی ص ۹۵)

اخلاص : خالص کردن ، دوستی خالص داشتن، خلوص نیست‌داشتن .

و گفته‌اند : اخلاص در عمل آنست که صاحب آن در دنیا و آخرت بر آن عوض نخواهد و این اخلاص صدیقان است ، امّا کسی که برامید بهشت وبیم دوزخ‌عمل کنداو نیز مخلص است‌لیکن از جملهٔ مخلصان صدیقان نباشد ، و هر که عمل برای مجرد ریا کند در معرض هالکان باشد .

(کشاف ج ۱ ص ۴۳۲)

احمد بن عاصم گوید :

« اذا عملت‌عملا صالحا ، فلم تحب ان تذکربه ، و تعظّم من اجل عملك ،

ولم تطلب ثواب عملك من احد سواه، فذلك اخلاص عملك»

رویم گوید :

«الاخلاص ارتفاع رؤیتك من الفعل»

(طبقات سلمی ص ۱۳۸ و ص ۱۸۳)

واخلاص آن بود که طاعت از بهر خدای کند هیچ چیز دیگر با آن آمیخته نباشد و بدان طاعت تقرب خواهد بخدای عزّ وجلّ و با کسی دون خدای تصنعی نجوید و محمدتی چشم ندارد از خلایق وجاهی امید ندارد ، یا معینی که آنرا از این حد بیرون برد بظاهر و باطن .

واگر گویند صافی بکردن سرّ بود از دیدار مخلوق درست آید .

واگر گویند اخلاص توقی اخلاص بود از ملاحظت اشخاص درست آید .

(ترجمه رسالهٔ قشیریه ص ۳۲۳)

صدق : کمترین صدق راست کردن ظاهر و باطن بود و صادق آن بود که سخن راست گوید وصدّیق آن بود که اندر جمله افعال واقوال صادق بود .

و گفته‌اند : صدق آن بود که سرّ با سخن موافق بود .

قنّاد گوید : صدق نگاهداشتن گلو بود از حرام .

سهل بن عبدالله گوید : بوی صدق نشنود هر که مداهنت کند خویشتن را یا کسی دیگر را .

(ترجمه رساله قشیریه ص ۳۲۸)

ذوالنون گوید :

«الصدق سیف الله فی ارضه ماوضع علی شیء الاقطعه »

(طبقات سلمی ص ۲۳)

و گفته‌اند :

« الصدق قول الحق فی مواطن الهلاك وقیل ان تصدق فی موضع لاینجیك منه الاالکذب»

(کشاف ج ۱ ص ۸۵۰)

غزل ۱۶۹

بیت ۵ـ چوب خشك : نظیر مفهوم این بیت از سعدی :

چوب‌تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشك جز به آتش است

بیت ۶ ـ لجاج : عناد ورزیدن

بیت ۷ ـ حرج : تنگی ، اعتراض

غزل ۱۷۰

بیت ۱ـ فلاح: صلاح حال، رستگاری

مقارن : پیوسته ، همراه ، نزدیك

نجاح : کامیاب گشتن .

بیت ۲ـ ارتیاح: شاد شدن ،شادمانی

و رحمت .

بیت ۵ ـ صباح : اول روز .

رواح : اول شب .

بیت ۶ ـ حریف: هم پیاله .

ساده : بی ریش ، امرد .

مباح : حلال ، جایز ، روا

غزل ۱۷۲

بیت ۶ـ فتان: : فتنه انگیز .

بیت ۷ ـ خمارا‌شکن : خمارشکننده ازبین‌برنده‌خمار

(آنند راج همین بیت را از اسیری شاهد آورده)

ماحضر : طعام‌اندك حاضر ،حاضری

بیت ۱۱ ـ بتر : بدتر .

غزل ۱۷۳

بیت ۱ـ رشاد :هدایت، براه‌راست رفتن .

بیت ۶ ـ سداد: راستی ، درستی (درگفتار و کردار)

بیت ۷ ـ وداد: دوستی ، محبت

سنائی گوید :

نه بینی که پروانهٔ شمع هرگز

که برباطنش چیره گردد ودادی

بیت ۸ ـ بایزید : طیفور بن عیسی بن سروشان یکی از معارف عرفا و از اهل بسطام در ۲۶۱ ه‍ وفات یافت .

مزاد: افزودن قیمت چیزی ، زیادی قیمت

بیت ۹ـ فریدون : یکی از سلاطین پیشدادی جانشین‌ضحاك ، مملکت خود را بین سه پسرخود : ایرج، سلم ، تور تقسیم کرد .

قباد: یکـی از پادشاهـان ساسانی (۴۸۷ تا ۵۳۱ ـ م) درعهد او مـزدك کیش تازه‌ای آورد ، قباد ابتدا با او همراهی کرد ولی بعد بواسطه مخالفت بزرگان ایران منصرف شـد و بایذاء پیروان اوپرداخت وآنهارا بقتل‌رسانید با رومیان جنگ کرد وآنان را شکست داد مدت ده سال با هیاطله مشغول زدو خورد بود .

غزل ۱۷۷

بیت۵ـ اسرار عشق .... : نظیرمفهوم این بیت از حافظ :

گفت آن یار کـزو گشت سردار بلند

جرمش این‌بود که اسرارهویدا می کرد

بیت۶ ـ یوسف :پسریعقوب پیغمبر،

بیت ۸ ـ سمند : اسبی که رنگش مایل بزردی باشد ، زرده .

غزل ۱۷۸

بیت ۴ ـ رغم بخاك آلودن بینی ، خلاف میل کسی عمل کردن .

غزل ۱۸۰

بیت ۷ـ طیلسان : جامهٔ گشاد وبلند که بدوش اندازند ، نوعی ردا وفوطه که عربان و خطیبان وقاضیان و کشیشان مسیحی بردوش اندازند .

دلق : نوعی پشمینه که درویشان پوشند .

بیت ۸ـ قطب : شخصی است که او محل نظر خدای تعالی بود نظر خاص ازجمیع عالم درهرزمان و آن قطب‌مثل دل محمد مصطفی است ، قطب را عبد الاله گویندو راست وچپ اودوامام‌اند آنکه در در راستا بود نام او عبدالرب گویند ونظر او درملکوت است و آنکه درچپ است نام او عبدالملك گویند و نظر اودرملك است واین اعلی است‌از عبدالرب وهمین‌خلیفه قطب شود بعداز موت او .

(کشاف بنقل از مجمع السلوك ج۲ ص۱۱۶۷)

و در مرآة الاسرار گوند :

آنکه بدست راست است نام او عبدالملك‌است و آنکه‌بدست چپ‌است نام اوعبدالرب‌است وعبدالملك ازروح قطب مدارفیض می گیرد وبراهل علوی افاضه می کند وعبدالـرب از دل قطب مدار فیض می گیرد وبراهل سفلی‌افاضه می کندوچون‌قطب‌مدار بمیرد عبدالملك قائم مقام او شود .

رجال الله اقطاب‌اند وغوث وامامان و اوتاد وابدال و اخیار و ابرار ونقبا و نجبا وعمده ومکتومان ومفردان فالقطب هوالذی یکون علی قلب محمد (ص) و یسمی‌ایضا بقطب العالم وقطب الاقطاب و القطب الاکبر وقطب الرشاد و قطب المدار ویسمی بالغوث .

(کشاف ج ۲ ص ۱۱۶۸)

غزل ۱۸۱

بیت ۳ ـ ابتدی : ممال ابتداء :

منوچهری گوید :

درهمه وقتی صبوح خوش بودی ابتدی
بهتر وخوش تر بود وقت گل بسدی .

بیت ۶ ـ ازلی : دیرینه ، قدیـم ، صفتی است ازصفت‌های خدا .

آمد : روی‌آوردن بخت ،خجستگی

بیت ۷ ـ اقتدی : ممال اقتداء :

غزل ۱۸۵

بیت ۵ ـ سرسری : کاری بی تأمل و نسنجیده .

غزل ۱۹۰

بیت ۴ ـ زاد فی الطنبور : زاد فی الطنبور نغمة . مثل است ، کنایه از : برآتش دامن زد ، مصیبتی برمصیبت‌ها افزود ، فتنه و حادثهٔ تازهٔ آورد . لغت نامه واننددراج همین شعر را از اسیری لاهیجی شاهد آورده‌اند .

غزل ۱۹۶

بیت ۹ ـ داو: نوبت‌بازی (شطرنج، نرد ومانند آنها) ، نوبت قمار .

غزل ۱۹۹

بیت ۳ـ کلبهٔ احزان : خانهٔ غم‌ها .

غزل ۲۰۰

بیت ۳ـ شراب طهور: شراب پاك

« عالیهم ثیاب سندس خضر واستبرق و حلوا اساور من فضة و سقیهم ربّهم شرابا طهور . »

(آیه ۲۱ سوره الدهر)

غزل ۲۰۱

بیت ۷ ـ صاحب قران : کسی که به هنگام انعقاد نطفه یا در وقت زادن وی قرانی در سیارات صورت گیرد ، کسی که درعصر خود بجهتی ازجهات برهم سلکان خویش تفوقی حاصل کرده و در حرفهٔ خود ممتازومشارالیه شده باشد .

غزل ۲۰۳

بیت ۵ ـ اگر چه مظهر.... : اشاره است بدین روایت که به صور مختلف نقل شده :

« اذا قاتل احدکم اخاه فلیجتنب الوجه فان الله خلق آدم علی صورته .»

اذا ضرب احدکم فلیجتنب الوجه فانّ الله خلق آدم علی صورته

« خلق الله آدم علی صورته . »

« لاتقبحوا الوجه فان الله خلق آدم علی صورته . »

« لاتقبحوا الوجه فانه خلق علی صورة الرحمن . »

(احادیث مثنوی ص ۱۱۴)

مولوی گوید :

خلق ما برصورت خود کرد حق
وصف ما از وصف او گیرد سبق

غزل ۲۰۷

بیت ۱۰ ـ وارد: فرود آینده و در اصطلاح عاشقان آنچه نازل شود بردل از معانی بغیر کسب بنده .

(کشاف ج ۲ ص ۱۴۷۰)

بیت ۱۱ـ ماندن: گذاردن ، باقی گذاشتن .

فردوسی گوید :

گرش یك زمان اندر آرم بدام
نمانم که ماند به گیتیش نام

غزل ۲۰۸

بیت ۱ـ دیجور : سیاه وتاریك .

غزل ۲۰۹

بیت ۱ـ صبر: صبر آنکه اگر بنده را بلا برسد ننالد . و رضا آنکه بنده‌را اگر بلا برسد ناخوش نگردد .

(کشاف ج ۱ ص ۸۲۳)

حارث محاسبی گوید :

« لکل شیء جوهر وجوهر الانسان العقل ، و جوهر العقل الصبر »

شقیق بلخی گوید :

«الصّبروالرّضاشکلان ؛اذا تعمدت فی العمل فان اوّله صبر ، وآخره‌رضا»

احمد بن خضرویه گوید .

« الصبر زاد المضطرین ، والرضا درجة العارفین »

رویم گوید :

« الصّبر ترك الشکوی »

(طبقات سلمی ص۵۹و ۶۶ و۱۰۴ و ۱۸۳)

« الصبر انتظار الفرج من الله وهو افضل الخدمة واعلاها »

(عوارف سهروردی ص ۴۹۱)

« وهو جب النفس عن مطاوعة الهوی ، ومقاومتها اياه . »

(مقدمات کتاب نص النصوص ص ۳۷۶)

بیت ۲ـ ودود :بسیارمهربان ،بسیار دوست دارنده ، صفتی است از صفات خدای تعالی .

بیت ۸ـ والله بکل‌شیءمحیط : اشاره است به آیهٔ ۵۴ ازسوره فصلت .

(الا انّهم فی مرية من‌لقاء ربّهم الا انّه بکلّشیء محیط »

غزل ۲۱۱

بیت ۲ـ طرازیدن: آراستن ، نیکو کـردن .

بیت۳ـ برازیدن :خوب‌وزیبانمودن

غزل ۲۱۴

بیت ۴ـ صنم: آنچه باز دارد ترا از ذکر حق وتجلیات اسمائی و صفاتی او پس آن بت تست از آنکه هرچه دربند آنی بندهٔ آنی .

و گفته‌اند :

بت دراصطلاح سالکان عبارت‌است ازمظهر هستی مطلق که آن حق است پس بت من حیث الحقیقت حـق باشد باطل وعبث نیست وبت پرست را کـه حق پرست گویند از ایـن جهت کـه حق صورت بت ظهـور نموده است و قضی ربك الاتعبدوا الاّ ایّاه پس چون درست آمد بالضرورة جمله عابـد حق باشند .

بیت ۴ ـ زاد فی الطنبور : زاد فی الطنبور نغمة . مثل است ، کنایه از : برآتش دامن زد ، مصیبتی برمصیبت‌ها افزود ، فتنه و حادثهٔ تازهٔ آورد . لغت نامه واننداج همین شعر را از اسیری لاهیجی شاهد آورده‌اند .

غزل ۱۹۶

بیت ۹ ـ داو: نوبت‌بازی (شطرنج، نرد ومانند آنها) ، نوبت قمار .

غزل ۱۹۹

بیت ۳ـ کلبهٔ احزان : خانهٔ غم‌ها .

غزل ۲۰۰

بیت ۳ـ شراب طهور: شراب پاك

« عالیهم ثیاب سندس خضر واستبرق و حلوا اساور من فضة و سقیهم ربّهم شرابا طهور . »

(آیه ۲۱ سوره الدهر)

غزل ۲۰۱

بیت ۷ ـ صاحب قران : کسی که به هنگام انعقاد نطفه یا در وقت زادن وی قرانی در سیارات صورت گیرد ، کسی که درعصر خود بجهتی ازجهات برهم سلکان خویش تفوقی حاصل کرده و در حرفهٔ خود ممتازومشارالیه شده باشد .

غزل ۲۰۳

بیت ۵ ـ اگر چه مظهر.... : اشاره است بدین روایت که به صور مختلف نقل شده :

« اذا قاتل احدکم اخاه فلیجتنب الوجه فان الله خلق آدم علی صورته .»

اذا ضرب احدکم فلیجتنب الوجه فانّ الله خلق آدم علی صورته

« خلق الله آدم علی صورته . »

« لاتقبحوا الوجه فان الله خلق آدم علی صورته . »

« لاتقبحوا الوجه فانه خلق علی صورة الرحمن . »

(احادیث مثنوی ص ۱۱۴)

مولوی گوید :

خلق ما برصورت خود کرد حق
وصف ما از وصف او گیرد سبق

غزل ۲۰۷

بیت ۱۰ ـ وارد: فرود آینده و در اصطلاح عاشقان آنچه نازل شود بردل از معانی بغیر کسب بنده .

(کشاف ج ۲ ص ۱۴۷۰)

بیت ۱۱ـ ماندن: گذاردن ، باقی گذاشتن .

فردوسی گوید :

گرش یك زمان اندر آرم بدام
نمانم کـه ماند به گیتیش نـام

غزل ۲۰۸

بیت ۱ــ دیجور : سیاه و تاریک .

غزل ۲۰۹

بیت ۱ــ صبر: صبر آنکه اگر بنده را بلا برسد ننالد . و رضا آنکه بنده‌را اگر بلا برسد ناخوش نگردد .

(کشاف ج ۱ ص ۸۲۳)

حارث محاسبی گوید :

« لکل شیء جوهر وجوهر الانسان العقل ، و جوهر العقل الصبر »

شقیق بلخی گوید :

«الصّبروالرّضاشکلان ؛اذا تعمدت فی العمل فان اوّله صبر ، وآخره‌رضا»

احمد بن خضرویه گوید .

« الصبر زاد المضطرین ، والرضا درجة العارفین »

رویم گوید :

« الصّبر ترك الشکوی »

(طبقات سلمی ص۵۹و ۶۶و۱۰۴ و ۱۸۳)

« الصبر انتظار الفرج من الله وهو افضل الخدمة واعلاها »

(عوارف سهروردی ص ۴۹۱)

« وهــو جب النفس عــن مطاوعــة الهوی ، ومقاومتها اياه . »

(مقدمات کتاب نص النصوص ص ۳۷۶)

بیت ۲ــ ودود :بسیارمهربان ،بسیار دوست دارنده ، صفتی است از صفات خدای تعالی .

بیت ۸ــ والله بکل‌شیءمحیط : اشاره است به آیۀ ۵۴ ازسوره فصلت .

(الا انـّهم فی مریة من‌لقاء ربـّهم الا انـّه بکلـّشیء محیط »

غزل ۲۱۱

بیت ۲ــ طرازیدن: آراستن ، نیکو کــردن .

بیت۳ــ برازیدن :خوب‌وزیبانمودن

غزل ۲۱۴

بیت ۴ــ صنم: آنچه باز دارد ترا از ذکر حق وتجلیات اسمائی و صفاتی او پس آن بت تست ازآنکه هرچه دربند آنی بندۀ آنی .

و گفته‌اند :

بت دراصطلاح سالکان عبارت‌است ازمظهر هستی مطلق که آن حق است پس بت من حیث الحقیقت حـق باشد باطل وعبث نیست وبت پرست را کـه حق پرست گویند از ایـن جهت کـه حق صورت بت ظهـور نموده است و قضی ربك الاتعبدوا الاّ ایـّاه پس چون درست آمد بالضرورة جمله عابـد حق باشند .

بیت ۴ ـ زاد فی الطنبور : زاد فی الطنبور نغمة . مثل است ، کنایه از : برآتش دامن زد ، مصیبتی برمصیبت‌ها افزود ، فتنه و حادثهٔ تازهٔ آورد . لغت نامه واننداج همین شعر را از اسیری لاهیجی شاهد آورده‌اند .

غزل ۱۹۶

بیت ۹ ـ داو: نوبت‌بازی (شطرنج، نرد ومانند آنها) ، نوبت قمار .

غزل ۱۹۹

بیت ۳ـ کلبهٔ احزان : خانهٔ غمها .

غزل ۲۰۰

بیت ۳ـ شراب طهور: شراب پاك

« عالیهم ثیاب سندس خضر واستبرق و حلوا اساور من فضة و سقیهم ربّهم شرابا طهور . »

(آیه ۲۱ سوره الدهر)

غزل ۲۰۱

بیت ۷ ـ صاحب قران : کسی که به هنگام انعقاد نطفه یا در وقت زادن وی قرانی در سیارات صورت گیرد ، کسی که درعصر خود بجهتی ازجهات برهم سلکان خویش تفوقی حاصل کرده و در حرفهٔ خود ممتازومشارالیه شده باشد .

غزل ۲۰۳

بیت ۵ ـ اگر چه مظهر.... : اشاره است بدین روایت که به صور مختلف نقل شده :

« اذا قاتل احدکم اخاه فلیجتنب الوجه فان الله خلق آدم علی صورته .»

اذا ضرب احدکم فلیجتنب الوجه فانّ الله خلق آدم علی صورته

« خلق الله آدم علی صورته . »

« لاتقبحوا الوجه فان الله خلق آدم علی صورته . »

« لاتقبحوا الوجه فانه خلق علی صورة الرحمن . »

(احادیث مثنوی ص ۱۱۴)

مولوی گوید :

خلق ما برصورت خود کرد حق
وصف ما از وصف او گیرد سبق

غزل ۲۰۷

بیت ۱۰ ـ وارد: فرود آینده و در اصطلاح عاشقان آنچه نازل شود بردل از معانی بغیر کسب بنده .

(کشاف ج ۲ ص ۱۴۷۰)

بیت ۱۱ـ ماندن: گذاردن ، باقی گذاشتن .

فردوسی گوید :

گرش یك زمان اندر آرم بدام
نمانم کـه ماند به گیتیش نـام

غزل ۲۰۸

بیت ۱ـ دیجور : سیاه و تاریك .

غزل ۲۰۹

بیت ۱ـ صبر: صبر آنکه اگر بنده را بلا برسد ننالد . و رضا آنکه بنده‌را اگر بلا برسد ناخوش نگردد .

(کشاف ج ۱ ص ۸۲۳)

حارث محاسبی گوید :

« لکل شیء جوهر وجوهر الانسان العقل ، و جوهر العقل الصبر »

شقیق بلخی گوید :

«الصّبروالرّضاشکلان ؛اذا تعمدت فی العمل فان اوّله صبر ، وآخره‌رضا»

احمد بن خضرویه گوید .

« الصبر زاد المضطرین ، والرضا درجة العارفین »

رویم گوید :

« الصّبر ترك الشکوی »

(طبقات سلمی ص۵۹و ۶۶ و۱۰۴ و ۱۸۳)

« الصبر انتظار الفرج من الله وهو افضل الخدمة واعلاها »

(عوارف سهروردی ص ۴۹۱)

« وهو جب النفس عن مطاوعة الهوی ، ومقاومتها اياه . »

(مقدمات کتاب نص النصوص ص ۳۷۶)

بیت ۲ـ ودود :بسیارمهربان ،بسیار دوست دارنده ، صفتی است از صفات خدای تعالی .

بیت ۸ـ والله بکل‌شیءمحیط : اشاره است به آیهٔ ۵۴ ازسوره فصلت .

(الا انّهم فی مریة من‌لقاء ربّهم الا انّه بکلّ‌شیء محیط »

غزل ۲۱۱

بیت ۲ـ طرازیدن: آراستن ، نیکو کردن .

بیت۳ـ برازیدن :خوب‌وزیبانمودن

غزل ۲۱۴

بیت ۴ـ صنم: آنچه باز دارد ترا از ذکر حق وتجلیات اسمائی و صفاتی او پس آن بت تست ازآنکه هرچه دربند آنی بندهٔ آنی .

و گفته‌اند :

بت دراصطلاح سالکان عبارت‌است ازمظهر هستی مطلق که آن حق است پس بت من حیث الحقیقت حق باشد باطل وعبث نیست وبت پرست را که حق پرست گویند از این جهت که حق صورت بت ظهور نموده است و قضی ربك الاتعبدوا الاّ ایّاه پس چون درست آمد بالضرورة جمله عابد حق باشند .

و گفته‌اند : صنم حقیقت روحیه را گویند درظهور تجلی صفاتی و نیز بمعنی پیر کامل آمده .

(کشاف ج ۱ ص ۸۵۶)

غزل ۲۱۸

بیت ۲ـ طناز: شوخ ، پرناز ، بناز خرامنده، فسوس کننده .

بیت ۵ ـ عنقا : در اصطلاح صوفیه کنایه ازهیولی است زیرا که هیولی دیده نمی‌شود چنانکه عنقا .

(کشاف ج ۲ ص ۱۰۱۴)

غزل ۲۲۰

بیت ۵ ـ ظل : سایه ، پناه .

غزل ۲۲۳

بیت ۴ـ نظیر مفهوم مصراع دوّم از این بیت .

مولوی :

چون رسید آن وعده گاه و روز شد
آفتاب از شرق اختر سوز شد

غزل ۲۲۴

بیت ۶ـ ورد : گل سرخ .

غزل ۲۳۰

بیت ۲ـ درکوی قدم‌قدم‌نهادند :

قدم : (بکسر قاف) دیرینگی ، پیشی

قدم : (بفتح) گام ، خطوه

بیت ۴ـ برزخ : در لغت عبارت است از چیزی که میان دوچیز حائل باشد .

و در اصطلاح صوفیه روح اعظم‌را گویند وعالم مثال را که حائل است میان اجسام کثیفه و ارواح مجرده ، و و دنیا و آخرت را نیز برزخ گویند ، و پیر و مرشد را نیز برزخ گویند .

(کشاف ج ۱ ص ۱۱۴)

بیت ۷ ـ قلندر : قلندر و قلاش نزد صوفیه مرد اهل ترك و اهل تجرید را گویند که ازلذت بشری درگذشته باشد

و نیز گفته‌اند : قلندر عبارت از ذاتی است که از نفوس و نقوش بشری واشکال عادی واعمال بی سعادتی مجرد و با صفا گشته وبمرتبهٔ روح ترقی کرده و از قیود و تکلیفات رسمی و تعریفات اسمی خلاص یافته و تجرید و تفرید از کونین حاصل کرده و بدل و جان همه طالب جمال و جلال حق شده و بدان حضرت‌رسیده‌وفرق‌میان قلندر وملامتی وصوفی آنست که قلندر تفرید وتجرید کمال دارد و در تخریب عادت کوشد وملامتی آن بود که در کتم عبادات کوشد وصوفی آن بود که اصلا دل او بخلق مشغول نشود ومرتبهٔ صوفی ازهر

دو بلند است .

(کشاف ج ۲ ص ۱۵۶۰)

غزل ۲۴۲

بیت ۴- غوث: قطب را گویند در هنگامی که پناه می‌برند بحضرت وی و در غیر این محل اورا غوث نمی گویند

درچنان وقت غوث خوانندش
همه جای غیاث دانندش

و نیز آن دو تن را که یمین و یسار قطب باشند غوث گویند .

(کشاف ج ۲ ص ۱۰۹۱)

غزل ۲۴۵

بیت ۷ ـ طفیل : کسی که ناخوانده به مهمانی رود .

غزل ۲۶۵

بیت ۶- برسر: علاوه ، و آن‌عبارت است از بار قلیلی که بربار کثیر برسر گذارند و آنرا سر باری نیز گویند .

مولانا لسانی گوید :

از تو آزرده دلی دارم و صد غم برسر
جان بلب سرزنش مردم عالم برسر

صاحب‌آنند راج همین بیت اسیری را نیز شاهد آورده :

غزل ۲۵۹

بیت ۶ ـ ایما : (ایماء) : اشارت کردن .

غزل ۲۶۰

بیت ۲- قاب قوسین :مقداردو کمان هـو مقام القـرب اسمائی باعتبار التقابل بین الاسماء فی الامر الالهی (اصطلاحات کاشانی ص۸۴)

بیت۸- سمر: شب وافسانه شب‌ومجلس افسانه گویان و خواب نکردن شب و افسانه گفتن .

غزل ۲۶۱

بیت ۱ـ سبحات : جایهای سجود و سبحات وجه الله انوار اوست وجلالت وی .

غزل ۲۶۶

بیت۵- سید البشر: حضرت رسول اکرم ، پیغمبر اسلام .

غزل ۲۶۹

بیت ۱۰ : این بیت حافظ را بیاد می‌آورد :

گفت آن یار کز او گشت سردار بلند
جرمش‌این‌بود که اسرارهویدامی کرد

غزل ۲۷۱

بیت ۵ -- می‌پرستی پیشه کرد : پیشه خواهد کرد ، پیشه می کند ، (ماضی بجای مستقبل)

غزل ۲۷۵

بیت ۳ -- ساز : توشه ، بنه

غزل ۲۷۹

بیت ۱-- : اقتباس : گرفتن ، اخذ

کردن .

غزل ۲۸۰

بیت ۶ ــ عسس : جمع عـاس ، شبگردان پاسبانان ، گزمه‌ها ، درفارسی این کلمه بمعنی مفرد استعمال می‌شود .

بیت۷ـ بردابرد : کلمه‌ای که بهنگام حرکت شاه یا امیر درمعابر ، نگهبانان وی کـه پیشاپیش او می‌رفتند ، بلند می گفتند ، یعنی دور شوید .

غزل ۲۸۲

بیت ۶ـ فرس : اسب .

غزل ۲۸۳

بیت ۹ـ واماندن : پس افتادن از دیگران درکاری ، خسته و کوفته شدن .

غزل ۲۸۵

بیت ۲ـ اوباش : جمع وبش ، بی باکان ، او باش در فارسی بجای مفرد استعمال شود (همچنانکه در بیت مورد نظرما آمده‌است) وجمع آن «اوباشان» آید .

غزل ۲۹۳

بیت ۲ـ رصاص : ارزیر ، قلع

غزل ۲۹۵

بیت ۳ـ بسمل : هرحیوانی که آنرا ذبح کرده وسر بریده باشند ویا به شمشیر کشته باشند ، وجه تسمیه‌اش آنست که دروقت ذبح کردن «بسم الله الرحمن الرحیم» گویند .

غزل ۲۹۶

بیت ۲ـ سخط : غضب ، قهر ، ناـ خشنودی .

بیت ۴ـ افراط: ازاندازه در گذشتن زیاده روی .

تفریط : کوتاهی کردن ، کـوتاه آمدن .

بیت ۵ ـ نمط : روش ، طریقه .

بیت ۶ـ نقط : ج نقطة .

بیت ۷ ـ سقط : هر متاع زبون ، بیفایده .

غزل ۲۹۷

بیت ۴ ـ ملاحظ : نگرنده

غزل ۲۹۸

بیت ۱ـ الوداع : بدرود ! (هنگام جدائی یا ذکـر جدائی و تأسف برآن گویند)

بیت ۶ـ انقطاع : گسستن ، بریده شدن .

بیت ۷ـ صداع: درد سر .

بیت ۸ـ قناع : پارچه‌ای زنان سر خود را پوشانند، روسری.

بیت ۹ ـ اتباع : درپی رفتن ، پس روی کردن .

غزل ۲۹۹

بیت ۱ ـ مطالع : جمع مطلع :
محلّ طلوع
لامع: درخشنده ، تابان .
بیت ۲ـ صوامع: جمع صومعه :دیر-های رهبانان ، زاویه‌های درویشان .
بیت ۴ـ منهاج : راه پیدا و گشاده
بنظر می‌رسد که منظور شاعر از «منهاج » کتابی بنام «منهاج » میباشد.
طوالع : در اصطلاح صوفیه اول چیزی که پیدا شود از تجلیات اسماء الهیه بر باطن بنده و آراسته گرداند اخلاق او را بنور باطن .

(کشاف ج ۱ ص ۹۱۴)

بنظر می‌رسد که منظور شاعر از «طوالع» کتابی بنام «طوالع» می باشد.
بیت ۶ ـ لوامع : جمع لامع ولامعه، درخشنده‌ها ، رخشان‌ها. دراصطلاح صوفیه عبارت است از انوار ساطعه که لامع می‌شود باهل رایات ازارباب نفوس ظاهره پس منعکس می‌شود ازخیال بحس مشترك و مشاهده کرده می‌شود بحس ظاهره .

(کشاف ج ۲ ص ۱۲۹۹)

غزل ۳۰۰

بیت ۴ـ ایاغ :کاسه، پیالهٔ شراب-خوری، جام ، ساغر.

غزل ۳۰۱

بیت ۶ ـ اتصاف : صفت گرفتن ، نشان پذیرفتن ، موصوف شدن .

غزل ۳۰۲

بیت ۱ـ نون‌وکاف:اشاره است به امرحق‌تعالی درروز ازل‌درباب‌پیداشدن موجودات « کن =شو »

غزل ۳۰۳

بیت۷ ـ شحنة النجف: مراد حضرت علی بن ابیطالب است .

غزل ۳۰۴

بیت ۶ـ رحیق : خالص، می‌خالص بادهٔ ناب .

غزل ۳۰۷

بیت ۴ـ وثاق : خانه، اطاق، خیمه.
بیت ۵ـ مذاق : قوّه چشیدن .

غزل ۳۰۸

بیت ۲ـ مروق : صاف کرده شده .
حافظ گوید :
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
بیت ۶ـ جق جق : مخفف جیقه‌جیقه و جیقه به‌معنی فریاد زدن است .
میرنجات گوید :
بجز ازمستی ورندی‌چه خیالست‌اینجا
جقجق و کلمکل‌وقال ومقال‌است‌اینجا
و آواز مرغ زخم رسیده را نیز

گویند و بمجاز شوروغوغای بی‌معنی .
سالك یزدی گوید :
تا توانی هنرخویش نهان سازچوعیب
سالك ازبی هنرانی که بجقجق آیند
صاحب آنند راج سپس همین بیت اسیری لاهیجی را شاهد آورده است .

غزل ۳۰۹

بیت ۶ ـ تالان : تاراج

غزل ۳۱۱

بیت ۲ـ وثیق : محکم واستوار .
بیت ۶ـ دلیل : راهنما .

غزل ۳۱۳

بیت ۳-- یکدمه: یك لحظه ، یك دم.
بیت۵ـ موت ارادی: عبارت ازقمع هوای نفس واعراض از لذات جسمانی ومشتهیات نفسانی ومقتضیات طبیعت و شهوات است .
(شرح گلشن راز ص ۵۰۳)

غزل ۳۱۶

بیت ۴ـ زراق : مکار ، فریبنده

غزل ۳۱۷

بیت ۱ ـ دنگ : بیهوش ، احمق ، ابله .
بیت ۲ـ ریو : مکر ، حیله ، تزویر.
رنگ : ناراستی ، دغلی ، خیانت .
بیت ۴ ـشوخ : خوشگل، زیبا.
شنگ : شیرین‌رفتار،خوش حرکات.

غزل ۳۱۹

بیت ۷ـ دور دایر : زمان گردنده.

غزل ۳۲۰

بیت ۶ـ نلت مناك: بـه آرزوهایت نایل شدی .

غزل ۳۲۱

بیت ۱-- ینگ : روش ،آیین
(اینجا به معنی باندام وبآئین)
بیت ۶ـ آونگ :آویخته ، معلق .

غزل ۳۲۷

بیت ۳ـ نیم بسمل : جانـوری کـه ذبح او کامل نباشد ،نیم کشته، نیم کشت .
عطار گوید :
آن همه مرغان چوبی دل ماندند
همچو مرغ نیم بسمل مـانـدند

غزل ۳۲۸

بیت ۲-- ارباب حال : ارباب حال گاه درمقابل‌ارباب مقال بکار برده شده است ، و گاه در مقابل ارباب علم بکار برده‌اند وطریق‌اول کشف‌ومشاهده‌است وطریق دوم استدلال وبرهان است .
(اصطلاحات عرفانی)

غزل ۳۳۰

بیت ۱-- عقل بوالفضول : عقل یاوه سرا ، بیهوده گو .
شبستری گوید .

زدور اندیشی عقل فضولی
یکی شد فلسفی دیگر حلولی

بیت ۴ـ اتحاد: عبارت از شهود وجود واحد مطلق است ازجهت آنکه تمام اشیاء موجودند بوجود واحد وفی نفسه معدومند.

درکشاف چنین آمده:

«عبارة عن شهود وجودواحد مطلق من حیث ان جمیع الاشیاء موجودة بوجود ذلك الواحد معدومة فی انفسها لا من حیث ان لاسوی الله تعالی وجودا خاصابه یصیر متحدا بالحق تعالی عن ذلك علوا کبیرا.

حاش لله که این چنین گویند
یا باین اتحاد آن جویند

(کشاف ج ۲ ص ۱۴۶۸)

حلول: واردشدن‌شیئ درشیءدیگر مانند حلول اعراض دراجسام که حلول حقیقی است و مانند حلول علوم در مجردات که تقدیری است.

«الحلول السریانی عبارة عن اتحاد الجسمین بحیث‌تکون‌الاشارة الی احدهما اشارة‌الی‌الاخر کحلول الماء الورد فی‌الورد فیسمی الساری حالا والمسری فیه محلا. الحلول الجواری عبارة عن کون احد الجسمین ظرفا للاخر کحلول الماء فی الکوز»

(تعریفات جرجانی ص ۶۴)

بیت ۹ـ خمول: گمنام شدن، بی نامی، بی نشانی.

غزل ۳۳۳

بیت۶ ـ سبل: بفتح اول ودوم پردهٔ چشم که از ورم عروق چشم (که در سطح ملتحمه است) واقع شود و بدان درپیش نظر غباری پدید آید.

غزل ۳۳۵

بیت ۷ـ اطلاق: آزادی

عنا: رنج، اندوه

غزل ۳۳۶

بیت ۳ -- نکهت: بوی دهان یکبار تنفس کردن با بینی.

غزل ۳۴۰

بیت ۴ـ معرا: (معرّی): ناپوشیده، برهنه

بیت۵ـغش: (غشّ)، آمیزش‌چیزی کم بها در چیزی گرانبها مانند زروسیم ومشك ومی، آمیغ.

غزل ۳۴۸

بیت ۳ـ نفخ صور: دمیدن اسرافیل درصور برای برانگیختن مردگان.

« افاضهٔ روح وانشاء حیات است و افاضهٔ دوّم حق است‌که موجب بعث‌و

حشر اجساد است در نشأت عالیه اخرویه و نفخهٔ ثانیه مقابل نفخهٔ اول است که علت ایجاد ممکنات است بواسطهٔ نفح اول اجساد می‌میرند وارواح زنده می‌شوند ودر نفخهٔ دوم ارواح قیام کنند قیام بحق»

(فرهنگ معین)

غزل ۳۴۹

بیت ۶- اعجوبه : شگفت انگیز ، شگفت آور .

غزل ۳۵۱

بیت ۶- کبریا : (کبریاء) ، عظمت، بزرگی ، خداوند تعالی .

« اول بمدح وثنای کبریا مبدا کردم
نام خدا و درود برمصطفی بیاوردم »

(راحة الصدور ص ۶۳)

غزل ۳۵۳

بیت ۳- فراغت: فارغ ، آسوده

بیت ۵- فطرت : آفرینش.

غزل ۳۵۵

بیت۵- هر کس : بگمان‌بو برد... : مولوی گوید :

هر کسی ازظن خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من

غزل ۳۶۱

بیت ۳- مستانه مانند مستان ، هم چون مست .

بیت۹- مغبچه : فرزندمغ، پسر کی که درمیکده‌ها خدمت کند

حافظ گوید :

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدارشوای رهرو خواب آلوده

غزل ۳۶۲

بیت ۱- ملامتی ، پیرو ملامتیه .

(رك . ملامت)

بیت ۴- چغانه : آلتی موسیقی که عبارت‌است ازدوباریکهٔ چوب تراشیده که‌انتهای آنها بهم‌متصل بودو آنرا بشکل انبر وزنگ می‌ساخته‌اند وزنگوله‌هائی در دو انتهای‌آن می‌بستند وبابستن وباز کردن این دوشاخه زنگ‌ها وزنگوله‌های مذکور بصدا درمیآمد .

غزل ۳۶۵

بیت ۱- مرائی : ریاکار متظاهر

غزل ۳۶۸

بیت ۶- گلبانگ : آواز بلند که شاطران‌وقلندران وطبالان بر کشند لیکن بمعنی مطلق شور مردم در وقت شادی می‌باشد .

غزل ۳۷۱

بیت ۵- ابکم : گنگ .

غزل ۳۷۹

بیت۱- صفا ومروه : صفانام کوهچه

درمکه و کوهچهٔ دیگر که مروه نام‌دارد نیز درآنجاست وحاجیان درصفا ومروه که تخمینا دو صدقدم مسافت داردسعی کنند یعنی می‌دوند واین دویدن یکی‌از لوازم حج است .

بیت ۲ـ جامه احرام : جامهٔ که به نیت احرام پوشند .

صائب گوید :

یکی است آمدن و رفتن سبکروحان
شکوفه جامـهٔ احـرام از نفس دارد

احـرام : آهنگ حج کردن . بعضی چیزهای‌حلال ومباح‌را درهنگام زیارت کعبه ومراسم حج برخود حرام کردن.

(جامه احرام :دوچادر نادوخته که درایام احرام یکی را لنگ وته بند کنند و دیگری‌را بردوش پوشند)

بیت ۳ـ بدنه : شتر و گاو قربانی که بمکه فرستند .

بیت ۶ـ فطره: (فطرة) صـدقهٔ عید رمضان .

بیت ۷ـ زمره: (زمرة) ، گـروه ، جماعت .

غزل ۳۸۰

بیت ۳ـ کثیف: ستبر ، غلیظ

بیت ۶ـ بیحد وعد : بی اندازه وبی شمار .

غزل ۳۸۱

بیت ۸ـ حیز: جای، مکان ، محل.

غزل ۳۸۲

بیت ۷ـ شتات : پراکنده ، متفرق .

غزل ۳۸۷

بیت ۵ـ گویند مرگ .....

شاعر گوید :

گویند مرگ سخت بود راست گفته‌اند
سخت است لیك سختتر از انتظار نیست

غزل ۳۸۹

بیت ۳ـ پیشان :صدرخانه ، پیشانه، پیش پیش که از آن پیشتر چیزی نباشد

عطار گوید :

ای‌مردم گرم روچه روی‌پیش‌ازین‌به‌پیش
چندان مروبه پیش که پیشان پدیدنیست

صاحب‌آنندراج همین بیت اسیری لاهیجی را شاهد آورده است .

غزل ۳۹۲

بیت ۲ـ خط : موی نورسته کـه برگرد رخسار پدید آید .

بیت ۵ـ روت : رویت (= روی تـو) .

غـزل ۴۰۰ : درنعت رسول اکـرم است .

غزل ۴۰۴

بیت ۷ـ توختن : اندوختن ، حاصل کردن .

غزل ۴۰۵

بیت ۴- بجو جام مصفا ......:

حافظ گوید :

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

بیت۷- درد آشام : (درد آشامنده) کسی که جام را تاته می‌آشامد .

غزل ۴۰۷

بیت ۶ - ره بین : راه بیننده

ره دان : راه داننده

(ترکیب جدیدی ساخته است)

غزل ۴۰۸

ذات بحت: وجودمحض ، وجودناب

غزل ۴۱۲

بیت ۴- اصنام: جمع صنم ، بت‌ها

بیت ۶- بی شید : بی ریا، بی‌تزویز

غزل ۴۱۳

بیت ۷--می اطلاقی : مراد شاعر از می اطلاقی ، می ناب وخالص است .

غزل ۴۱۹

بیت ۶- عقیله : پای بند ، ریسمانی که بدان ساق و وظیف شتر را بندند .

غزل ۴۲۰

بیت۹ - آستین‌فشاندن : پشت پازدن ترک گفتن ، فرو گذاشتن .

غزل ۴۲۲

بیت۵-رایات:جمع‌رایت،درفش‌ها، علم‌ها ، بیرق‌ها .

غزل ۴۳۴

بیت ۵- هله : حرف تنبیه ، هلا .

غزل ۴۳۶

بیت ۷- شکن : پیچ و خم زلف ، شکنج .

غزل ۴۳۷

بیت ۱- اعقل : عاقل‌تر ، داناتر .

لا احصی : اشاره است بفرمایش حضرت رسول اکرم .

«لا احصی ثناء علیك» آنکه خداوند را بشناخت ازهمه چیزها ببرید بلکه از عبارت همه چیزها گنگ شدوازاوصاف خود فانی گشت چنانکه پیغمبر گفت ، تا اندر غیبت بود افصح عرب وعجم‌بودچو‌نش‌ازغیبت‌بحضرت‌بردند گفت زبان‌مرا امکان کمال ثناء تو نیست چه گویم که از گفت بی گفت شدم از حال بی حال گشتم تو آنی که توئی گفتار من بمن باشد یا بتو اگر بخود گویم‌بگفت خود محجوب باشم واگر بتو گویم‌بکسب خوداندر تحقیق‌قربتت معیوب‌باشم پس‌نگویم‌فرمان آمد که‌اگر تونگوئی یا محمد ، مابگوئیم لعمرك اذا سکتّ عن ثنائی فالکل منك ثنائی، چون خود را ازاهل ثناء ماندانی ماهمه

اجزاءِ عالم را نایب تو گردانیدیم تا ثناءِ من گویند وحواله بتو کنند . »
(کشف المحجوب ص ۳۵۶)

غزل ۴۳۸

بیت ۱ـ شمع گردون: آفتاب یا ماه .

بیت ۳ـ رخ : فرزین بند ، مات ، شاه ، از اصطلاحات شطرنج است .

غزل ۴۴۷

بیت ۴ـ موکشان : در حال کشیدن موی .

مولوی گوید :

پروبال ما کمند عشق اوست
موکشانش می کشدتاکوی دوست

غزل ۴۴۸

بیت ۷ـ تنن تن : صوت‌خوانندگی وآواز .

غزل ۴۵۰

بیت ۷ـ هم کاسگی: هم پیمانه وهم پیاله بودن ، هم نشینی .

بیت ۹ ـ برهنجار : شدن : برهنجار رفتن ، چون راه بگذارند و در برابر آن راه روند گویند « برهنجار راه می‌رود » .

غزل ۴۵۲

بیت ۱۱ـ حیله جو : چاره‌جوینده .

غزل ۴۵۵

بیت ۷ـ گرو بردن : موفق شدن در شرط بندی چنانکه شایسته دریافت « گرو » گردند .

سعدی گوید :

گر فراقت نکشدجان بوصالت ندهم
تو گرو بردی‌اگر جفت‌واگرطاق‌آید

غزل ۴۵۸

بیت ۶ـ هی : کلمه‌ای است که بدان تنبیه کنند و آگاه سازند .

مولی گوید :

آن یکی پرسید اشتر را که‌هی
از کجا می‌آیی ای فرخنده پی

بیت ۱۱ـ زوبزو: زود بزود

غزل ۴۵۹

بیت ۵ـ عمره : یکی ازاعمال حج وآن اعمالی است که حاجیان درمکه انجام دهند .

غزل ۴۶۲

بیت ۴ـ لاتلقوا :اشاره است به‌آیه ۱۹۱ ازسوره بقره .

«وانفقوا فی سبیل الله ولاتلقوا بایدیکم الی التهلکة واحسنوا انّ الله یحب المحسنین »

لاتقنطوا : اشاره است به آیه ۵۲ از سوره زمر .

« قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة‌الله ان الله یغفر الذّنوب جمیعا انـّه‌هو الغفور الرحیم.»

غزل ۴۶۳

بیت ۴- فتن : جمع فتنه ، فتنه‌ها .

غزل ۴۶۶

بیت ۳- صلیب: چلیپا . چـوب یا فلزی بشکل صلیب که ترسایان بگردن خود آویزند و درکلیسا و خانه ونقاط دیگر جای دهند .

غزل ۴۶۸

بیت ۵- مباینه : (مباینت) ، از یك دیگر جدا شدن ، باهم مخالف بودن .

غزل ۴۷۱

بیت ۵- و سایط : جمع (وسیطه) ، درتداول فارسی جمع (واسطه) گرفته می‌شود . اسبابی که بتعلق کـردن آن بمراد رسند .

غزل ۴۷۲

بیت۶- ذوالفقار : نام تیغ حضرت علی بن ابیطالب (ع) ، شمشیر عـاص بن منبه کـه روز جنگ بـدر کشته شد بحضرت رسول منتقل شد و از پیغمبر بمرتضی علی رسید .

حیدرکرار: لقب حضـرت علی بـن ابیطالب .

غزل ۴۷۵

بیت ۶- غفران: پـوشیدن گنـاه ، آمرزیدن .

غزل ۴۷۶

(درنعت رسول اکرم)

بیت ۱-مؤبدی : جاودانی،همیشگی

غزل ۴۷۷

بیت ۱- حی : زنده .

بیت ۶-لاشی : معدوم .

بیت ۷- طی کردن : پیمودن .

غزل ۴۷۹

بیت ۱- کاشکی: کلمهٔ تمنی است که آرزو باشد ، ای کاش .

غزل ۴۷۱

بیت ۲- لوح محفوظ : نفس کلیهٔ فلکیه است زیرا آنچه درجهان جاری و ساری شود ،مکتوب و ثابت‌ومرتسم در نفس کلیهٔ فلکیه است بالوازم و حرکات وحالات خود هم چنانکه بوسیلهٔ قلم در لوح‌حسیّ نقوش حسیـّه‌مرتسم می‌شود ازعالم‌عقل‌صور معلوم ومضبوط بروجه کلی‌درنفوس کلیه‌فلکیه(که‌قلب‌عالم‌اند) مرتسم می گردوازآن جهت‌آن را لوح محفوظ گویند که صور فایض همواره

بر آن محفوظ و مصون از تغییر و تبدیل است و بر یك نسق مستمر است .

(فرهنگ معین)

بیت ۳ـ کتاب جامع آیات کاینات: انسان ، «الانسان الکامل هو الجامع لجمیع العوالم الالهیة و الکونیّة الکلیّة و الجزئیّة وهو کتاب جامع للکتب الالهیّة و الکونیّة فمن حیث روحه وعقله کتاب عقلی مسمی ّبام ّ الکتاب ومن حیث قلبه کتاب اللّوح المحفوظ و من حیث نفسه کتاب المحو والاثبات فهو الصحف المکرمة المرفوعة المطهرة التی لایمسها ولایدرك اسرارها الا المطهرون . »

(کشاف ج ۱ ص ۷۸)

بیت ۵ـ عالم صغری : انسان .

«قدیقسم العالم الی الکبیر والصغیر واختلف فی تفسیرهما فقال بعضهم العالم الکبیر هوما فوق السموات والصغیرهو ما تحتها وقیل الکبیر ملکوت السموات والصغیر ملکوت الارض وقیل الکبیرهو القلب والصغیر النّفس والجمهور علی ان العالم الکبیرعبارة عن السموات والارض وما بینهما والعالم الصغیرهو الانسان، چرا که هرچه درجهان خلق است همان درعالم خلق است و هرچه در مجموع عالم خلق وامر است همان درذات انسان کم عالم صغیرش خوانند موجود است زیرا که قالبش ازعالم خلق است وروحش از عالم امر .

(کشاف ج۲ ص ۱۰۵۵)

وادانستن: باز شناختن ، شناختن .

بیت ۷ ـ برون زخود مطلب ....:

حافظ گوید :

سال‌ها دل طلب جام جم ازما می کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنامی کرد

بیت ۸ـ سبحانی ...:

« ابو یزید گفت سبحانی سبحانی ما اعظم شأنی »

(کشف المحجوب ص ۳۲۷)

غزل ۴۸۲

درنعت رسول اکرم است .

غزل ۴۸۴

بیت ۷ـ نقش : : شکل ، صورت کدو . کوزهٔ شراب که از کدوی خشك کنند .

غزل ۴۸۸

بیت ۲ـ سال ضاد و عین ودال :

سال ۸۷۴ هجری (۸۰۰ + ۷۰ + ۴)

غزل ۴۹۱

گرفتن: اعتراض کردن .

بیت ۲ـ مگیر : خـرده مـگیر ، اعتراض مکن .

غزل ۴۹۲

بیت ۲ـ منزوی : گوشه گیر ، گوشه نشین .

بیت ۴ـ صوری : ظاهری

غزل ۴۹۴

بیت ۵ـ هجران زده : مهجور .

بیت ۶ـ پاداشت : پاداش .

غزل ۴۹۶

بیت ۱ـ جگی جگی : چون کسی بر کسی منت کند چرم گلوی را بدو انگشت گرفته گوید جگی جگی ، یعنی مرا ببخش و بگذار .

(آنند راج)

غزل ۴۸۸

بیت ۹ ـ فی : سایهٔ هـرچیز پس از زوال .

غزل ۵۰۲

بیت ۵ـ واقی : نگه دارنده .

غزل ۵۰۳

بیت ۶ـ سمع : شنیدن .

سمیع : شنوا .

علم : دانستن .

علیم : دانا .

بصر : دیدن .

بصیر : بینا .

غزل ۵۰۴

بیت ۱ـ کیانی : طبیعی .

بیت۲ـ استار : جمع ستر ، پرده‌ها

غزل ۵۰۵

بیت ۳ـ بصارت : بینائی .

بیت ۶ ـ روح : بالفتح : آسایش و باد نرم وخوشایند .

روح : بالضم : جان ، روان .

غزل ۵۰۶

بیت ۱ـ من رآنی : اشاره است به حدیث « من رآنی فقد رأی الحق » .

« من رآنی فقد رأی الحـق فـان الشیطان لایتزا یابی » .

(احادیث مثنوی ص ۶۳)

مولوی گوید :

چون مرا دیدی خدا را دیده‌یی
گـرد کعبه صدق بر گردیده‌یی

غزل ۵۰۸

بیت ۳ـ از عزو شرف ملك نیابد : نظیر مفهوم مصراع دوم این بیت از سعدی :

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
کـه فـرشته ره ندارد بمکان آدمیّت

غزل ۵۱۴

بیت ۳ــ لاابالی (جمله فعلی) متکلم وحده از فعل مضارع ازمصدر مبالاة : باك ندارم ، نمی‌ترسم ، بی باك ، بی بندوبار

سعدی گوید :

لاابالی چه کند دفتر دانایی را
طاقت وعظ نباشد سرسودایی را

غزل ۵۱۷

بیت ۳ ــ کحل : سرمه، سنگ‌سرمه.

وحشی گفته :

بدامان یوسف نهفته است کحلی
که روشن شود دیدهٔ پیر کنعان

غزل ۵۲۲

بیت ۱ ــ کرمنا : اشاره است به آیهٔ ۷۲ سورهٔ اسراء :

«و لقد کرمّنا بنی آدم و حملناهم فی‌البرّ و البحر ورزقناهم من الطیّبات وفضّلناهم علی کثیر ممّن خلقنا تفضیلا»

ترجیع ۵۲۴

بیت ۲۵ ــ نارم : نیاورم

ترجیع ۵۲۵

بیت ۱۹ ــ استغنا : بی نیازی ، توانگری

بیت ۲۴ ــ حظ : بهره، نصیب

اوفر : بیشتر ، وسیع تر

بیت ۴۷ ــ آئینه دار : آنکه آئینه درپیش دارد تا عروس وجز اوخویشتن را در آن بینند .

بیت ۶۵ ــ برو در خود تفکـّر کن زمانی :

«من عرف نفسه فقد عرف ربـّه»

(احادیث مثنوی ص ۱۶۷)

مولوی گوید :

بهر این پیغمبر آنرا شرح ساخت
کانکه‌خودبشناخت یزدان‌را شناخت

بیت ۷۲ ــ کار چون زر کردن : کنایه از رونق و نظام یافتن کار .

امیر معزی گوید :

گر نیستی ازجوردلت‌چون‌حجرای‌دوست
باعارض‌چون‌سیم‌تو کارش‌چوزرستی

نظامی گوید :

زما هریکی را توانگری کنی
به زر کار ما هر دو چون زر کنی

صائب گوید :

گفتم‌ازز رکارمن‌چون‌زرشودغافل که چرخ
چون گل رعنامراازکاسه‌زرخون‌دهد

بیت ۷۴ ــ زیب وفر : زینت‌وشکوه

شاعر گوید :

طاووس را بدیدم می کند پر خویش

گفتم مکن که پرتو با زیب و فراست

بیت ۷۷ – بی پا و سرکردن : عاجز و ناتوان و درمانده کردن .

ترجیع ۵۲۶

بیت ۹ – نقش بر آب زدن : کنایه از کاری کردن که ثبات و بقا نداشته باشد.

بیت ۲۵ – بیهوش فتاد . . . :

«فلمّا تجلّی ربّه للجبل جعله دکا و خرّ موسی صعقا » از آیه ۱۳۹ سوره اعراف

بیت ۵۴ – بنگر که به فقرش افتخار است :

اشاره است به حدیث :

«الفقر فخری و به افتخر»

(احادیث مثنوی ص ۲۳)

مولوی گوید :

فقر فخری نز گزافست و مجاز
صد هزاران عزّ پنهانست و ناز

بیت ۵۷ – اسفل سافلین : پست ترین مراتب .

بیت ۹۰ – یغما : غارت ، تاراج

بیت ۱۰۳ – بو : بود، باشد .

بیت ۱۰۷ – تو بتو: پی در پی، متوالی.

بیت ۱۱۶ – درانست : (دران، است درنده و پاره کننده است .

رباعی ۵۳۹ – لاهوت : در اصطلاح صوفیه حیاتی که ساریه است در اشیاء و ناسوت محل آن و ذلك الروح .

روح شمع و شعاع اوست حیات
خانه روشن ازو و او از ذات

(کشاف ج ۲ ص ۱۳۱۲)

رباعی ۵۴۹

زمن : وقت ، هنگام

رباعی ۵۵۶

خاتم : (= خاتم الانبیاء) ، عبارت است از حضرت محمد (ص) پیغمبر اسلام.

رباعی ۵۵۹

اولیتر : سزاوارتر .

«اولی خود صفت تفضیلی است ولی در فارسی آنرا صفت گیرند و علامت تفضیلی «تر» بدان ملحق کنند .

رباعی ۵۶۵

علم الاسما : اشاره است به آیه ۲۹ سوره بقره .

«وعلّم آدم الاسماء کلّها وعرضهم علی الملئکة فقال انبئونی باسماء هولاء ان کنتم صادقین .»

رباعی ۵۸۵

بر صورت آدمت : اشاره است به حدیث :

«لا تقبّحوا الوجه فان الله خلق آدم علی صورته» .

(احادیث مثنوی ص ۱۱۵)

رباعی ۵۹۱

واویلاه: افسوس، دریغ.

رساله ۶۰۷ ص ۳۳۲

کنش : (مخفف) کنشت ، عبادتگاه یهودان .

فهرست لغات و توضیحات بترتیب
حروف باذکر شماره غزل

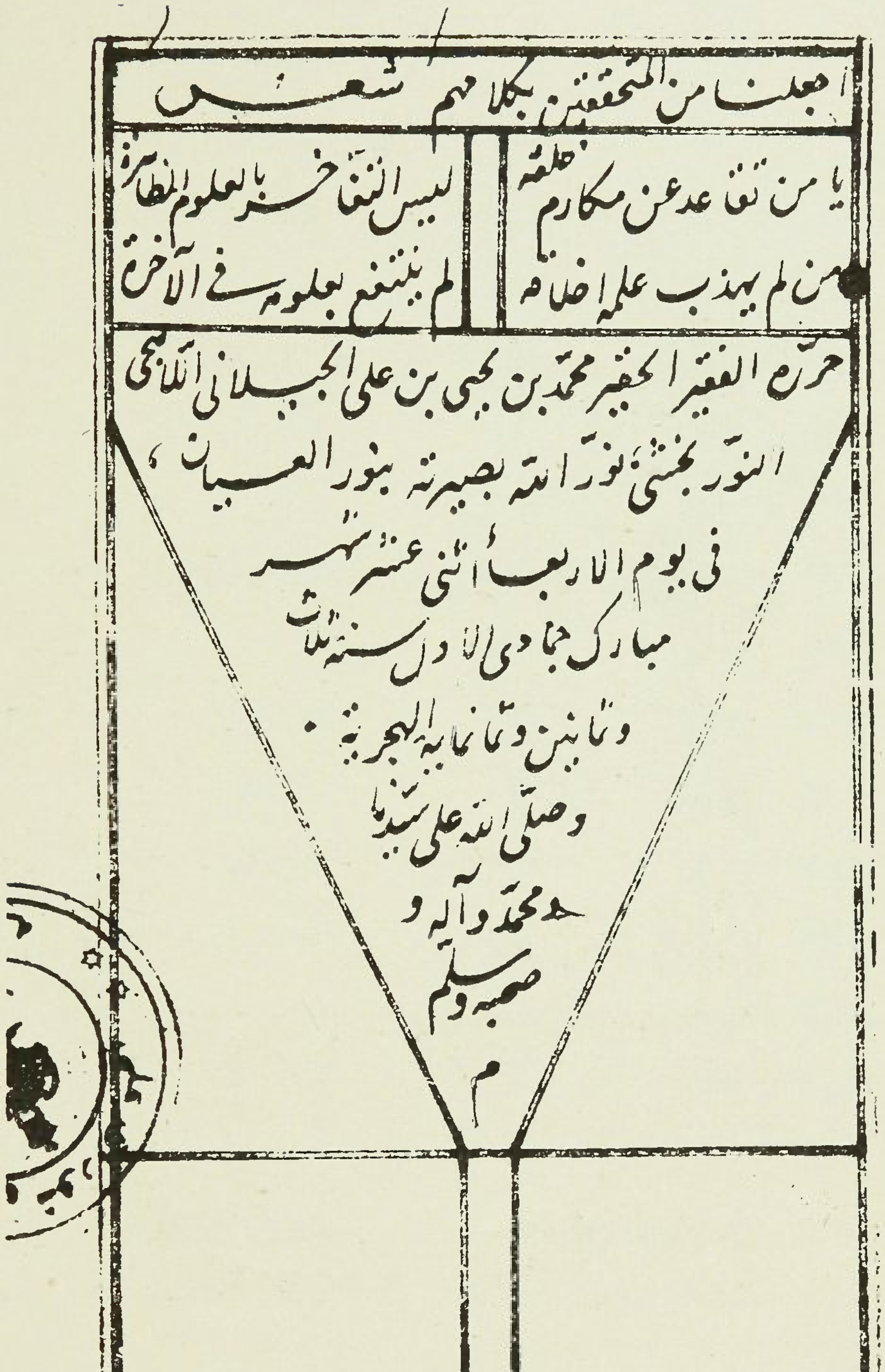
فهرست لغات و توضیحات به ترتیب حروف
با ذکر شماره غزل

فهرست اعلام

صوابنامه

شماره صفحه و غزل و بیت			نادرست	درست
یب	سطر اول		سقف آن	سقف آسمان
۱۷	۳۰	۶	دبن	دین
۲۳	۴۱	۱	می	میی
۳۶	۶۴	۹	شیئی	شیء
۶۹	۱۲۵	۶	حواهم	خواهم
۸۰	۱۴۵	۴	ز کند	باز کند
۹۱	۱۶۳	۶	عادت	عادات
۹۴	۱۶۸	۷	دینی	دنیی
۱۰۳	۱۸۵	۶	حو	خو
۱۰۴	۱۸۶	۹	کم	گم
۱۰۸	۱۹۳	۳	سد	شد
۱۴۱	۲۵۴	۱	عم	غم
۱۵۰	۲۶۹	۳	سرود دستار	سرود ستار
۱۶۸	۲۹۹	۷	بقین	یقین
۱۷۸	۳۲۰	۶	ثلث	نلت
۲۱۷	۳۸۶	۴	ازچه	ارچه
۲۳۶	۴۱۶	۳	پنهان	نهان
۲۳۷	۴۱۸	۲	پرنو	پرتو
۲۴۱	۴۲۳	۶	جنان	چنان
۲۴۱	۴۲۴	۸	برجان دلش	برجان و دلش
۲۴۵	۴۳۰	۲	بیر	ببر
۲۴۶	۴۳۲	۵	خویش	خویشتن
۲۴۶	۴۳۲	۷	خویشن	خویشتن
۲۵۱	۴۴۱	۳	وصل و	وصل تو
۲۵۶	۴۴۸	۶	متعکف	معتکف

شماره صفحه و غزل و بیت			نادرست	درست
۲۵۸	۴۵۱	۷	ستة	سنّة
۲۷۱	۴۷۳	۲	نبرین	عنبرین
۳۰۸		۳۵	چانان	جانان
۳۲۳	رباعی	۵۴۷	پوسته	پیوسته
۳۳۰	رباعی	۵۹۸	په غم	به‌غم
۳۳۱		۶۰۵	کمیته	کمینه
۳۳۸	سطر	۱۲	به رنگی	به بی رنگی
۳۴۱	سطر	۶	یز	نیز
۳۴۲	سطر	۱۵	[ا] لاثنین	لاثنین
۳۴۲	سطر	۱۶	بعد	بعد
۳۴۴	سطر	۳	خوامی	خواهی
۳۴۸	سطر	۳	متاکح	مناکح
۳۵۲	سطر	۱۴	ثما نمایه	ثما نماية
۳۵۲	سطر	۱۴	الهجریه	الهجرية
۳۵۶	بیت	۱۳	مسب	مست
۳۵۹	بیت	۸	چان	جان
۳۶۲	ملحق ۱۴ بیت	۱	گمج	گنج
۳۷۰	ملحق ۱۵ بیت	۳	زهدوریایی	زهد ریایی
۳۷۰	ملحق ۱۵ بیت	۵	العنا	الفنا
۳۷۱	بیت	۷	ما زکجا	ما از کجا
۳۸۳	سطر	۶	ازخصال برهنه گردد	ازخصال محمود برهنه گردد
۳۸۵	سطر	۱۸	نارسیدباشد	نا رسیده باشد
۴۰۹	سطر	۱۷	کشاف ج ۲	کشاف ج ۱
۴۱۵	سطر	۱۸	نشنید	نشیند
۴۲۵	سطر	۱۱	القطب الالکبر	القطب الاکبر
۴۳۹	سطر	۲	کم عالم	که عالم



اجعلنا من المتحققين بكلامهم شعر

يا من تقاعد عن مكارم خلقه — ليس التفاخر بالعلوم الفاخرة

من لم يهذب علمه اخلاقه — لم ينتفع بعلومه في الآخرة

حرره الفقير الحقير محمد بن يحيى بن علي الجيلاني اللاهيجي

النوربخشي نور الله بصيرته بنور العيان

في يوم الاربعاء اثنى عشر شهر

مبارك جمادى الاول سنة ثلاث

وثمانين وثمانمائة الهجرية

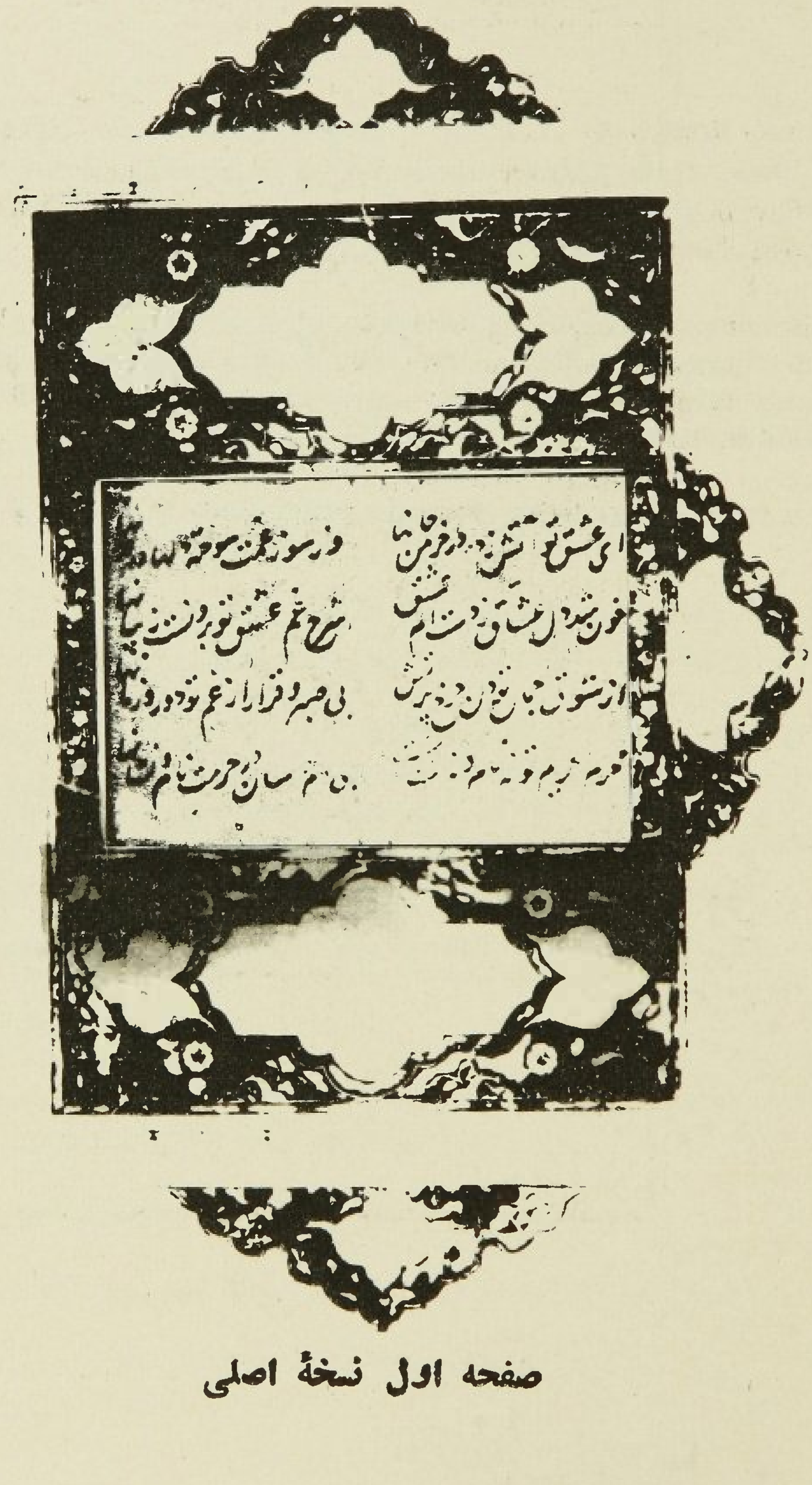
وصلى الله على سيدنا

محمد وآله و

صحبه وسلم

م

صفحه آخر نسخهٔ اصلی



صفحه اول نسخهٔ اصلی

32. Shabistari, Mahmud, *Gulshan-i Raz: the mystic rose garden.* Persian text with an English translation ... by E.G. Whinfield (London: Trubner, 1880), p. 4.

33. *Ibid.*

34. *Trilogie Ismailienne* ... ed. by H. Corbin (Bibliothêque Iranienne, vol. 9, Tehran - Paris: 1961). Third section of the French text numbered 1-174. Corbin, Henri, "Physiologie de l'homme de lumiere dans le Soufisme iranienne," in *Ombre et lumière,* Academie Septentrionale, 1961, pp. 219 ff.

35. Majlis Library Ms no. 86541. Other Mss: Majlis Library no. 1178, Rieu, *op. cit.* Add 7767 Sipahsalar Library no. 246, Tehran University Central Library, 5273. A.J. Arberry *Catalogue of the Library of the India Office (London:* 1937) mentions a *Diwan-i Asiri,* lithographed in Agra, 1905.

36. For a description of the Ms see Persian introduction p., کو – کط .

15. Shushtari, *op. cit.*, vol. 2, p. 156.

16. *Ibid.*, vol. 2, p. 229.

17. *Ibid.*, vol. 2, pp. 150–51.

18. *Ibid.*, vol. 2, p. 153.

19. *Commentary,* introd., p. 88.

20. *Mollet,* "Le Kubrawiyya entre le sunisme et le Sh'isme ..." *Revues Etudes Islamique,* XXIV, 1961, pp. 61–142.

21. H. Landolt, "Persian mysticism". *Iran Cultural Week,* October 27, 1967. Shushtari, *op. cit.*, p. 153

22. Shushtari *op. cit.*, p, 153.

23. For several small treatises see the Persian introduction to the *Diwan,* pp. کب ، کا There is also some of Lahiji's poetry in Mss anthologies.

H. Ethé, *op. cit.*, no. 1747 fol. 47G; R.A. Nicholson, *A descriptive Catalogue of the Oriental Mss beloning to the late E.G. Browne* (Cambridge: Cambridge University Press, 1932), p. 29. A.F.L. Beeston, *Catalogue of the Persian .... Mss (95). W. Ivanow, Concise descriptive catalogue of the Persian manuscripts in the collection of the Asiatic Society of Bengal* (Calcutta: 1924), no. 924 (18).

24. Tehran University Central Library Mss no. 3025.

25. p. 280 of the Diwan.

26. On this see E.G. Browne, *Literary History of Persia (Cambridge:* Unviersity Press, 1920, September 1951), vol. 3, pp. 146–50.

27. *Ibid.* p. 148, see footnote 4, item (2) of this introduction.

28. W. Pertsch, *op. cit.*, p. 329. Mentioned also in many other sources.

29. *Commentary,* p. 2. One Ms in Leiden gives 872/1464.

30. *Ibid.*, p. 803.

31 H. Ethé, *op. cit.*, Nos 1816–19, lists also other Mss; Pertsch, op. cit., No. 825, lists other Mss; Ivanow, *op. cit.*, No. 555, other Mss noted. Mss exist also in other libraries in Iran.

Khiyabani, *op. cit.*, vol 3, p. 233. This work is to be published in the Persian Wisdom Series.

(3) Mulla Muhammad Baqir Lahiji. A Shi'i scholar of the 11th century A.H. and a contemporary of the great Majlisi. One of his biographical works was completed in 1085. *Ibid.*, vol. 3, pp. 409–10.

(4) Mirza Hasan Lahiji (d. 1121), author of many books on theology, several of which are in Persian. *Ibid.*, vol. 3, pp. 234–35.

(5) Mirza Muhammad Baqir Lahiji, a 13th century A.H. scholar who is said to have been the most important scholar of his time, wrote a commentary on the Quran and other works. *Ibid.*, vol. 3, p. 409.

(6) Mulla Muhammad Ja'far Lahiji (d. before 1294). He wrote a commentary on *Sharh-i-Tajrid* by Qushayri and commentary on the *Masha'ir* of Mulla Sadra. *Ibid*, vol. 3, p. 410. Mulla Muhammad *Ja'far, Sharh Risalat al masha'ir Mulla Sadra,* ed. by S.J. Ashtyani, (Meshed: Zawar, 1964), p. 13 of Persian Introd. It is well known that Gilan had always been a stronghold of Shi'ism; it is therefore interesting to see that so many Shi'i scholars arose from that region, particularly the city of Lahijan.

5. H. Ethé, *Catalogue of Persian manuscripts in the library of the India Office* (Oxford: 1903) p. 996.

6. C. Rieu: *Catalogue of the Persian manuscripts in the British Museum* (London: 1897), p. 650. See *Tuhfa-i Sami* (Sam Mirza Safavi, son of Shah Isma'il), p. 67. He calls him شیخ زاده لاهیجی

7. Celebrated Kubrawi mystic. See Shushtari, *op. cit.*, vol. 2, p. 143, and article by Margoliouth in *E.I.*

8. *Commentary*, p. 417.
9. *Ibid.*, p. 699.
10. *Ibid.*, 648
11. *Ibid.*, p. 699
12. *Ibid.*, p. 700.

13. On this see N. Ansari "Lahiji: a biographical attempt", *Pakistan Philosophical Journal,* XV, (July–December 1976) No. 1. pp. 51–72

14. Khiyabani, *op. cit.* Nurbakhsh.

REFERENCES

1. The earliest biographical source is Shushtari, Qadi Nur Allah, *Majalis al-mu' minin*. (Tehran: Islamiyyah, 1375 A.H.), 150–56. Much information is included in Lahiji, Shams al-Din Muhammad, *Mafatih al-I'jaz fi Sharh-i Gulshan-i raz*, ed. by K. Samii (Tehran, Mahmudi, 1337). This will be referred to as the *Commentary*, all page references are to this edition. Other biographical works consulted are: Hydayat, *Riyad al-'Arifin*, ed. by M.A. Gurgani (Tehran, Mahmudi, 1344), p. 51; Khiyabani, *Rayhanat al-Adab* (Tehran, Sa'di, 1364 A.H.). Vol. I, p. 73; Ma'sum 'Ali Shah. *Tara'iq al-haqa'iq*, ed. by M.J. Mahjub. (Tehran: Barani, nd.,), Vol. 2, pp. 314–21.

2. Lahiji became a disciple of Nurbakhsh in 849/1445 and lived till 912/1504. This is 63 years which makes it probable that in 849, he must have been about 18, thus placing his birth in the 830's.

3. W. Pertsch, *Verzeichnis der Persischen Hand Schriften der Koniglichen Bibliothek zu Berlin*, (Berlin, Asher, 1888), p. 830.

4. Several forms have been used, Lahij, Lahijan, Lahiji and Lahijani, Yaqut notes that Lahij was known for its silk which was not very good. Yaqut, *Mu'jam*, vol. 4, p. 344. Mustawfi says that Lahijan is of the fourth clime and the capital of Gilan. Its water is from mountain streams and it produces rice, also silk and some little corn, with oranges, shaddocks and other fruits of the hot region in abundance. Hamd Allah Mustawfi, *Nuzhat al-Qulub*, trans. by G. Le Strange. (London: Luzac, 1919), p. 159. For comprehensive accounts also Dihkhuda, Ali Akbar, *Lughat-nama*. (Tehran: Lughat-nama, 13–), part 14; V. Minorsky, Lahijan, *EI*.
There are several other scholars – hitherto little studied – that have also originated from Lahijan:

(1) Qutb al-Din Muhammad al-Ishkawari al-Lahiji (death date unknown, wrote in 1058/1648). He was a student of Mir Damad and author of a work called *Mahbub-al-Qulub* on the history of philosophers and philosophy. Qazvini, *Yaddashtha-i Qazvini*, ed. by I. Afshar. (Tehran: Tehran University Press, 1345), vol. 8, p. 99 ff. (Qazvini raises doubts about the identity of this scholar).

(2) Mulla 'Abd al-Razzaq Lahiji (d. 1072/1662), a celebrated theologian and author of many books and commentaries. His best known work is a commentary on *Tajrid al-I'tiqad* of Nasr al-Din Tusi called *Shawariq*.

Even a cursary examination of the *Diwan,* reveals the pantheistic nature of the poems and they are often marked with the complete attainment of unity between subject and object.

هرکه بیناشد بنور معرفت بیندعیان　　　　کین همه ذرات پیدا زآفتاب روی اوست

(p. 135)

Also similar to his other works, Lahiji mentions in many instances the name of his spiritual guide with veneration and longing.

در ظلمت عمیم اسیری زشوق یار　　　　دیدار نور بخش زجانانم آرزوست

(p. 136)

Lahiji's best known work is the *Commentary* on *Gulshan-i-Raz*[26] of Shabistari (648–720/1250–1320). E.G. Browne has mistakenly attributed this *Commentary* to 'Abd al-Razzaq Lahiji.[27] Shabistari's work is an extremely important one in the mystical tradition and a number of commentaries have been written on it. It is related that the great poet Jami examined 28 commentaries of the *Gulshan* and declared that Lahiji's was the most comprehensive and best of all Persian commentaries.[28] Several other commentaries have been added during the recent centuries. A noteworthy one is that of Mulla Hadi Sabzawari. Lahiji commenced work on his commentary on the 19th of Dhu al-hijjah 877 (17 May 1473) and completed it in (900/1494).[29]

The *Commentary* of Lahiji was published for the first time in 1301 in Tehran. It was apparently an extremely poor edition. Thus in 1958 there appeared the edition undertaken by K. Sami'i. This can by no means be termed a critical edition, and even the text is not free of mistakes. None the less it is clear and readable both as regards the type and paper. The editor has only used one manuscript dated 1812 and written in Qazwin.[30] Catalogues of the Persian Mss in different libraries show that copies of the *Commentary* are not rare.[31].

Among western scholars working on Shabistari, the *Commentary* of Lahiji has been considered an important work. As early as 1838 Von Hammer-Purgstall published the *Gulshan* with a few notes from Lahiji's *Commentary*.[32] Whinfield in his edition and translation of the *Gulshan* has also used notes chiefly from Lahiji's *Commentary*.[33] In more recent times, Henri Corbin has interested himself in Lahiji.[34] In the *Trilogie Ismailienne* published in 1961, Corbin gives some parts of the *Commentary* of Lahiji. Corbin has also been interested in the visionary experiences of the mystic as well.

Lahiji's major poetical work is his *diwan*, in which he writes under the name Asiri. The present edition is based on a manuscript written by the author,[35] and dated Wednesday the 14th of Jumadi al-'ula of (1883/1474).[36]

him the reason, the mystic is said to have replied that he was mourning the tragedy of Karbala. The second evidence is provided by Shustari, whose grandfather knew Lahiji, corresponded with him and knew him to be a shi'i.[22]

HIS WORK:

Lahiji is the author of four major works.[23] His earliest work appears to be a *mathnavi* called *Asrar al-Shuhud.*[24] This work contains more than three thousand verses. The theme is purely mystical and shows the great veneration in which he held his spiritual master Nurbakhsh:

ملک دین را آنکه حالی مقتداست — زبده اولاد ختم الانبیاست
آن محمد نام و عیسی مرتبت — ملک معنی را سلیمان منزلت
آمده از غیب نامش نور بخش — بوده چون خورشید ذاتش نوربخش

This work is certainly composed before his master's death which occured in (869/1464) :

کم مبادا از سرخلق جهان — سایه فرخنده این کاملان

In another work, Lahiji selected and commented on verses from *Mathnavi* by Mawlavi [25] (874/1470):

هرکه خواهد که شود واقف زسر مثنوی — خوش بخوان گو انتخاب مثنوی مولوی
بود سال ضادو عین و دال از هجرت که من — کردم از توفیق حق این انتخاب مثنوی

No copy of this work has yet been traced.

descriptions of his visionary experiences throughout the *Commentary*.[13]

During the period Lahiji spent with Nurbakhsh he lived in Rayy where Nurbakhsh had his *Khanqah*. At the death of Nurbakhsh[14] Lahiji was recognized as his *Khalifa* and about 870/1465 he moved to Shiraz. There he built a *Khanqah*, called Nuriyah – no doubt referring to Nurbakhsh. From that period until his death his fame became great and around him gathered many disciples. Also large endowments were made to the *Khanqah*. It is related that such celebrated scholars as Mir Sadr al-Din Shirazi[15] and 'Allamaḥ Dawwani[16] used to hold the bridle of Lahiji's mount as a sign of respect. A long *qasida* dedicated to him by the poet Banai is also preserved.[17] In 910/1504 Shah Isma'il the Safavid visited the Shaykh in Shiraz.[18] Lahiji's death occurred in 912/1506 as is shown by the Chronogram written on his tomb:

حسب حالش گشت تاریخ وفات "قطب عالم سید ارباب فقر"

He is buried in his own *khanqah*, and next to his tomb is that of one of his sons, Ahmad ibn Muhammad Lahiji (d. 921/1515).

Historians record that Nuriyah was a grandiose place with rooms, gardens and areas of contemplation. Now, however, it lies in ruins near the Shah gate of Shiraz, but Lahiji's tomb remains still intact.[19]

There is sufficient evidence in the *Commentary* to conclude that Lahiji was a twelver shi'ite. This is particularly apparent in the discussion on *nubuwwat* and *wilayat* and in Lahiji's views about the hidden Imam al-Mahdi (p. 313 ff.). Lahiji's belief is not of the *ghulat* type; it is high shi'ism as opposed to folk shi'ism. The emergence of shi'i ideas in the Kubrawi *ṭariqa* and their growth has been discussed by Mollet and Landolt.[20] Lahiji's belief could be seen as a furthering of and a final eharge of that development.

Two pieces of external evidence must also be cited.[21] It is recounted that Lahiji always wore black, and when Shah Isma'il asked

LAHIJI'S BIOGRAPHY*

HIS LIFE:

Shams ud-Din Muhammad ibn Yahya ibn 'Ali Gilani Lahiji is one of the great figures of the Nurbakhshiya Sufi order. His *takhallus,* chosen for his poetical work, is Asiri.[1] He must have been born about the third decade of the 9th century,[2] his place of birth being Rayy,[3] near Tehran. Yet his nisbah clearly shows that his family was from north western Iran. Lahijan being one of the oldest towns of Gilan (Jilan).[4]

Very little is known of Lahiji's family. Historically, he belongs to a tumultous time in Iranian history. It is the period of the petty kingdoms, the Turcoman confederacy and finally in 1501 the rise of the Safavids. His father's name was 'Abd al-Karim ibn Yahya[5] and he had at least two sons, one of whom became a celebrated poet and wrote under the pen name of Fida'i and died in 927/1520.[6] Lahiji became a disciple of Nurbakhsh[7] (795–869/1342–1464) in the year 849/1445.[8] In the *Commentary* he gives his full *silsilah* starting from Nurbakhsh through all the Kubrawi masters until Najm al-Din Kubra and then to the Prophet Muhammad.[9] Lahiji spent sixteen years in the company of Nurbakhsh[10] and was greatly esteemed. The latter gave Lahiji three certificates authorizing him to become a mystical guide, each in connection with Lahiji's spiritual achievements.[11] The text of the last certificate is included, in full, in the *Commentary.*[12] It is evident that Lahiji had reached a very high degree of spiritual attainment as shown in the

---

* **By N. Ansari (Mohaghegh).**

and M. Mohaghegh (New York, 1977).

XI T. Izutsu
*An Outine of Islamic Metaphysics, on the Basis of M. Ashtîyâ-*ni's Commentary on Sabzawârî's *Sharh - i Ghurar al - Farâ'id* (in Preparation).

XII Mîr Dâmâd
al - Qabasât
Vol II: Persian and English introduction, indices and commentary and variants by T. Izustu, M. Mohaghegh, A. Mûsavî Behbahânî and I. Dibâjî (in Preparation).

XIII A. Badawî
Aflatûn fi al - Islâm: Texts and notes (Tehran, 1974).

XIV M. Mohaghegh
Fîlsûf - i - Rayy Muhammad Ibn -i - Zakariyyâ - Râzî (Tehran, 1974).

XV Bahmanyâr Ibn Marzbân:
Kitâb al-Tahsî, Persian translation entitled *Jâm - i - Jahân Numâ* ed. by A. Nûrânî and M. T. Danishpazuh (under print).

XVI Ibn - I Miskawayh (932 - 1030)
Jâvidân Khirad, Translated into Persian by T.M. Shûshtarî edited by B. Thirvatian with a French Introduction by M. Arkoun (Tehran 1976).

XVII M. Mohaghegh
Bîst Guftâr, Twenty Treatises on Islamic Philosophy, Theology, Sects, and History of Medicine with an English introduction by J. Van Ess (Tehran, 1976)

XVIII A. Zunûzî (ob. 1841)
Anwâr - i Jaliyyah, Persian text edited with Persian Introduction by S. J. Ashtiyânî, and English Introduction by S. H. Nasr (Tehran, 1976).

XIX A. Jâmî, (1414 - 1492)
al - Durrat - *al Fâkhirah,* edited with an English and Persian introduction by N. Heer and A. Musavi, (under print).

XX Asîrî Lâhijî (ob. 1506)
Divän, edited by B. Zanjânî, with an English introduction by N. Ansari (Mohaghegh) (Tehran, 1978).

XXI Nasir Khusraw (1004 - 1091)
Divän, edited by M. Minovi and M. Mohaghegh (Tehran, 1978).

WISDOM OF PERSIA

General Editors : M. Mohaghegh and C. J. Adams

I H.M.H. Sabzawârî (1797 - 1878).
Sharh - i Ghurar al - Farâ'id or Sharh -i Manzûmah
Part One: "Metaphysics", Arabic text and commentaries, edited with English and Persian Introducation and Arabic - English glossary, by M. Mohaghegh and T. Izutsu (Tehran, 1969).

II M.M. Ashtiyânî (1888 - 1957).
Ta'liqah bar Sharh - i Manzûmah ("Commentary of Sabzawâri's Sharh -i Manzûmah")
Vol I: Arabic text edited by A. Falâtûrî and M. Mohaghegh, with an English introduction by T. Izutsu (Tehran, 1973).

III M.M. Ashtîyânî
Ta'liqah bar Sharh - i Manzûmah
Vol II: Persian and German Introductions, indices and commentary, by A. Falâtûrî and M. Mohoghegh (under print).

IV *Collected Papers on Islamic Philosophy and Mysticism*
Edited by M. Mohaghegh and H. Landolt (Tehran, 1971).

V N.A. Isfarâyinî (1242 - 1314):
Kâshif al - Asrâr
Persian text edited and translated into French, with French and Persian introductions by H. Landolt (ready to appear).

VI N. Râzî (fl. 13th century):
Marmûzât - i Asadî dar Mazmurât - i Dâwûdî
Persian text edited with Persian introduction by M.R. Shafî'î Kadkani, and English introduction by H. Landolt (Tehran, 1974).

VII Mîr Dâmâd (ob. 1631):
al - Qabasât
Vol I: Arabic text edited by M. Mohaghegh, A. Mûsavî Behbahânî, T. Izutsu and I. Dibâjî (Tehran, 1977).

VIII *Collected Papers on Logic and Language*
Edited by T. Izutsu and M. Mohaghegh (Tehran, 1974).

IX *Henry Corbin Festschrift*
Edited by Seyyed Hossein Nasr (Tehran, 1977).

X H.M.H, Sabzawârî
Sharh - i Ghurar al - Farâ'id or Sharh-i Manzûmah
Part One "Metaphysics" Translated into English by T. Izutsu

XX

WISDOM OF PERSIA

-SERIES-

OF TEXTS AND STUDIES PUBLISHED

by

The Institute of Islamic Studies
McGill University, Tehran Branch

General Editors

MEHDI MOHAGHEGH
Professor at Tehran University, Iran
Research Associate at McGill University

CHARLES J. ADAMS
Professor at McGill University, Canada
Director of the Institute of Islamic Studies

Institute of Islamic Studies McGill University
Tehran Branch, P.O. Box 314/1133

Printed at the Haidari Press, Tehran - Iran

McGILL UNIVERSITY, MONTREAL CANADA
INSTITUTE OF ISLAMIC STUDIES, TEHRAN BRANCH

In Collaboration

With

Tehran University

DIVAN I ASH'AR VA RASA'IL

By

Asîrî Lâhîjî

Edited by

B. ZANJANI

With an English Introduction by

N. ANSARI (MOHAGHEGH)

Tehran 1978

ASIRI LAHIJI
(d. 1506)

DIVAN I ASH'AR VA RASA'IL

TEHRAN 1978